کلیّات دیوان شہریار

(عکس از علی نخجوانی)

صید خونین خزیده بشکاف سنگم
که نفس در نفسم با سگ صیاد هنوز

مشخصات این کتاب در دفاتر مخصوص اداره‌ٔ کل فرهنگ و هنر آذربایجان شرقی ثبت‌وبشماره‌ٔ ۱۰۱ اجازه‌ٔ انتشار صادر شده است.
۲-۳-۴۹

۷۰۰ ریال

[illegible]

نمونهٔ خط استاد شهریار

صحیح است همین چاپ شود

(تضمینی از خواجهٔ بزرگوار)

چون تو کو در چمن حسن، سمن سیمائی؟ یا چو من ای گل صد برگ، هزار آوائی؟

تا تو چون چشم غزالان غزل شیوائی

(در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی)

من که چشمم کرم ابر بهاری دارد شاخسار طربم حسرت باری دارد

خاطرم گرد غم شاهسواری دارد

(دل که آئینهٔ شاهی است غباری دارد از خدا میطلبم صحبت روشن رائی)

اشک، دریا و منش کشتی سیمین لنگر موجها نقره فشانم ز پس یکدیگر

بو که آهنگ تفرج کند آن افسونگر

(جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر در کنارم بنشانند سهی بالائی)

آتش طور، بگوش دل شبگیر و شبان گفت سر الادبی محتجب از بی‌ادبان

گو دلش باز نگوید بزبان ضربان

(سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی)

گو خزف در صف گوهر، نبرد راه بگنج که ترازو نبود جز بکف گوهرسنج

مهره نرد میامیز بشاه شطرنج

(نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج نروند اهل نظر، از پی نابینائی)

یکایک این کتابها دارای مهر ناشر است

تا ندای طربم داد بمیخانه سروش سخن توبهٔ زاهد نگرفتم در گوش

وز کف مغبچهٔ بزم تو خوش دارم نوش

(کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی)

×

دوش جاروی خزان صحن چمن را میرفت که بهار و گل و بلبل همه حرفی شد مفت

خواب سروش به اسیاهوی زغن میآشفت

(این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت بر در میکده ای با دف و نی ترسائی)

×

گر همه شعر عرب معجز (حافظ) دارد ور همه شعبده در موعظه واعظ دارد

خواجه ماست کز این طرفه مواعظ دارد

(گر مسلمانی از این است که حافظ دارد وای اگر از پس امروز بود فردائی)

×

تبریز - فروردین ماه ۱۳۴۹ سید محمد حسین شهریار

کلیهٔ حقوق برای ناشر محفوظ است

من از تو هیچ نخواهم جز آنچه بپسندی
که دلپسند تو ای دوست دلبخواه من است

کلیّات دیوان شهریار

جلد دوم

حاوی اشعار چاپ نشدهٔ استاد

باز یاران گوهر تحسین نثارم میکنند
من نیم شایان تحسین شرمسارم میکنند
دامنی گل کاشتم در باغ شعر پارسی
گلبنانش گل بصد دامن نثارم میکنند
درصف گوهرفروشان بارخودبینم خزف
وین خریداران چه خجلتها که بارم میکنند
من کیم؟ مرغی خزان‌سیمای باگل ناشناس
کاشنایان صحبت از باغ و بهارم میکنند
از کمند دوستی گردن نمی‌یارم کشید
شیر اگر باشم بدین افسون شکارم میکنند
این نصیب ازافتخارم بس که ارباب هنر
بی‌هنر چندین قرین افتخارم میکنند

مقدّمه ها و بیوگرافی

از اساتید و نویسندگان

از صفحهٔ ۲۷ الی ۵۷

آسمان با دیگران صافست و با ما ابر دارد
میشود روزی صفا باما هم اما صبر دارد
از غم غربت گرفت آئینهٔ چشمم غباری
کافتاب روشنم گوئی نقاب از ابر دارد
این‌زمان زندانیان بینی بظاهر زنده اما
زندگی چون مرده بااینها فشار قبر دارد
پایه‌های کلبهٔ من‌چون دلم‌لرزان وریزان
لیکن اصطبل فلانی پایه‌ئی استبر دارد

غزلیات

از صفحهٔ ۵۸ الی ۲۰۲

به آب و خاک جهان دل منه که خانهٔ عمر
بسان خرمن آتش گرفته بر باد است

قصاید

از صفحهٔ ۲۰۷ الی ۲۵۸

طوطی طبع من از هند برانیش نبود
حافظی بود ولی شاخ نبانیش نبود
خانه‌زاد قفسم وای که این مرغ ضعیف
زادنش بود ولی حق حیانیش نبود

قطعات

از صفحهٔ ۲۶۳ الی ۳۱۰

در شهر ما گناه بود عشق و شهریار
زندانی ابد بسزای گناهش است

مثنویّات

از صفحهٔ ۳۱۵ الی ۳۴۲

گفتم بیا صفـای مودت بهم مزن
گفتا برو براه کدورت قدم مزن
گفتم کمی عنایت از این بیشتر بما
گفتا نگفتمت که‌دم از بیش و کم‌مزن
گفتم قلم زدم بسر هرچه غیر عشق
گفتـا بزن ولی به تکلف قلم مزن

مکتب شهریار

از صفحهٔ ۳۴۷ الی ۳۹۸

هر لحظه من بشکلی و هردم بشیوه‌ئی
از انقلاب دور زمانها گریستم
از روزهای رفته عزا داشتم ولی
امروز در عزای همانها گریستم

اقتباس و ترجمه از دیوان حضرت امیر (ع)

از صفحهٔ ۴۰۳ الی ۴۱۸

به مهمانسرای کریم آمدم
تهیدست اخلاص و قلب سلیم
که گفتند زشت است بازاد راه
فرود آمدن در سرای کریم

دوبیتها و رُباعیها

از صفحه ۴۲۳ الی ۴۳۸

بجز از درد تو ای عشق که بی‌درمان بود
دردها جمله به‌داروی تو درمان کردم
در دل و دیدهٔ من دوش چراغانی بود
باز یاد تو در این غمکده مهمان کردم

کلیات دیوان شهریار

جلد دوم

حاوی اشعار چاپ نشده

متفرقه

از صفحهٔ ۴۴۳ الی ۴۷۲

کلیات دیوان شهریار

جلد دوم

حاوی اشعار چاپ نشده

بانضمام نمونه خط‌های متعدد و عکس‌های جالب

از استاد شهریار

چاپ اول در خرداد ماه ۱۳۴۹

چاپ دوم در مهر ماه ۲۵۳۶

چاپ این کتاب در چهارهزار نسخه در چاپ اسلامیه تهران انجام گرفت

هرروز دهها نامه (نظم و نثر) از سرتاسر نقاط ایران به استاد شهریار میرسد که همه حاکی از احساساتی پاك و بی‌آلایش و نموداری از علاقه و عشق فراوان مردم هنرشناس این سرزمین به شهریار خودشانست ، ما بعنوان تقدیر و تشکر از اینهمه محبتهای بی‌ریای مردم ، با کسب اجازه ازمحضر استاد بچاپ دونامه که (بقیدقرعه) انتخاب شده اقدام نمودیم چون چاپ تمام نامه‌ها خودمستلزم کتاب قطور دیگریست .

بدینوسیله از نویسندگان دو نامه پوزش فراوان میطلبیم که قبل از چاپ فرصت کسب اجازه ازایشان برایمان بدست نیامد .

موءسسه مطبوعاتی سعدی و معرفت

نامهٔ اول

از یك دانشجو

خواندن آثار شما آنسان مرا تحت تأثیر قرار دادکه برآن شدم نامهٔ زیر را که نمایندهٔ احساسات من نسبت بشماست بنویسم .

تقدیم بشهریار

ای شهریار ملك سخن که با شانه نبوغ گیسوان مواج و درّ ریز عروس طبع را شانه میزنی «ای ربالنوع احساس آیا تار و پود وجود ترا ازعشق ساختهاند؟که اینسان با اشعارت شور میافکنی و قلبهای پرمهر را از تنگنای خفقان‌آور مادیت بفراخنای فرح انگیز معنویت میبری» ای نسیم روحنواز شعر که از شادیکده قلب شهریار می‌وزی واز فرازگلهای خوشبوی شور میگذری وهنگامی بما میرسی‌که یکپارچه وجد وهیجان‌گشته‌ائی تو رابطی‌هستی بس کوتاه بین ما وشهریار ما «ای بلبل‌نغمه‌پردازکیست که شعر زیبای انشتین ترا بشنود و در برابر عظمت روح تو سر تعظیم فرود نیاورد ؟ نمیدانی زمانی که آنرا شنیدم چه حالی پیدا کردم توگوئی بربالهای لطیف فرشتگان خدا نشسته‌ام و درمیان آسمانها پرواز میکنم وبسویت میآیم بقدری مرا گرفت آنسان درآن غرق شدم و مجذوبش‌گشتم که از خود غافل ودردریای ژرف روشنگر اندیشه‌ات بشنا مشغول شدم. اگر انشتین بفهمدکه ستایشگری همچوتودارد بقدری ازفخر بهیجان خواهد آمد وآنقدر بالاخواهد رفت (تا خدا را نیز پیداکند) بعضی تورا نمی‌پسندند مسلماً از درك وجود تو عاجزاند آنان هنوز در ابتدای راه پرپیچ و خم شناسائی تو

سردرگمند لذت فهم احساس تو هنوز آنها را بربالهای فرشته شعف ننشانده «اگر انشتین سلطان ریاضی است تو خدای زیبائی هستی» انشتین شکافنده اتم است درصورتیکه تو رسوخ‌کننده دردلهائی «ای‌شهریار» ای‌حقیقت بی‌گفتگوی زندگی «ای‌کوره راه‌سردرگم خیال» «ای سراب فریبای هستی» ای شهد عصیرسیاله مهر «ای مدفن‌عشق»، تووالاترین شخصیت ادبی هستی تو نوری هستی سراپا فروغ که فقط همچو شهابی زودگذر یکبار درآسمان وجود ضیاء میگیری «تو درود ابدی جهان میباشی» تو حباب سرزنده‌شیوائی هستی‌که فقط‌چند صباحی اندك براقیانوس‌بیکران‌عمر گنبدمیسازی وباکوچکترین‌لرزشی محو میشوی زیرا روح شکوهمند تو فراوان حساس است وازخرد‌ترین الم بدردمیاید «ای بوستان دهر برخود ببال چه آنکه‌گلی جهانگیربوی چون شهریار را بعرصه‌گیتی شکوفاندی «ای‌شهریار برآستان پرشکوه تو سر ازسعادت‌میسایم زیرا توانسته‌ام‌بعقیدهٔ خودم ذره‌ای از احساس پرابهت ترا درك کنم نمیدانم چطور اینهمه موهبت را با بدن نحیف خویش تحمل‌کنم این عطیه زیادتر از ظرفیت حقیر منست «ای شهریار ما ازتو دور ولی همواره نزدیکت‌هستیم «ترا نمی‌شناسیم درحالیکه ازوجود خویش برضمیرت بیشتر واقفیم» تو همچو خدا درعین بی‌پردگی مرموزی «ای هنرمند پرمایه‌که بادم گرم خود در کالبد بیجان کلمات میدمی و ازآن جامدات خشك سیلی مذاب و سوزاننده از شور وشر میافرینی تو در ساغر لبریز شعر فارسی داروی بیهوشی و مخموریت میریزی «اشعار تو مست میکند از خود بیخبر میسازد و همچو سنفونی «بتهوفن» برجان رعشه می‌اندازد. ای شهریار اگر ترا پیامبر بدانم زیاده در اشتباه نیستم «تو پیامبری از سوی خدای‌احساس» تومأموری‌که دراین‌اجتماع‌فاسد وتباه‌که مردمش‌چون‌کرم دربیغوله‌های آن میلولند ظاهرشوی و باجادوی سخن‌خود براینهمه هرزگی وفساد سرپوشی‌ازملکوت ولطف خدا اندازی» ندای جاوید تو از کنگره‌های کبریائی سرچشمه میگیرد و تا ناپیداترین قسمتهای بدن صاحبدلان مینشیند از چه چیزت سخن‌رانم ای شهریار ، از شکوهات زمعشوق ؟

«از تو بگذشتم وبگذاشتمت با دیگران رفتم ازکوی تو لیکن عقب سرنگران»

«ما گذشتیم وگذشت آنچه تو باماکردی تو بمان و دگران وای بحال دگران»

یا ازطرز تلقی‌ات از مرگ عاشق

گرچه دانم آسمان کردت بلای جان ولیکن

من بجان خواهم ترا عشق ای بلای آسمانی

گر حیات جاودان بی‌عشق باشد مرگ باشد

لیك مرگ عاشقان باشد حیات جاودانی

کدامیك ؟ من نمیدانم از میان زیبارویان سخنت کدام را رعناتر بدانم و یا از شکوفه‌های طبعت یکی را خوشبوتر معتقد شوم و فقط آنچه راکه میدانم اینست «سخن آخر» تو شهریاری، شهریار شعر .

با تقدیم بهترین احترامات **میرجلال‌الدین گزازی**

دانش‌آموزکلاس چهارم دبیرستان رازی ـ کرمانشاه ۴۴/۱/۱۷

استاد بزرگوار جناب آقای سید محمد حسین شهریار
شاعر پرشور و شیرین سخن

قربانت‌گردم من کم و بیش با ادبیات فارسی سروکار دارم بامحافل شعر و ادب نیز مأنوس بوده‌ام بدیهی است‌که درمصاحبت‌ها و محاورات ادبی جسته وگریخته بااسم شاعری بنام شهریار آشنائی پیدا میکردم غزلیاتی بگوشم میخورد و اشعار شیرینی از شهریار می‌شنیدم یا شخصاً میخواندم ولی توفیق زیارت این شخص نصیبم نشده بود (امیدوارم روزی این آرزو برآورده شود) مقام ارجمند ادبی جنابعالی‌را ازنمونه‌های شعر فارسی در حدود فهم خود درك‌کرده بودم سالها گذشت تا اینکه دوسال قبل درشهر اصفهان با یکی از همکاران قضائی اهل‌آذربایجان ملاقاتی‌رویداد صحبت ازهرگوشه‌ای آغاز شد تا بشعر و شاعری رسید دوست‌عزیزم بیان‌داشت با اشعارشهریار آشنائی‌داری؟ جواب دادم کم و بیش باز سئوال کرد اشعار محلی شهریار را بنام حیدربابا شنیده‌ای؟ گفتم خیر گفت در آذربایجان خانه‌ای نیست که یك جلد از حیدربابا را نداشته باشد این کلمه حیدر بابا در ذهن من باقی بود تا اینکه امسال در تابستان جهت مرخصی و گذراندن یکماهه تعطیل به تهران رفتم درخیابان شاه‌آباد چندین جلدکتاب‌تهیه‌کردم تا در یك مغازه کتابفروشی چشمم به پشت جلد کتابی بنام حیدر بابا افتاد بی اختیار بیادگفته‌های دوست آذربایجانی افتادم وکتاب‌را خریدم درضمن سایرکتابها بمنزل بردم البته در منزل پدر خانمم مهمان‌بودم این‌را هم مقدمةً عرض‌کنم‌که بنده‌لیسانسیه‌حقوق میباشم فعلا در شغل قضاوت در اصفهان مشغول کارم‌موطن ومولدم‌شهریار است (شهریار بلوکی‌است درجنوب غربی تهران‌که مرکزآن‌کرج‌میباشد اهالی شهریار اغلب ترك‌زبان میباشند بنده هم بزبان ترکی که زبان مادری من است تسلط کافی دارم) در یکی از اطاقها بالشی زیر سرگذاشته مشغول خواندن‌کتاب حیدربابا شدم .

(شهریار عزیز باز باید عرض کنم که بنده تا سن ۱۵ سالگی در یکی از دهات شهریار بنام شهنام زندگی کرده‌ام دراین ده ۵۰ خانواده میباشند زبانشان ترکی است با اینکه در نزدیکی تهران است آداب ورسوم قدیمی خود را هنوز حفظ کرده‌اند) ، در اطاق شروع کردم بخواندن حیدربابای شماکه بزبان مادری من بود بیش از ۵ یا ۶ بند از حیدربابا را نخوانده بودم که گریه امانم نداد هرقدر بخود فشار آوردم دندان گزیدم‌که در منزل پدرزنم‌گریه نکنم نشدکمی‌که عُقده خالی شد رفتم صورتم را شستم مجدداً شروع کردم بخواندن، نمیدانم در لابلای این ابیات ساده ترکی چه شوری نهفته بود چه آتشی پنهان بود که مرا آتش زد بی‌اختیار با صدای بلند هق و هق‌کنان‌گریه می‌کردم دو سه بند دیگر خواندم باز گریه امانم نداد بغض‌گلویم را فشرد استاد عزیز منکه ترا ندیده‌ام رابطه وآشنائی نداشته‌ام این مطالب را هم برای نظر وغرض خاصی نمی‌نویسم بلکه احساسات خالصانه یك بچه دهاتی ترك زبان است که برای شاعر عزیز و شیرین زبانش مینویسد خلاصه در یك هفته چندین بار کتاب را خواندم من فکر می‌کنم اگر یك نفر صدسال‌عمرکند ودرکنار وگوشهٔ دهات‌دورافتاده بگردد باپیرمردان و پیرزنان ترك‌زبان باصطلاح‌قدیمی دمسازشود نمی‌تواند این اصطلاحات اصیل وخالص را یکجا فراهم‌کند و تا این‌حد در اعماق آداب ورسوم محلی‌پیش برود این‌اصطلاحات و آداب ورسوم‌که در حیدربابا جمع‌آوری شده بمعجزه بیشتر شباهت دارد تا ادبیات و شعر و شاعری‌من نمیدانم ازسوز دل‌خود براین‌کلمات‌والفاظ بیجان چه‌شوری پاشیده‌ای که جگرهارا آتش‌میزند آفرین آفرین هزار آفرین درود برتو باد من از نوشتن این نامه فقط منظورم این بود تا بدانی‌که درگوشه وکنار این مملکت‌هستندکسانی‌که اشعار شیرین حیدربابا تا اعماق روح آنان نفوذ پیدا کند این‌کتاب‌برای‌کسانیکه بزبان‌ترکی آشنائی دارند و قلبشان مواج از رقت احساسات است اثری است عالی وجاویدان من فکر می‌کنم‌که اگر از شهریار بزرگ هیچ اثر دیگری نبود حیدر بابا کافی بود که نام او را در ردیف بزرگترین شعرای جهان قرار دهدازدور روی ماهترا میبوسم وبشاعر دلها تبریك می‌گویم. درود فراوان بشهریار عزیز .

قربانت شهبازی ـ قاضی دادگستری اصفهان دیماه ۱۳۴۸

در روز پانزدهم آبانماه ۱۳۴۸ ادارهٔ کل فرهنگ و هنر آذربایجان شرقی جهت بزرگداشت مقام شامخ ادبی استاد مسلم شعر وادب شهریار مجلس جشنی بنام شب شهریار ترتیب داده بودکه در آن عدهٔ از ادبا و شعرا راجع به‌ارزش ادبی آن‌استاد بزرگوار داد سخن دادند ازآن جمله چون قطعه شعرآقای علی حریرچی (بینام) در آن محفل مورد توجه‌خاص‌حضارقرارگرفت بهمین مناسبت دراینجا درج میشود.

شهریار شعر راستین

سالهاست از تو، از تو سالهاست　　قصه‌های دلنشین شنفته‌ام
سالهاست با تو، با تو سالهاست　　قصهٔ دل شکسته گفته‌ام

* * *

سالهاست شعر دلنشین تو　　همزبان جان بیقرار ماست
سالهاست عشق آتشین تو　　بر زبان خلق روزگار ماست

* * *

ای تو شعر را بزرگ اوستاد　　ای تو خلق را بزرگ راهبر
ای تو چشمهٔ زلال آرزو　　ای تو شاهکار عالم هنر

* * *

درد مردمان خسته را بگو　　دستهای پینه بسته را بگو
شهریار من گرت فراغتی است　　قصهٔ دل شکسته را بگو

* * *

سالها به کامهٔ دل غمین　　بیخبر زننگ کینه زیستی
دیگران فسانه ساز ناکسان　　تو به درد بیکسان گریستی

* * *

شب چو ماه شب چراغ آسمان　　نرم نرمك از دل افق دمید
دیدهٔ ستاره بار روشنت　　یکدم از گریستن نیارمید

* * *

یکنفس نیارمید و شد روان　　اشگ بی‌امان شعله بار تو
شب بگوش ماه و زهره قصه‌گفت　　نغمه‌های دلکش سه تار تو

دل به بیکرانه بحر شعر تو　　شد نهان به پیچ و تاب موجها
تا نشاندم ببال آرزو　　تا کشاندم به اوج اوجها

* * *

خامهٔ تو نقش بند حالها　　شعر تو زبان روزگار ماست
جادوئی جمال عالم هنر　　نقش برنگین شهریار ماست

* * *

ای، بهار عارفان حیات دل　　جانفزاست شعر دلنشین تو
آتش زند به جان اهل دل　　شعله‌های طبع آتشین تو

* * *

گاه می‌کشم چو در بگوش جان　　ماجرای گلفروش دخترت
گاه میرسد زدور دورها　　نالهٔ حزین وای مادرت

* * *

راستی که با سفینهٔ غزل　　شعر را به بیکران کشانده‌ای
با ترانه‌های آسمانیت　　ناله را به کهکشان رسانده‌ای

* * *

ای دل غمین بیقرار من　　شکوه دیگر از غم زمان مکن
لب به خنده باز کن خدایرا　　از غم زمان دگر فغان مکن

* * *

زانکه هرکجا نگاه میکنی　　بانگ نوش نوش میرسد بگوش
دور جام آرزو بکام ماست　　از فتوح روح پیر می فروش

* * *

ساقیا به بزم شعر شهریار　　خیز و می بناز در پیاله کن
وان بباد داده زلف زرفشان　　گرد ماه روی خویش هاله کن

* * *

مطربا تو هم به خسروی نوا　　مو به مو حدیث آرزو بگو
سر بگوش شهریار نه دمی　　شرح اشتیاق ما به او بگو

* * *

کای تو شهریار شعر راستین　　وی تو غمگسار خیل راستان
ای تو شمع جمع بزم اهل دل　　وی تو شعر را مهین خدایگان

* * *

بختیار باش و جاودانه زی　　تا توئی غم از تو برکرانه باد
وان دل شکستهٔ بلا کشت　　فارغ از کشاکش زمانه باد

بحث جالبی در مورد هنر ، عشق ، شعر و الهام

از : **استاد شهریار**

هنر چیست و هنرمند کیست ؟

خوانندهٔ عزیز :

اگر زمان وکیفیت پیدایش ذوق ادبی وموسیقی وبطورکلی ذوق هنری را نزد یك فرد انسان بررسی‌کنیم ، می‌توانیم زمان و کیفیت پیدایش آنها را درجوامع بشری به قیاس دریابیم .

۱ـ طفل در یك سالگی کم کم شروع میکند به حرف زدن ، حرف زدن وقتی به‌نوشتن تبدیل شود اسمش نثرنویسی است. باین دلیل در یك جامعهٔ بشری بدوی هم اول نثرنویسی پیدا شده ، زیرا گفته‌ها اجباراً به‌نوشته تبدیل شده است ونثر درخط پیشرفت خود به نثر مسجع ادبی رسیده است (سجع در نثر حکم قافیه را دارد در شعر. بنا براین قافیه بیشتر عمر دارد تا وزن) باین دلیل اولین قالب و مظهر ذوق ادبی انسان ، چه در نزد فرد وچه در جامعه ، نثر ادبی مسجع است ، خواه بصورت گفتن باشد ، خواه در قالب نوشتن ، یعنی بشر پیش از اینکه موسیقیدان و شاعر باشد نویسنده است و توجه داشته باشیدکه این نویسندهٔ هرقدر هم نثرش شاعرانه باشد او را شاعر نگفته‌اند ونوشتهٔ ویرا هم شعر نخوانده‌اند، بعبارت دیگر تا اینجا بشر فقط نویسنده‌است و شعر و موسیقی عنوانی ندارند . حد اعلای این نویسنده اینست که نوشتهٔ او یکی از ارکان و خصایص‌شعر راکه حساسیت‌است دارا

باشد (علاوه برفصاحت و بلاغت‌که شرط کمال هرنثری است) این نویسنده بهر تعریف و توصیفی سزاوار است فقط عرف و اصطلاح او را شاعر نخوانده وخود نویسندگان درجهٔ‌اول‌که چه‌بسا آثارشان درمنتهای حساسیت هم بوده خود را در ردیف شعرا نشمرده‌اند و دیگران‌که چه‌بسا تذکره‌نویس هم بوده‌اند اسامی‌آنهارا جزءِ شعرا ضبط نکرده‌اند .

۲- از سه چهار سالگی طفل هنرمند از موسیقی وریتم‌های ساده لذت می‌برد ، بچه‌ها دراین سن ساز دهنی می‌زنند و دوست دارند بصدای ساز و ضرب (ورجه ورجه بکنند) دخترها مخصوصاً در این سنین بصدای دف و دایره کم‌کم می‌رقصند و می‌توانند رقصشانرا با صدای ضرب تطبیق بدهند. بعضی‌ها حتی خود دایره می‌زنند، پس پیدایش ذوق موسیقی دریك فرد انسان به‌فاصلهٔ‌خیلی کمی بعد از حرف زدن یعنی ازسن سه چهار سالگی‌شروع می‌شود، در این سنین ذوق موسیقی نزد طفل هنرمند هست ولی هنوز از شعر خبری نیست بجهت اینکه شعرا زدوجزءِ یا قسمت تشکیل یافته (موسیقی ومطلب) طفل‌کمتر از هفت سال موسیقی و وزن‌را درك می‌کند ولی هنوز مغزش برای درك مطلب آماده نیست .

در جوامع بدوی نیمه‌وحشی هم پیش از شعر ، ذوق موسیقی پیدا می‌شود برای مثال زیادند اقوامیکه ریتم‌های موسیقی‌گاهی‌تند و پیچیده‌ای هم دارند ولی هنوز شعر قابل ذکری پیدا نکرده‌اند .

۳- در هفت سالگی ذوق شعر پیدا می‌شود وطفل هنرمندکه تاکنون از آهنگ و موسیقی شعر لذت می‌برد، ازاین ببعد شروع می‌کند به فهمیدن مطلب. آنهائیکه شاعر طبیعی و واقعی هستند در هفت سالگی شروع می‌کنند به شعرگفتن و هرشاعری در این سن دست‌کم چند مصرع یا چند بیتی ازخود می‌سازد ولو خیلی‌ساده و

خیلی عامیانه . طفل هنرمندی‌که ذوق موسیقی‌اش می‌چربد دراین سن و سال اگر هم وسیلهٔ مشق موسیقی نداشته باشد، تصنیف‌ها و ترانه‌ها را اختیاراً یا بی‌اختیار ازبر می‌کند ومعانی ومطالب آنها را هم‌کم وبیش درك می‌کند. جامعه هم یك‌چنین مرحله‌ئی‌داردکه در این مرحله متمدن‌تر شده و موسیقی‌دانها می‌خواهند حال و کیفیت ریتم‌های موسیقی را که تاکنون‌گنگ و مبهم بوده زباندار بکنند. البته برای این مقصود باید ازآوازحامل‌کلمات‌کمك بگیرند و تا اینجا ازحیث‌کلمات، نثر مسجع شاعرانه را دراختیار دارندکه بتنهائی بطور (دکلمه) می‌تواند حالت وکیفیت ریتم‌ها را تشریح بکند ولی اینها می‌خواهندکه‌کلمات، جفت و منطبق باخود ریتم‌ها خوانده شود و نثر چنین توانائی را ندارد . اینجاست‌که هنرمند مجبور می‌شودکلمات نثر شاعرانه را هموزن ریتم‌هائی‌که لازم‌دارد بسازد یعنی بکلمات وزن مطابق ریتم بدهد وآنها را موزون‌سازد، بعبارت اخری کلام حساس مسجع موزون بوجود بیاورد که آنرا تصنیف یا ترانه خوانده‌اند وباین ترتیب ترانه‌های مختلف بوجود آمده‌که باقتضای پرده‌های موسیقی اسم‌گذاری شده مثلا گفته‌اند فلان ترانه در دستگاه شور است یا ماهور یا همایون یا غیره . بعد ترانه تقسیم شده است یکی ترانه‌هائیکه از موسیقی جدا نمیشوند و وزن عروضی ندارند ودیگری ترانه‌هائیکه اوزان عروضی‌دارند و می‌توانند از موسیقی جدا شده و بتنهائی هم خوانده بشوند و این قسم اخیر است‌که نام آنرا شعر نهاده‌اند. از این جهت است‌که شعرای اولیه در همهٔ اقوام وملل دنیا موسیقی‌دانها بوده‌اند . در ایران ما هم شعرای‌اولیه‌چون رودکی ودیگران‌چنگ می‌نواخته‌اند و از ترانه وارد جهان شعر و شاعری شده‌اند .

۴- این مرحله تفکیك اوزان عـروضی است از ریتم‌هـای -

موسیقی یا بطورکلی جدا شدن شعر از موسیقی، این هم مرحله‌ای است، دراین مرحله فرد جزو جامعه و هردو یکی می‌شوند وشاعر مطلق ازموسیقیدان‌مطلق‌منفك‌وهرکدام‌شخصیت‌مستقلی‌پیدا می‌کنند.

منظور اصلی اینست که شعر وقتی تحقق پیدا می‌کند که کلام حساس‌که بعضاً مسجع هم می‌تواند باشد وزن شعری پیداکند. پس وزن رکن رکین شعر است ودرتمام دنیاکلام‌موزون‌را شعرگفته‌اند و شعر بدون وزن (اعم ازعروضی وهجائی یا سیلابیك) در هیچ جای دنیا نیست. در ایران ما اقلا هزار واند سال واکثر هزاران سالست که کلمه شعر بکلام حساس موزون اطلاق شده، بنابراین آنهائیکه نثرهای‌کوتاه و بلندی می‌نویسند ومیخواهند سخن خود را بنام شعر جا بزنند، بهیچ‌وجه حرفشان قابل قبول نیست. اینها باید لطفاً اسم دیگری غیر ازشعر برای نوشته‌های‌خود قائل باشند حتی شعر منثور هم که از مدتها باین طرف مصطلح شده در واقع تشبیهی است که آدات تشبیه در آن حذف شده مثل اینکه بگوئیم فلان آدم شیری است یا مثلا فلان خانم مردی است برای خودش، معلوم است‌که میخواهیم بگوئیم مثل شیر یا مثل مرد است نه‌اینکه واقعاً شیر یا مرد باشد.

شعر فارسی علی‌العموم از اول پیدایش شرایط و مختصاتی داشته است باین ترتیب:

اول وزن، دوم‌حساسیت، سوم قافیه وچهارم‌تساوی‌مصرع‌ها. این حکم‌کلی شعر است ولی بعداً استثناهائی درکارآمده مثلا نوعی شعر بنام بحر طویل پیدا شده‌که قافیه‌نداشته وتساوی مصاریع در آن مراعات نشده است وهمینطور نوع دیگری بنام مستزادمتداول شده‌که مصرع‌های آن‌کوتاه و بلند است (البته با حفظ وزن اصلی شعر) بنابراین حساسیت و موزون بودن را باید جزء لاینفك شعر

بشماریم و شرط درجهٔ اول شعر بدانیم و قافیه وتساوی مصرع‌ها را جزو شرایط درجهٔ دوم و نیز می‌دانیم‌که درشعر سفید یا شعر آزاد هم‌که در تمام دنیا رایج ومعمول است . مصرع‌ها هم ممکن است بدون‌قافیه وهم‌کوتاه وبلندباشند چون درشعرفارسی هردوی اینها در نوع مخصوص بخود مجاز بوده‌اند پس مجموع اینها هم مانعی نخواهد داشت یعنی اگر ما هم‌شعرآزاد بسازیم بامصرع‌های بدون قافیه وکوتاه و بلند (البته با حفظ جزءِ اول و دوم بحر عروضی) کاری برخلاف مقررات وسنن‌شعر فارسی انجام نداده‌ایم. اما استقبال ما هم از شعر آزاد از روی لزوم واجبار واقتضای زمان است بجهت اینکه با تعمیم و شیوعیکه مکتب رمانتیك در دنیا پیدا کرده ودر ایران هم‌بیش ازنیم قرن‌است‌که نه‌تنها درنوشته‌ها بلکه درخطابه‌ها و سخنرانی‌ها هم جائی برای خود بازکرده‌است ناچار مواردی پیش می‌آیدکه موضوع و مطلب شعر در این قالب (شعر آزاد) بهتر و رساتر از سایر انواع شعر فارسی قابلیت بیان پیدا می‌کند .

شعر چیست ؟

شعر زبان عشق است .

عشق چیست ؟

وجود اصیل ما عقل ماست وقتی عقل ازانسان‌زایل‌شد انسان تبدیل به حیوان‌می‌شود اما همین انسان عاقل اگر رو بسوی‌تهذیب وتزکیهٔ نفس باشد (که آنهم مشروط بداشتن‌گذشته‌های‌نیکی‌است که مربوط می‌شود بدوره‌هـای سابق) نوری از ذات الهی در وی می‌تابدکه درصورت‌کمال، انسان‌را تامقام‌اولیاءِ وانبیاءِ بلند میکند درآنصورت همین نورالهی میشود وجود اصیل انسان وعقل مادون او وحتی بعضاً قاصر از درك اعمال اوست زیرا درآنصورت ارادهٔ

انسان ارادهٔ الهی شده است خدا شدن انسان یعنی این. این انسان است که مسجود ملك واقع می‌شود، در واقع باز خود خداست که مسجود است زیرا سجده جز برای خدا جایز نیست (شاهد قرآنی در سورهٔ صاد : اِذْ قُلْنا لِلْمَلائِکَةِ اِنّی خالِقٌ بَشَراً مِنْ طِینٍ فَاِذا سَوَّیْتُهُ وَ نَفَخْتُ فیهِ مِن روحی فَقَعوا لَهُ ساجِدینَ) چون عشق یکی از عالیترین مظاهر نور الهی است عرفا این نوررا بنام عشق خوانده‌اند. خود قرآن آنرا نورخدائی می‌نامد. هرفرد انسان‌که این توفیق عظیم را داشته باشد اگر از انبیاء و اوصیای انبیاء نباشد مقام ولایت پیدا می‌کند و او را ولی می‌نامند و این اولیا درمیان مردم ناشناس هستند .

امام جعفر صادق می‌فرماید (با مردم بدی نکنید مبادا در میان آنها ولی بوده باشد در آنصورت مهلت دنیای شما هم تمام میشود) . اما تابش این عشق یا نور الهی هم در انسان مثل تابش خود عقل تدریجی است آنهم اگر انسان منحرف یا متوقف نشود (خطر انحراف همیشه و برای همه هست) نزد مستحقین این عطیه درکودکی سایهٔ کمرنگی از این نور می‌تابدکه مظهر آن عشق وعلاقهٔ شدید نسبت به‌مادر وپدر وصفا ومحبت‌شدید نسبت باطرافیان‌است. ازسنین بلوغ به بالاکه تابش نور الهی یاعشق‌بیشتر ومثلا پررنگتر است، مظهر آن عشق وعلاقهٔ مفرط وبی‌آلایش نسبت به‌معشوقه‌است که حقیقت آن عشق الهی است ولی چون میدان و ظرفیت درك و دید هنوز تنگ است جمال الهی را فقط دریك موجود که معشوقه باشد می‌بینندکه نام آن عشق مجاز است این عشق اگر واقعی‌باشد توأم با یك شرم و حجب و عفاف وپاکدامنی فوق‌العاده و مشروط به‌کوریودن از غیرمعشوقه است، مثل اینست‌که عاشق‌بجزمعشوقه‌هیچ

جمالی را نمی‌بینند. در این مرحله مثل سالهای اول دانشگاههاعدهٔ زیادی شرکت دارند ولی اغلب از مرحله منحرف و اکثر در سیر صعودی و نزولی(زیگزاک) واقع می‌شوند وخیلی‌خیلی‌کم و بندرت اشخاصی‌توفیق‌کمال پیدا می‌کنند. پایان‌این مرحله‌نزدتوفیق‌یافتگان نرسیدن به وصال یا جدائی بعد از وصال یا بخاطر خود معشوقه صرفنظرکردن از وی است. بنابراین پایان‌قصه نومیدی ودلشکستگی است. از اینجا مرحله دوم شروع میشودکه اسمش عشق طبیعت‌است در این مرحله جمال فردی شروع‌میکند به‌بزرگ‌شدن واول‌مظاهر جمالی و بعد مظاهر جلالی و بالاخره همه آفاق وانفس را در بر می‌گیرد دراین مرحله است‌که زبان‌عشق «سعدی» میفرماید: (عاشقم برهمه عالم‌که همه عالم از اوست) پایان این مرحله نیز نزد توفیق یافتگان عکس‌العمل شدید ضد عشق و محبت همگانی است یعنی در مقابل عشق ومحبت دیدن دشمنی‌ها وزجر وشکنجه‌ها ازهمه‌کس و سرخوردن ازهمه چیز وتنها وتنها رسیدن بحریم‌حرمت الهی‌است. پس دراین مرحله نومیدی ودلشکستگی به حداعلی می‌رسدکه اغلب دراین مرحله عاشق غالب‌تهی می‌کند واکثر جزء شهداست ولی‌اگر توفیق دستگیری از دیگران هم داشته باشد با دریافت‌جلوهٔ الهی، عشق او وارد مرحله نهائی میشود (که نام آن عشق عرفانی یاالهی است. اینجاست‌که اشخاص مادون‌انبیا و اوصیابمقام اولیا میرسند).

خواجه شیرازکه میفرماید :

رندان تشنه لب‌را آبی نمیدهدکس

گوئی‌ولی‌شناسان‌رفتنداز‌این‌ولایت

باین مقام رسیده واین مژده را بگوش اهل دل میخواند .

تا اینجا تا حدی فهمیدیم‌که عشق چیست ؟

حالا اگر بپرسندکه شعر چیست؟ میگوئیم شعر زبان‌عشق‌است

ومثل عشق هم سه مرحلهٔ متمایز دارد :

۱- در مرحلهٔ اول شعر زبانیست که جمال یکفرد را توصیف می‌کند .

۲- در این مرحله شعر زبانیست که جمال طبیعت یا جمال همگانی را وصف می‌کند .

۳- و در مرحله سوم زبان شعر می‌کوشدکه از جمال الهی توصیف‌کند .

با این وصف می‌توانیم شاعر واقعی را از غیر واقعی تمیز بدهیم وحتی‌کلاس آنها را هم تعیین‌کنیم‌که آیا ازکلاس اول‌است یا دوم یاسوم، وحتی درکلاس خودش جزو طبقه اول است یادوم و سوم. مثلا می‌توانیم بگوئیم‌که (ایرج) درکلاس‌اول وشاگرداول است (سعدی) درکلاس دوم خیلی توقف‌کرده و شاگرد اول است بکلاس سوم هم رسیده و درکلاس سوم شاگرد دوم است و حافظ درکلاس دوم‌کمتر توقف‌کرده وبیشتر درکلاس سوم است وشاگرد اول هم هست .

این تیپ مردم‌که با فطرت اولیائی متولد می‌شوند آنهائی هستندکه مستحق همین فطرت بوده وگذشته خوبی دارند یعنی‌عقل اصیل در قالب‌های پیش‌که تابیده رو بهدایت بوده و تهذیب شده است. این دسته از مردم از ابتدا کم وبیش قوهٔ الهام دارند واین الهام ممکن است علمی باشد یا هنری و صنعتی‌که شعر هم یکی از اقسام هنر است. نزد شعرا یعنی آنهاکه ذوق شعری‌دارند این‌الهام بصورت شعر است منتها چون تدریجی است تشخیص آن خیلی‌ساده نیست این دسته از مردم عموما دارای قلب پاکی هستند اگر هم معصیت می‌کنند توأم با سوء نیت نیست وحتی بعضاً علیرغم سمعه و ریا تظاهر بمعصیت میکنند. اینها هستندکه اگر بدرجهٔ‌کمال رسیدند

که خیلی خیلی نادر است و حکم کیمیا را دارد آثارشان هم الهام کامل است یعنی آثار آنها صورتهای ازلی داشته ودر ازل مثلابنام فلان شاعر خلق شده ودرجهان نورالهی موجود بوده تافلان وقت موعود بفلان شاعر الهام بشود .

خواجه‌که میفرماید :

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین وگل را زینت اوراق بود

میخواهد بگویدکه اشعار من صورتهای اصلی و ازلی داشته . حالا به‌بینیم تفکر وتعقل والهام وبالاخره وحی چیست ؟

برای درك این موضوع مجبوریم‌صورت ونمائی ازجهانهای آفرینش را از زیرنظر بگذرانیم .

وجود واجب وحقیقی خداست‌که پدیدآورنده وخالق‌کل و قوه یا انرژی اول ونورالانوار است (پدید آورنده زمان و مکان، وبدون حد وحصر، وخالق همه و همه است) بهتر است اسمش را بگذاریم‌جهان‌نور الهی. دوم‌جهان‌روح ودرداخل‌آنهم جهان‌برق .

این سه جهان ، جهان قوه یـا انرژی است وخلق‌الساعه هم خلق شده، بدون‌دخالت‌زمان وبه‌مجرد امرکن، فیکون. بعد درداخل جهان برق جهان اثیر است‌که برزخ بین انرژی واتم (قوه وماده) می‌باشد وهردو جنبه را دارد .

پیش از جهان ماده و خلقت آدم این چهـار جهان بوده و مخلوقات‌جهان عقل اسمش (عقول‌مجرده یا فرشته‌هاست. این‌عقول مجرده اول مجتمعاً بنام عقل‌کل‌آفریده‌شده‌است. مخلوق جهان‌روح اسمش ارواح است واین ارواح مجرده مجتمعاً بنام‌روح‌کل‌آفریده شده) مخلوقات جهان برق اسمشان (جان یا جن) است . مخلوقات جهان اثیر اسمشان (انس) است. پیش ازخلقت آدم وهوای‌نفس‌که

اصلا امکان معصیت نبود، نردبان ترقی تنها عبادت بیانی‌بود. باین ترتیب‌که درجهان اثیر با تابش عقل و روح در قالب اثیری خلق می‌شدند وبنابراین در اول خلقت‌انس‌بودند وباقتضای عبادت‌ترقی می‌کردند و حداعلای ترقیشان هم مقام فرشتگان‌بود (بااین ترتیب شیطان‌که از جهان برق بود فرشته شده وبجهان عقل رسیده بود). روزی امر الهی صادر شدکه من میخواهم مخلوق کاملی خلق‌کنم‌که درصورت‌کمال‌واصل ولاحق به‌خودم‌باشد وعظمت‌الهی را درک‌کند ودارای همهٔ علوم باشد و مثل خودم احاطه بتمام آفرینش داشته باشد (البته درصورت‌کمال) اما شرط دارد. شرطش‌اینست‌که هوای نفس خلق میکنم وهرکس این امانت‌را پذیرفت باید باهوای‌نفس مبارزه‌کند وجهان ماده را بوجود می‌آورم و این مخلوق باید از اول جهان ماده‌که اسفل‌السافلین‌است شروع‌کرده با مبارزه باهوای نفس بـه سیر تکامل به اعلی علیین برسد و اگر از عهده امتحـان برنیامد ومغلوب خواهشهای نفسانی شد به‌جهنم یا عذاب جاویدان گرفتار میشود. البته این قمار خیلی‌کلان وخطرناک‌بود ومخلوقات جهان عقل وجهان روح چون مقامشان نسبتاً بـالاتر بود و مقصد خطرناک، ازقبول‌این پیشنهاد معذرت‌خواستند ولی جن وانس‌چون خود را پائینتر ازآنها می‌دیدند به‌طمع‌احراز مقام اول پذیرفتند، با اینکه یکی از شرایط هم این بود که در دوره امتحان مخصوصاً تا درجهان ماده هستند ظلوم وجهول‌باشند یعنی‌شخصاً چنین‌عهدی را بیاد نیاورند فقط باتکای تعقل وارسال رسل الهی زیر این بار رفتند . اولین فرد انسی که این نور الهی برای نمونهٔ انسان کامل بروی تابید، اسم او را خداوند «آدم» نهاد وداستان امر الهی بر سجده به‌آدم واطاعت فرشتگان وارواح وسرکشی‌شیطان وهمینطور گول خوردن آدم ونزدیک شدن به‌شجرهٔ شیطانی همه درجهان اثیر

بودکه جهان اثیر نسبت به جهان ماده بهشت است .

* * *

برای هبوط آدم، خلقت جهان ماده لازم‌بود اینست‌که چهار هزار سال پیش از این قضیه خداوند جهان ماده‌را شروع‌کرده‌بود (چون خلقت جهان ماده توأم با زمان است) با این ترتیب‌که اراده یا نور الهی اثیر را تبدیل به هوا کرده وآفتابها که ما می‌بینیم همه کانون تبدیل انرژی به اتم است با تجلی ونورانیتی‌که دارد، بنابراین‌آفتابها کرهٔخاکی نیستند. بعدهوا آبرا می‌زاید (اکسیژن وهیدرژن) وسایرعناصرهوا ازفلزات ومعادن وغیره‌که بصورت‌گاز در هوا بودند در کرهٔ مائی (آبی) بصورت محلول درآمده و با تشکیل رسوب ولایه‌های‌کلفت و تبخیر آب بالای آنها خشکی‌ها را تشکیل دادند . در دو هزار سال اول به آنجا رسید که کرهٔ زمین قابل‌رشد ونمو شده واولین سبزه‌روئید ونخستین‌حیوان تک‌سلولی یا اولین نطفه بین آب وخاك پدیدآمد وبعداین حیوان‌تك سلولی دو قسمت شد ونر وماده را ساخت (آیه: خَلَقْنٰـاكُمْ مِنْ نَفْسٍ واحِدَةٍ ومِنْهٰا زوجها) درجهان‌ابدان منظور همان‌نطفهٔ تك‌سلولی است. وتادوهزارسال‌دیگر این‌نطفه‌تولید مثل‌کرده وحیوانات بری و بحری منقسم شده بآخرین حیوانیکه از حیث شکل ظاهری عین انسان و قطعاً نوعی از میمون بدون دم است که ندرتاً هنوز هم پیدامیشود. (تغییر شکل بعدی و تکامل درخود انسان است) . بعد از طی این چهار هزار سال هبوط جن و انس شروع میشود اول آدم با زوجه‌اش در این قالب حیوانی می‌تابد وبعد بتدریج افراد معدودی بهمان قالب‌های اولی می‌تابند و دیگر احتیاجی به قالب حیوانی نیست و تولید مثل از راه توالد و تناسل شروع میشود (خَلَقَكَ مِنْ تُرابٍ ثُمَّ مِنْ نُطْفَةٍ ثُمَّ سَوّاكَ رَجُلاً) .

علت اینکه خداوند آدم را بصورت انسان کامل به زمین می‌فرستد این است‌که تاانسان کامل ومعصوم‌که حجت خدا(۱) وعلت مبقیهٔ جهان ماده‌است نباشد، این‌جهان نمی‌تواند قائم باشد واینکه در دعا میگویند « یٰا مُبْتَدِئاً بِالنِّعَمِ قَبْلَ اسْتِحقٰاقِها » اشاره به این عطیهٔ الهی درحق آدم است .

دو هزار سال دیگر میخواهد تا افراد بشر در روی زمین منتشر شده و خشگی‌ها بصورت فعلی ، مسکون بشوند، اینجاست‌که خلقت‌کره‌ها با سماواتشان از حیث زمان رشد و تکامل به حد کمال می‌رسد و درواقع تا اینجا شش هزار سال طول‌کشیده. آیهٔ شریفهٔ (وخَلَقْنٰا سَمٰوٰاتِ وَالْاَرْضِ فِي سِتَّةِ اَيّٰامٍ) و همچنین این آیه (اِنَّ يوماً عِندَ اللهِ اَلف سَنَةٍ مِمّٰا تَعُدُّونَ) اشاره‌به‌این‌موضوع است. دراین دو هزار سال‌است‌که بشر از وحشیت رو بتمدن حرکت می‌کند و بتدریج اصول زندگی مادی را می‌آموزد وکم‌کم نوشتن و خواندن نیز از طرف خالق به وی الهام می‌شود وبشر می‌تواند تاریخ خود را نیز ضبط و تدوین‌کند و در واقع زندگی معنوی بشر در انتهای این شش هزار سال است‌که ازطرف خداوند انبیاءِ مبعوث‌میشوند وبشر مکلف‌شده امتحان الهی شروع‌میشود واینـدوره نیز چهار هزار سال مدت دارد، در این چهار هزار سال افرادبشر از جهان اثیر در ابدان می‌تابند . روح اصلی انسان ممکن است‌که دراین چهارهزار سال، صد تا صد وپنجاه بار هم به‌ابدان تابیده باشد و منظور رسیدن به‌کمال است (ازحیث خوبی و بدی) برخی افراد زودتر و برخی‌دیگر دیرتر به این‌کمال می‌رسند وبعضی حتی در آخرین مدت هم کارشان تمام‌نشده وبسیرصعودی ونزولی‌ادامه

(۱)- این حجت معصوم تا دنیا هست باید باشد .

داده یا مثلا درجا میزنند .

باید دانست که جهانهای انرژی و اثیر همانطور که جهان ماده را از خارج احاطه‌کرده‌اند ازداخل نیز محیط برآن‌هستند و نور الهی همه آنها حتی ذرات آنها را احاطه کرده (هوالظاهر والباطن) اشاره باین موضوع است. بلی جهانهای انرژی و اثیر در داخل جهان ماده نیز بهمان ترتیب هستند بدون اینکه مکانی‌را اشکال‌کنند وه‌زاحم یکدیگر باشند. ما آدمیان اول به‌صورت عقول درجهان عقل (ولی داخل جهان ماده) خلق می‌شویم یعنی اصول ما موجودی است عقلانی واین عقل مثل آفتاب در ابدان می‌تابد، یا ابدان را مثل آئینه فرض‌کنید که وجود اصیل ما خود را در آن آئینه می‌بینند باین صورت‌که ریشهٔ عقلانی ما قالبی از جهان روح و قالبی از جهان برق وقالبی ازجهان اثیر با خود برداشته وبعد از صدور امریهٔ (فَاهْبِطوا فیها جمیعاً) از جهان اثیر وبرق به جهان ماده تابیده واین قالب اثیری عنصری را پیدا می‌کند .

در مردن اگر با ایمان کامل مرده باشیم همه این قالبها را تخلیه و ملحق می‌شویم بهمان وجود اصیل خودمان‌که درآنصورت در بهشت جهان عقل خواهد بود تا محشر. اگر کامل نشده‌ایم در صورت ترقی نسبی یا با قالب روحی درجهان روح‌هستیم یاباقالب برقی درجهان برق یا باقالب اثیری درجهان اثیر ودرصورت‌تنزل درمورداشخاصیکه درك واعمالشان‌غیر انسانی یاکمتر ازآن‌است در همین‌جهان‌ماده ودرقالب‌حیوانات‌حلول می‌کند نسبت‌به‌طبیعتیکه در زندگی داشته‌اند درقالب‌درندگان وگزندگان وحتی‌حیوانات اهلی (درمورد اشخاصیکه منحرف بوده‌اند و مزاحم هم نبوده‌اند بلکه نقششان خدمت و بارکشی بوده چنانکه احادیث زیادی موید این موضوع داریم.) اما اشخاصیکه با کفر مطلق مرده‌اند برای آخر

دوره جهت اتمام حجت وجود اصیلشان یکبار دیگر به قالب ابدان می‌تابد چنانکه این آیه ازقرآن‌که درسوره‌قصص‌است دربارهٔفرعون شاهد این موضوع است : (فَأَخَذْنَاهُ وَجُنُودَهُ فَنَبَذْنَاهُمْ فِي الْيَمِّ فَانْظُرْ كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الظَّالِمِينَ وَجَعَلْنَاهُمْ أَئِمَّةً يَدْعُونَ إِلَى النَّارِ) بالاخره درصورت احتیاج به برگشت خود ما نیستیم‌که دوباره به جسم دیگر می‌تابیم بلکه وجود اصیل ماست‌که باز ببدن دیگر می‌تابد با این ترتیب در روز محشر وجود اصیل‌ما مثلا ممکن است تا صد یا بیشتر یاکمتر اجزائی درقالب‌های مختلف داشته باشدکه درصور اول محشرکه مرگ همه زنده‌هاست آنهاهم قالب‌ها را تخلیه و همه بوجود اصیل خود ملحق می‌شوند . اینجا همه ما می‌شویم یك موجود (وَنَجْعَلُهُم رُكَاماً) یعنی متراکمشان می‌کنیم اشاره باین موضوع است ودرصور دوم محشرکه همه باید زنده بشونـد این وجود اصیل (مجموع آنهمه اجزاء) در آخرین قالب‌که داشته می‌تابد (اشخاصیکه زودتر تکمیل شده و ممکن است مثلا دو هزار سال پیش مرده ودیگر ببدنی نتابیده‌باشند با وجود این امکان دارد آخرین قالبشان نپوسیده باشد) بـا این ترتیب در صور دوم همه زنده و بلند می‌شوند وتا چشمها به‌محشر افتاد قالب تن‌تهی می‌شود (تأویل آیهٔ مِنْهَا نُعِيدُكُمْ وَمِنْهَا نُخْرِجُكُمْ) اینجاست وچون قالب اثیری جنبهٔ مادی هم دارد با فرمایش علما منافاتی نداردکه‌گفته‌اند: (معاد با قالب عنصری است). باری‌حساب محشر شروع میشود. چهارده پایه، برای‌گناهکاران است‌که دو پایهٔ اولش عذاب آتش دارد وازهستهٔ مرکزی کره‌ها شروع می‌کند و مراتب فوقانی جهان عقل‌که درجهان ماده است ، محل آنهائیست‌که ثواب ومعصیتشان مساوی‌است اما ثواب‌کاران درجهان‌های‌خارج از

جهان‌ماده‌قرار می‌گیرند(چنانکه‌درسورهٔالرحمن به‌چهاربهشت‌اشاره شده) این چهار بهشت عبارتند ازجهان اثیر و جهان برق و جهان روح و جهان عقل ولی در بالای جهان ماده یعنی خارج از زمان ومکان، دو بهشت‌اول‌که جهان اثیر وجهان‌برق‌باشد متعلق به‌اصحاب المیمنه است چنانکه در سورهٔ «اذا وقع» مذکور است و دو بهشت آخری یعنی جهان روح وجهان عقل متعلق به«السابقون»است یعنی پیشی‌گیرندگان. اما آنهائیکه به مقام ولایت و نبوت رسیده باشند آنها بهشتشان مقام قرب الهی است‌که از سدرة المنتهی هم که مرز بالای جهان عقل باشد آنسوتر است، این بهشت نامش جنت‌الماوی ومتعلق به«السابقون‌السابقون» یعنی‌ازسابقون باز هم‌پیشی‌گیرنده‌تر، (طوبیٰ لَهُمْ وَحُسنَ مَآب) و(رِضوانٌ مِنَ‌اللهِ اکبر) درحق‌اینهاست که عبادت را به‌طمع بهشت نکرده‌اند واعمالشان (طلباً لمرضاةالله) است . اینها مراتب لذات انس لقا و جذبه‌هاشان در حد اعلاست بطوریکه قابل‌درك برای هیچ موجود دیگری حتی فرشته‌ها نیست در اخبار است‌که اینها بخصوص روزهای جمعه ، مهمان قصر الهی هستند عیناً مثل اینست که خدا اینها را در آغوش‌بگیرد (یعنی اینها چون تبدیل بنور الهی شده‌اند با نورالهی هم‌مجتمع‌میشوند) اینست معنی وصال عشق حقیقی .

حالا برمیگردیم سرمطلب،گفتیم‌که وجود اصیل‌ما عقلانی و در جهان عقل است این وجود اصیل نسبت به‌نیات واعمال ما دائماً در سیر صعودی ونزولی است ومثل‌کفهٔ ترازو بالا وپائین میرود. (با حفظ اتصال خود با عقل‌کل) هرچه ما جنبهٔ اخلاص به خدا را ترقی بدهیم اعمال ما بهتر می‌شود و هرچه عمل ما بهتر شد علم واقعی ما بیشتر میشود (علم حقیقی نوری است که خدا به قلبها می‌اندازد) وهرچه علم واقعی ما بیشتر بشود مقام وجود اصیل ما

بالاتر می‌رود و حتی درمورد اولیا و انبیا وجود اصیل پیش از محشر هم داخل در جهان نورالهی میشود که مظهر آنها در داخل جهان ماده کانونهای آفتاب است (مثل اینکه اگر درمجالس احضار ارواح شما موفق شدید با یك روح علوی تماس بگیرید و از او بپرسید که الان شما درکجا هستید جهت فهم شما خواهد گفت من درکرهٔ آفتابم).

حالا می‌گوئیم همیشه بین‌ما ووجوداصیل‌ما تلقیناتی‌هست‌این تلقینات تاموقعیکه وجود اصیل‌درجهان عقل‌است اسمش‌تفکروتعقل است البته این‌هم بسلسلهٔ‌مراتب‌است تا وجود اصیل درچه‌مقامی از جهان عقل باشد امـا درمورد آنهائیکه کاندید به ولی شدن هستند یعنی سایه‌ئی از نور الهی دارند این تلقینات اسمش الهام است که نزد کاندیدی‌ها کم و بیش و درنزد اولیای کامل الهام کامل است (وقتی بالقوه است وبالاخره تبدیل به بالفعل می‌شود) پس الهام کامل نزد اولیا بالفعل است‌که از حیث ایمان و تقوی به حد اعلی رسیده‌اند وقتی اولیا مأموریتی هم دارند به‌مقام‌انبیا ترقی‌میکنند که تلقینات آنها مستقیماً ازطرف حق واسمش وحی‌است. اماطریقهٔ الهام و وحی به‌ترتیب از این قرار است:

۱- بوسیلهٔ خواب.
۲- بوسیلهٔ القائات قلبی.
۳- شنیدن صدا.
۴- مکالمه با فرشتهٔ وحی بدون رؤیت خود فرشته.
۵- مکالمه با فرشتهٔ وحی با دیدن خود فرشته.

این نکته را هم ناگفته نگذاریم‌که خلق وبعث ما برای خدا حکم خلقت و بعث یکفرد را دارد (إِنَّمَا خَلْقُكُمْ وَبَعْثُكُمْ كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ) از محشر به بعدکه افراد دسته‌بندی شده‌اند و هردسته در محل مخصوصی قرارگرفته‌اند عقل‌کل نیز منقسم شده و عقول هر دسته‌ئی مجتمع ومتمایز می‌شوند اینست‌که طرز تفکر وتعقل افراد

هردسته یکسان میشود واختلاف‌نظری باقی نمی‌ماند (متصل‌جانهای شیران خداست) .

برای تکمیل استفاده این نکته را هم متذکر می‌شویم، گفتیم که اراده انبیا و اولیا براثر تابش نور الهی تبدیل‌بارادهٔ حق‌شده است بعنوان مثال می‌بینیم وقتی حضرت رسول اکرم مکه را فتح می‌کنند ابوسفیان وخانواده‌اش‌که جرثومهٔ‌کفر و ضد نهضت اسلام بوده‌اندآزاد می‌شوند (وَ اَنْتُمُ الطُّلَقا) سهل‌است‌که خانهٔ‌ابوسفیان (بست) قرار داده می‌شود درصورتیکه حکم عقل این بود که آنها کشته بشوند و با قتل آنها سه کوه عظیم شرك و کفر (ابوسفیان ـ معاویه ویزید) از سر راه اسلام برداشته میشد ولی اراده و مشیت الهی این بود که آن سه مایه شر و فساد که مظهر شیطان بودند بمانند واسباب امتحان‌مردم واقع بشوند زیرا آفرینش‌برای‌امتحان است ودرجواب مردم‌که خیلی از این حیث ناراحت بودند آیه‌ئی از قرآن تلاوت می‌فرمودند (نپرسید ازچیزهائی‌که اگر برای شما روشن بشود ملول وغمگین‌گردید) همینطور حضرت علی(ع) چند بار امکان کشتن معاویه و عمروعاص برایش پیش آمد ولی اهمال کرد و دست نگاه داشت و همین موضوع است که اسباب انحراف «خوارج»گشته وگفتنداین مردخودش نمی‌خواهدمعاویه‌شرش‌کنده شود و با این ترتیب مسلمانان را به‌کشتن می‌دهد. وآنهائیکه این نور الهی را درسیمای مولا احساس‌کردند غلوکرده‌گفتند خدا فقط علی (ع) است وباین ترتیب کافر شدند درصورتیکه اگر می‌گفتند علی‌یکی‌ازجامعترین‌مظاهرخداست راه صواب‌پیموده وخطائی‌نکرده بودند. وباز تذکر داده می‌شود که این موضوع جهان آفرینش‌که مجبور شدیم بااین طول وتفصیل‌آنرا شرح بدهیم ازاین نظرلازم و واجب بود که مردم خیال نکنند که تنها یکدوره زندگی‌که تازه اوقات درك آن بیست‌سال بیشتر نیست مستلزم اینهمه مواخذه الهی باشد و جزای جاودانی برای‌آن تعلق بگیرد درصورتیکه درسورهٔ «اذا وقع» باین موضوع بطور مبهم اشاره شده است :

(وَ ما نَحْنُ بِمَسْبُوقِينَ اَنْ نُبَدِّلَ اَمْثالَكُمْ وَنُنْشِئَكُمْ فيما لاتَعْلَمُونَ وَ لَقَدْ عَلِمْتُمُ النَّشْأَةَ الاُولى) .

مطلبی چند با خوانندگان

چیست و چرا شده (عزیز) بدیهی است که هر چیزی معلول علت یا علتهائی است

راجع بجواب این کتاب ۱۴ چند نکته بود که مذکر بود با خوانندگان عزیز در میان بگذارم :

بنده شخصاً باجواب این کتابچه توقعی نبودم. منتها هم بعد از جواب (مجموعه پنج جلدی) هر چه شعر دارم بهمه برای همه از خودم. میگفتم پس از من چه از جنبه مادی و چه معنوی سرمایه کوچکی برای فرزندانم خواهد بود. با وجود تقبال و اصرار ادب دوستان مخصوصاً همشهریان عزیز که جواب این کتاب را برای آوازه یابی بخصوص، و جمله و جمله ای ام تصور میکردند. روی نیت و تصمیم خودم باقی بودم و تا رفیق شفیق و یگانه معاشر من آقای بیوک ـ نیک اندیش کارمند بانک بازرگانی تبریز که بخواست الهی سالهاست در سعادت زندگی یار و مددکار من بوده و سخت دلداده این قصیده ام هستند، نسبت بجواب این مجموعه علاقه و اصرار و تقاضای عجیبی داشتند

حقیقت اینان نسبت بجواب این آثار بطوری شدید بود که چند بار پس از مذاکره زیاد و قهر از موافقت بنده نومید شدند، حالش بهم خورد و ناراحتیهای عصبی پیدا کرد و چون معاشرت خانوادگی داریم ناراحتی اینان در افراد خانواده منعکس میشد و بالاخره بنده بودم که هم شخصاً ناراحت و هم مسئول ناراحتی سایرین شناخته میشدم تا جائیکه بچه ها خودم جداً خواستار موافقت میشدند و رسماً گفتند: با حاضر که دوره تحصیل را طی میکنیم زندگیمان احتیاج به گرفتن پیشرفت دارد نه بعد از سالها که شاید در صورت توفیق وقتی حیات ام کدام صاحب شغل و حقوقه خواهیم بود. دیدم هم میگویند بنابراین چاپ جزئیم ام اشکال پس از موافقت باجواب با تصویب آقای نیک اندیش پیشنهاد کتابخانه سعدی تبریز را پذیرفتیم زیرا مدیران این کتابخانه آقایان (احمد ـ غلام حسینی و محسن رضائی) حق شناس کتاب و ذوق ادبی و فهمی دارند و همانان را هم قبلاً سرکتاب ارزیابی داده بودند و نسبت به سلیقه و وقت و حسن انتخاب شان اطمینان داشتم

امیدوارم این خدمتی بهتر از اولی ام از کار درآمده و رضایت خوانندگان عزیز را بیشتر تحصیل کند

و نیز آقای ع. جریری متخلص به (ع. نام) شاعر و دبیر دانشمند ما که در تهیه و تنظیم مقدمه این کتاب با یاری کامله بنده سعی شایانی مبذول داشته مشکور باشد.

مطلب مهمتر که دارم این است : در این سالهای اخیر که بنده مقیم در شهر تبریز بوده ام از داخل و خارج کشور

نامه‌ای از طرف شعرا و ادبا و ادب‌دوستان افتخار این بنده نوشته میشود. این نامه‌ها بحدی بنده را شرمسار و مفتخر و غرق بهت و حیرت و مدیون شکر گذاری کرده‌اند که تنها بازبان شعر شاید بشود آنچه ذوق و حال را کم و بیش بیان کرد. شاعرانه چیزی بنده نمیگویم نمیتوانم جواب بنویسم همیشه بهمان نسبت شرمسارم و رنج میبرم.

دوستان بزرگوارم مستحضر هستند که اولاً تعداد این نامه‌ها بقدری زیاد است که تهیه و تنظیم جواب آنها یک دبیرخانه مدرن دارد. این از کجا و بنده پیر علیل که علاوه بر گرفتاریهای حسبی و رسمی و ادواری خانواده و مراقبت در کار بچه‌های خود نیز شاعر و همیشه مستغرق دریای تخیل و اندیشه‌های خودم هستم و دوام و حال مبارزه و دست و پا زدن نامه‌ای که یکنفر شاعر یا نویسنده با یکدنیا احساسات مینویسد یک نامه ساده نیست که بنده شفاهاً به فرزندم بگویم جوابش را بنویسد بلکه هر کدام از اینها یک باب معاشقه عارفانه است که اگر باز بشود ادوار کون آن یک عمر و حوصله و شور و حال بعد مستعرض میخواهد که فرج کار آن نکنی.

امروزه می‌بینید و میشنوید که حساسیت خود یکی از موذی‌ترین بیماریهای شایع است. دقت به قیاس خودتان قضاوت نفرمایید که منِ حزن‌آلود و ارفته‌ای که هم در این کن و بال فاصله در چنین زمان خرد کننده اعصاب آیا حال عشقبازی برایش باقی میماند که با هر تعریف تازه نفسی هوار دگو بشود و فریاد یاعلی بکشد؟ البته که نه بنابراین دوستان بنده بشیه آن توپچی مرحوم ناصرالدین شاه میشود که شاه حضارش کرده و فرموده به چه علت فلان وقت توپ در نکردی؟ توپچی با لهجه ترکی و جواب تکنی عرض کرد قربان ابه شارژه علت اولش که باروت نداشتم) شاه خنده‌ای کرده گفت خیلی خوب اینی یاد داشت باشی دیگر نمیگفت.

باری صلح و صفای جهان و سعادت همه افراد خاصه ایرانیان و بالاخص خوانندگان عزیز را به عاشق شیدا و ارزنده تبریز ـ دام عزه ـ ۱۳۴۹ سیه‌محمدحسین شهریار

(عکس از علی نخجوانی)

متاب از روزن ای‌ماه دل‌افروزم‌چه اصراری
که شمع کشته‌ام بینی و زندان غم افزا را

نمونهٔ خط استاد شهریار

(یار قدیم)

کار گل زار شود، گر تو بگلزار آئی — نرخ یوسف شکند چون تو ببازار آئی

ماه در ابر رود چون تو برآئی لب بام — گل کم از خار شود چون تو بگلزار آئی

شانه زد زلف جوانان چمن، باد بهار — تا تو پیرانه سرای دل به سر کار آئی

ای بت لشگری ای شاه من و ماه سپاه — سپر انداخته‌ام هرچه به پیکار آئی

روز روشن بخود از عشق تو کردم شب تار — امیدی که توام شمع شب تار آئی

گرچه یاری غمم نیست، بجان بار غمت — میکشم تا تو پریچهره بمن یار آئی

چشم دارم که تو با نرگس خواب آلوده — در دل شب بسراغ من بیدار آئی

سایه و روشن مهتاب چنانم آشفت — که تو از هر در و دیوار پدیدار آئی

مرده‌ها زنده کنی گر به صلیب سر زلف — عیسی من به دم (مسجد سردار) آئی

خرمن طاعت مسجد رود آنروز بباد — که تو از میکده با آتش رخسار آئی

راستی رشتهٔ تسبیح گسستن دارد — چو تو ترسابچه با حلقهٔ زنار آئی

عمری از جان بپرستم شب بیماری را — گر تو یکشب به پرستاری بیمار آئی

ایکه اندیشه‌ات از حال گرفتاران نیست — باری اندیشه از آن کن که گرفتار آئی

با من این رفته قضا ای دل آزرده من — که تو آزرده یاران دل آزار آئی

با چنین دلکشی ای خاطرهٔ یار قدیم — حیفم آید که تو در خاطر اغیار آئی

مدله از خاک جوانان بدر آمد که توام — شهریارا به سر تربت (شهیار) آئی

جهت نمونه خط در ۶۲ سالگی نوشتم - تبریز - آذرماه ۴۸ سید محمدحسین شهریار

غزلها

بشهریار بده گنج راز خود ، حافظ
که گوهری تو وقدر تو گوهری داند

.....

قسمتی ازغزلیات، استقبال ازغزلهای معروف خواجه حافظ میباشد .

بخاطر جلوگیری از اتلاف وقت خوانندهٔ محترم از هرغزل خواجه که مورد استقبال استاد شهریار واقع شده دو بیت در صفحهٔ مقابل چاپ گردیده است .

۹

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

حافظ

نقشخوان ما

تا جلوه کرد طلعت ساقی بجام ما — در جام لاله ریخت می لعلفام ما

~~شاهان بتاج غم نتوانند~~ همای عشق — این شاهباز عرش نشیند ببام ما

گر ~~حجر~~ زلف وخال تو باما مددکند — زین دانه مرغ قاف هم افتد بدام ما

هرسالکی به‌حزب‌ومرامی سپرده‌سر — ما حزب عاشقان و محبّت مرام ما

گر خون ما بپای تو ریزد حلال تو — ور خونبها بغیر تو باشد حرام ما

تاری بیار از آن سر زلف‌ای نسیم صبح — مشکین کن ازشمیم محبّت مشام ما

ما نقش خود ~~بدفتر ایام میزنیم~~ به صفحهٔ دوران نگاشتیم — تا پیک ~~[illegible]~~ روز و شب پیام ما (بتو آرد)

هر خازنی بگنج امانت امین نبود — این قرعه را کشید مشیّت بنام ما

هردور خوش قرین تسلسل نمیکنند — این چرخ روزگار بچرخد بکام ما

~~شکرانهٔ کمند محبّت رها کنیم~~ — ~~هر آهوی رمیده که کردند رام ما~~

هرگز برای زنده دلان مرگ و میر نیست — عشق از فنا رمید و بقا کرد رام ما

بحثی بدور جام تو از دُرد وصاف نیست — شهد و شفاست آنچه تو ریزی بکام ما

قایمقام خواجه شدن کار ساده نیست — ای ~~من غلام خواجهٔ قدسی مقام ما~~ اما توان رسید به (قایمقام) ما

سرمست خود سر آمد اهل قلم کند — سرمشق منشآت (امیر نظام) ما

گر دیر ماندی ای سخن عشق درجهان — با نقشخوان ما برسانی سلام ما

تا شهریار مُلك قلوب و قلم شدیم — مملوك خواجه‌ایم و جهانی غلام ما

الا یـا ایهـاالساقـی ادرکاساً و نـاولهـا
که عشق آسان‌نمود اول ولی‌افتادمشکلها

ببوی نافهٔ کآخر صبا زان طره بگشاید
زتاب جعدمشکینش‌چه‌خون افتاد دردلها

حافظ

واصلان

جبین بگشا که می‌بندیم از این غمخانه محملها
چه خرّم سرزمینهائی که در پیش است ومنزلها

چه غم گر آب وگِل سودا کنند ازما به‌جان ودل
که برخیزیم از گِلها و بنشینیم در دلها

وفائی نیست در گُلها منال ای بلبل مسکین
کز این گلها پس ازما هم فراوان روید ازگِلها

برو نور خدا کن دیده‌بان کشتی توفیق
که کشتیها بنور دیده‌بان یابند ساحلها

گرفتم زاهد وقتی بد حسن خاتمت اندیش
بسا کز بعد خرمن داده برباد حاصلها

چراغ عشق را خیره‌است چشم عقلها زآنروست
که عاقلها بکار عشق میگردند جاهلها

بدعاشق چشم دل دادی که ازیاد تو غافل نیست
چه مسکین تیره بختانند از یاد تو غافلها

نه آن شمع و نه آن محفل ولی ازمعجبات عشق
هنوز افسانهٔ پروانه بینی شمع محفلها

بدریا واصلان دریا شوند از وسعت مشرب
معاذالله که خود را هم خدا بینند واصلها

بنقش روی باطل برنگردی شهریار از حق
که این خود نقش بطلان است ازحق روی باطلها

دوش دیدم که ملایك در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند

حافظ

هدیه به حافظ

سرخوش آنانکه سر خیره به خُمخانه زدند
سر کشیدند خُم و پای به پیمانه زدند

تکیه بر مصطبهٔ صدر نشینان دادند
وز کف سِد ره نشینان می مستانه زدند

گوهر عاشقی از کُنج خرابات بجوی
هم از اینجا مَثَل گنج به ویرانه زدند

همه را خندهٔ شمع است خوش آیند ولی
داغ این عشق جگرسوز به پروانه زدند

تیشهٔ خانه برانداز پریشانان بود
آنچه بر طُرّهٔ زلف تو پری شانه زدند

ای بسا سلسله کز موی تو ای سلسله مو
باز کردند و بپای دل دیوانه زدند

کجروانی هم از این قافله افسار گسِل
ره ~~نبردند بمقصود~~ نبردند بمقصود و بافسانه زدند

شانه خالی کند از عهد امانت افلاک
من چیَم کاینهمه بارم بسر شانه زدند

جای پائی بهمه کُنگرهٔ گردون نیست
خشت این کاخ حکومت چه حکیمانه زدند

چه طلسمی که از این قلعه بدر راهی نیست
همه فریاد از این فتنهٔ فتّانه زدند

چیست این خوشهٔ پروین که شهاب اندازان
مرغ اندیشه بدین دام و بدین دانه زدند

ما به بیگانگی از ظُلم چه باخود کردیم
کآشنایان به تظلم در بیگانه زدند

بعد حافظ دهنی خوش بغزل باز نشد
عارفان قُفل ادب بر در این خانه زدند

رنگ و بوی گُل و ریحان جهانی گوئی
جمع کردند و باین سر گُل ریحانه زدند

نه بهر حجلهٔ طبعی هُنر آرند عروس
شهریارا چه حریفان که چُك و چانه زدند

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

حافظ

مناجات سحر

صلا زدند که برگ صبوح سازکنید — بساز مرغ سحر ترك خواب نازکنید

می خمار شکن میدهند کز سرها — خمار چون شکن زلف یار بازکنید

سرود بدرقهٔ کاروان شب خوانید — درای قافلهٔ صبح پیشوازکنید

بساز زُهره ، سماوات میدهد پیغام — که‌گوش دل به‌مناجات اهل‌رازکنید

~~نگین جم به‌صف اهرمن شکست آرد~~ — ~~باسم اعظمش آهنگ تُرکتازکنید~~

وضو به چشمه صهبای صبحدم سازید — بسوی قبلهٔ ~~میخوارگان~~ آزادگان نمازکنید

~~چو بلبلان بهاری به اهتزاز نسیم~~ — ~~هوای شور ونوائی بسوز و سازکنید~~

یگانه راز و نیاز قبول اهل دل‌است — دوگانه‌ئی که بدرگاه بی‌نیازکنید

سر نیاز فرود آورید و نذر قبول — بزیر قبّهٔ این بارگاه نازکنید

~~نگین خاتم جم در نماز می‌بخشند~~ — ~~نظر به حلقهٔ رندان پاکبازکنید~~

~~اگرچه دست‌دل اینجا به‌اشك می‌شویند~~ — ~~شما بدامنش این دست‌دل درازکنید~~

گیاه‌وار نخواهید پایمال شدن — اگرکه پیروی از سرو سرفرازکنید

یگانه راز ~~عروج مقام قرب~~ عزیزان مقام قدس این‌است — که از گروه عزازیل احترازکنید

بزلف یار اگر دست یافت آه سحر — بسا ~~که پرچم عزت به اهتزازکنید~~

بخنده چاله چو برگونه‌های یار افتد — بقند بوسه‌اش آن چاله‌ها ترازکنید

~~یکیست نغمه اگر زخمه‌ها به‌زیر و بم است~~ — ~~به پرده‌های حقیقت رهِ مجازکنید~~

اگر بساز دل شهریار ~~گوش دهید~~ دل بندید — جهان پر ازطرب وشوروشاهنازکنید

در ازل پرتو جسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوهٔ کرد رخت دید ملك تاب نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

حافظ

می معرفت

کلك نقّاش ازل کـز ابدیّت دم زد — از بر لوح عدم نقش همه عـالم زد
نُقطهٔ عشق که از کلك محبّت بچکید — دل آدم شد و از عشق و محبت دم زد
چون شناسای خود از آنهمه تصویر ندید — نقشی از خود به سویدای دل آدم زد
صورت کامل خود کآدم از او دیباچه است — نقش باحسن خط وخاتمه در خاتم زد
پُشتها کز سخَط بار امانت بخمید — آدم آن پُشتهٔ کوه از بر پُشت خم زد
علم ماکان ویکون یافت به یك راز و نیاز — وصل شد ساز دل وزخمه به زیر و بم زد
عقل آن ساز غم ومشق مقامات نداشت — عشق آن پنجهٔ پیچیده به کیف وکم زد
سر تعظیم مَلك چون فلکش سود بپای — تاج تکریم سری بـر فلك اعظم زد
سر کشید اهرمن وسطوت محراب حرم — سهمگین صاعقه در خرمن نامحرم زد
باخود آورد به خاك آتش آن کین وحسد — تا جهنّم شُد و در جـان بنی آدم زد
خاتم آن نور جلی را به ولی داد و ولی — از پر و بال ولایت علوی پرچم زد
از پس شاه ولی ماه مُحرّم ز محاق — بر در کعبهٔ دلهـا علَم مـاتـم زد
صبح خندان محبّت بفروغی گریان — اشك بارید وبگُلهای خزان شبنم زد
ماند تـا قـائمهٔ عرش تواند روزی — آن علم برسر این گُنبد نه طارم زد
هردلی کز می این معرفت آمد لبریز — طعنه از هفت خط عشق به جام جم زد
شهریارا دم الهام بهرکس ندهند — خواجه گردم زدر از این قصّه دمی مُلهم زد

منم که گوشه میخانه خانقاه من است
دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

گرم ترانهٔ چنگ و صبوح نیست چه باك
نوای من بسحر آه عذرخواه من است

حافظ

(خطّ مُستقیم)
سپاه من

منم که شعر و تغزّل پناهگاه من است
چنانکه قول و غزل نیز در پناه من است

صفای گُلشن دلها به ابرو باران نیست
که این وظیفه مُحول به اشک و آه من است

صلای صُبح تو دادم به نالهٔ شبگیر
چه روزها که سپید ازشب سیاه من است

بعالمی که در او دشمنی بجان بخرند
عجب مدار اگر عاشقی گناه من است

اگر نمانده کس از دوستان من برجا
وفای عهد مرا دشمنان گواه من است

هر آن گیاه که بر خاك ما دمیده ، ببوی
اگر که بوی وفا میدهد ، گیاه من است

کنونکه رو بغروب آفتاب مهر و وفاست
هر آنکه شمع دلی برفروخت، ماه من است

توهر که راکه چپ وراست تاخت، فرزین گوی
پیاده گر بخط مستقیم ، شاه من است

نگاه من نتواند جمال جانان جُست
جمال اوست که جویندهٔ نگاه من است

من از تو هیچ نخواهم جز آنچه بپسندی
که دلپسند تو ای دوست دلبخواه من است

چه جای ناله گر آغوشم ازسه تار تُهی است
که نغمهٔ قلمم شور و چارگاه من است

خطوط دفتر من سیم ساز را ماند
قلم معاینه ، مضراب سر براه من است

کلاه فقر بسی هست در جهان ، لیکن
نگین تاج شهان در پر کلاه من است

شکستن صف من کار بی‌صفایان نیست
که شهریارم و صاحبدلان سپاه من است

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده ازدرس ودعای مابود

نیکی پیر مغان بین که چوما بدمستان
هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

حافظ

حماسهٔ ایران

سالها مشعل ما پیشرو دنیا بود
چشم دنیا همه روشن بچراغ ما بود

درج دارو همه در حکم حکیم رازی
بُرج حکمت همه با بوعلی سینا بود

قرنها مکتب قانون و شفای سینا
با حکیمان جهان مشق خطی خوانا بود

عطر عرفان همه با نُسخه شعر عطّار
اوج فکرت همه با مثنوی مُلاّ بود

داستانهای حماسی بسرود و بسزا
خاص فردوسی و آن همّت بی‌همتا بود

کلك سحّار نظامی به نگارین تذهیب
کلك مشّاطهٔ طبعی که عروس آرا بود

پند سعدی کلمات ملك العرش عَلا
غزل خواجه سرود مَلاء اعلا بود

عاشقی پیشه کن ای دل که بدستان گویند
وامقی بود که دلباختهٔ عَذرا بود

گر سخن از صفت قهر و غرور ملّی است
کاوهٔ ماست که برقاف قرون عنقا بود

تاج تاریخ جهان کوروش اهخامنشی است
کز قُماش و منشی مُحتشم و والا بود

عدل کسرا چه همائی است همایون سایه
که نه بر صحنهٔ تاریخ چنین سیما بود

شاه شطرنج فتوحات، همانا نادر
کز سلحشوری و لشگرشکنی غوغا بود

شمع در پردهٔ فانوس به پروا سوزد
ناز پروانه که بی‌پرده و بی‌پروا بود

آنچه شاه ولی وصوفی صافی مشرب
به صفای تو که دُردانهٔ این دریا بود

هر گُلی کز چمن باغ جنان آبی خورد
ناز پروردهٔ این خاك عبیر آسا بود

بس توحّش که در او شد به تمدّن تبدیل
آمدن یرغو ورفتن یَسَق و یاسا بود

خاتم گُمشده را باز بجو ای ایران
که بدان حلقه جهان زیر نگین ما بود

شهریار از تو نوای نی و ناقوس خوشست
این غزل را نسب از کوس بُلند آوا بود

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اگر غم لشگر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

حافظ

عید سلطانی

بیا تا گُل برانگیزیم وخار از بُن برانداریم
غریو بُلبُلان مستانه بربام و در اندازیم

بهشاباش عروس لاله، چون رقّاصهٔ گُلبُن
بصددامن گُل افشانیم ودرپایش سر اندازیم

چوزرّین گوشوارخوشه ازشاخ رز آویزد
شرابی لاله‌گون سازیم ودرجام زر اندازیم (لاله‌گون)

شب عید ای کمان ابرو ازآن چشم وازآن مژگان
بیا تا تیر همچشمی بهماه واختر اندازیم

شکوه عیدسلطانی است، ساقی جام جم برگیر
که‌سلطان‌فلك‌را تاج‌خورشیدازسر اندازیم

بهشت عشق و ایمان‌دردل‌آرائیم بایاران
وگرکین دوزخ افروزد بجان کافر اندازیم

چنانم حجلهٔ طبعی بمُروارید گوش‌آرای
کداشك‌رشگش‌ازچشم‌عروس‌خاور اندازیم

سرود فرودین سر کُن بساز بلبلان، بگذار
که بوم شوم غم باشیون شهریور اندازیم

بزهرکین وکیفر کام شیرین تلخ نتوان‌کرد
بیا کاین دادخواهیها بروز محشر اندازیم

بچندین مُهرهٔ اخترکه نرد آسمان دارد
حریف دیو ظلمت‌را بچاه ششدر اندازیم

تمنای سخن از ما مکن باگوش جانی کر
که ما این گوشوار زربگوش دلبر اندازیم

بدورچاه‌زمزم چندچرخی‌درخرابات‌آی
که‌باچرخاب‌چرخُشتت بآب‌کوثر اندازیم

اگرچرخ‌آتش‌افروزدکه مارا آشیان‌سوزد
به‌دود آه چون هاله مهش‌درچنبر اندازیم

گرت کشتی بطوفانها نیارد طاقت کُشتی
بیا ای ناخدا چندی بساحل‌لنگر اندازیم

هوای سرد تبریزت تب عشقی نیانگیزد
بیاما شهریارا خود بشهری دیگر اندازیم

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

حافظ

مشق استاد

به پیری آنچه مرا مانده لذّت یاد است
دلم بدولت یاد است اگر دمی شاد است

به همنشین جوانی پیام باد که عشق
ترا اگر که فراموش شُد مرا یاد است

بکُنج سینهٔ این پیر محنت آبادی
هنوز دل به تمنّای (بهجت‌آباد) است

به پیش چشم دلم پرده‌های عشق کُهن
پریده رنگتر از کارهای (بهزاد) است

به بیستون همه نقشی زبان شیرینی است
چرا که برلبشان داستان فرهاد است

درون سینهٔ من نیز ناشناسی هست
(که من خموشم واو درفغان‌وفریاد است)

نوشته‌ئی که سُتُردن نمیتوان از دل
نگارنامهٔ عشق است و مشقِ اُستاد است

بشعر خواجه روم تا بعرش و باز آیم
حدیث عشق ودل‌من (ف وفرحزاد) است

خوشا دلی که از این خارزار دامنگیر
بطرف دامن برچیده سرو آزاد است

به آب وخاك جهان دل‌منه‌که خانهٔ عمر
بسان خرمن آتش گرفته برباد است

مرا هم از قِلِق ساز بخت چون (عارف)
نوا و نغمه به ترجیع (داد وبیداد) است

سر صفیم و بنوبت روان بکام اجل
کنون(رهی)است‌که‌درزیر تیغ‌جلاد است

فلك به آب زرشگی نمیخرد ، هرچند
که رشحهٔ قلم از صاحب ابن عبّاد است

صفا و دوستی شهریار و همکاران
حدیث شیخ بهائی و میر داماد است

ایدل بکوی عشق گذاری نمیکنی
اسباب جمع‌داری و کاری نمیکنی

چوگان‌حکم درکف و گوئی‌نمیزنی
باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی

حافظ

بیکاره

زُلف نگاری

ای دل هوای طرّهٔ یاری نمیکنی — وان درد دل به سیم سه‌تاری نمیکنی

از دود و دم بجان غم آتش نمیزنی — وزخمر وخُمره دفع خُماری نمیکنی

آهوی چشم یار به بازی نگیردت ؟ — یا شیر نیستی که شکاری نمیکنی

~~بیکاره نیستی تو و داری هنر ولی~~ — ~~بیکاره می‌نشینی~~ و کاری نمیکنی

تو مرد کار بودی و نقش آفرین ، چرا — نقشی نه مینگاری و کاری نمیکنی

پا از درون دایره بیرون نمی‌نهی — ~~سیر و سری~~ به گوشه کناری نمیکنی

گفتی بجُز گُریختن از خلق روزگار — کاری دگر نمیکنم ، آری نمیکنی

عمری بگوشهٔ غم و غربت گرفته خو — بس‌کن‌که یاد یار و دیاری نمیکنی

ای قُمری خزانزده چون شد که فصل گُل — دیگر هوای باغ و بهاری نمیکنی

دامان طبع پُر گُل و نسرین ولی چسود — در مقدم شکوفه نثاری نمیکنی

نقش و نگار خامهٔ رنگین طراز طبع — تذهیب بند نقش نگاری نمیکنی

با یکجهان حریف قُماری وخود ندار — گوئی حساب دار و نداری نمیکنی

~~تیر و کمان بکنجی و دیگر سوار رخش~~ — ~~بیرون نمیزنی و شکاری نمیکنی~~ صید افکنی شاهسواری نمیکنی

مردم بکوه ودشت و بگلگشت باغ وراغ — تنها توئی که گشت و گذاری نمیکنی

تنهائیت چگونه بلا شد که شهریار — دیگر هوای دیدن یاری نمیکنی

وز دین دل شکسته چه دیدی که شهریار

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

حافظ

این غزل از روی نسخهٔ خطی چاپ شده

نای توحید

بُود آیا که در صلح و صفا بگشایند
تا دری هم بمُراد دل ما بگشایند.

یارب از ظلمت زندان شبستان ما را
گوشبی روز نه درصُبح وضیا بگشایند

ساز ذرّات همه نغمهٔ تسبیح خُداست
گر خلایق در گوش شنوا بگشایند

نای توحید بچنگ آر و دمی دَم کآفاق
گوش در نغمهٔ آیات خُدا بگشایند

دردمندان غمت را به تبسّم دریاب
تا طبیبانه در دار شفا بگشایند

چشم درپوش و کرم کن که بدان شکّر خند
در بیندند به درد و به دوا بگشایند

عاصیان گر که در توبه به عصیان بستند
عاشقانت در رحمت به دُعا بگشایند

از پس پرده در صدق و صفا می بندند
محنه‌سازان که درروی وریا بگشایند

دل بدریا زدم از فتنه که طوفانزدگان
وقت آن بود که بازوی شنا بگشایند

دستگیری به نهانی که سخاوتمندان
لب به بندند اگر دست سخا بگشایند

جامه چون غنچه قباکن که بصوت قمری
نو عروسان چمن بند قبا بگشایند

زرفشان پای عروس رز وخشت از خُم گیر
کاین نقابی است که باروی نما بگشایند

شهریارا به نوای نی جانسوز توگوش
چون توانند که بی‌ساز صبا بگشایند

تـاب بنفشه میدهـد طرهٔ مشک‌سای تو
پـردهٔ غنچه میدرد خنـدهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

حافظ

طوق و نطاق کهکشان

ای شب وروز ومهر ومدپردهٔ سینمای تو
طاس بلور آسمان جام جهان نمای تو

چار وکیل محتشم پایهٔ عرش اعظمت
هفت زمین و آسمان کُرسی زیر پای تو

طوق و نطاق کهکشان حلقه‌ئی ازحمایلت
تاج وسریرخسروان سایه‌ئی ازهُمای تو

گوشدئی ازجمال خودگر بنمائی‌ای‌صنم
هردو جهان من بود هدیهٔ رو نمای تو

گر تو زحجله‌گاه غم در دل ما قدم نهی
دل به ولیمه جان‌کند فدیهٔ پاگشای تو

من‌همه‌گوش‌دل‌شُدم زانکه‌بخلوت‌سحَر
دل بسکوت آسمان میشنود صدای تو

باد بهار میکَنَد سنبل و یاسمن ز جا
مرغ دلند پرزنان اینهمه در هوای تو

نقد جهان شمرده و مهر ترا خریده‌ام
مهر تو خودبهای‌من تاچه‌بُود بهای تو

مست پیالهٔ توام ، عربده‌ام ندیده کس
وینهمه‌چوب‌محتسب‌میخورم ازبرای تو

درد توشد دوای من‌ای‌دل وجان‌شهریار
زنده وکُشته مُردهٔ درد تو و دوای تو

یـاری اندرکس نمی‌بینیم یـاران را چه‌شد
دوستی کی آخر آمـد دوستداران‌را چه‌شد

آب‌حیوان تیره‌گون‌شد خضرفرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران‌را چه‌شد

حافظ

در این صفحه غزل از روی نسخه خطی پیوست چاپ شود

یاران را چه شد

همدمان یارب کُجا رفتند و یاران را چه شد
دشمنی کی غالب آمد، دوستداران را چه شد

میکشد دل در خراباتم ، خراباتی کُجا
میکُشد رنج خمارم، میگساران را چه شد

قحط سالی شد که عشق و عاشقی از یاد رفت
نعمت وهم شکر آن نعمت گذاران را چه شد

خانقاهی بود با آن دیگجوش و دود و دم
آن دم گرم و صفای دودهٔ داران را چه شد

کس نپرسد در میان این خزان و تفرقه
کآن بهار انس و جمع جوکناران را چه شد

هر کُجا دل مُرده باشد دلبریها مُرده است
لیک در سوگ محبت سوگواران را چه شد

کو صلای ساقی و برگ صبوح عارفان
ساز مُرغان و سرود جویباران را چه شد

جای مستان محبّت بود کوی میکده
کو چنان میخانه و آن باده‌خواران را چه شد

در خرابات مُغان مستان هشیاری که بود
آن بظاهر مست و باطن هوشیاران را چه شد

شوره‌زاری شُد طبیعت لاله‌زاران را چه رفت
لیسه زد باغ محبّت ، باغکاران را چه شد

زرد و زندانی شدیم از تنگنای زندگی
یارب آن آزادگان و گُلعذاران را چه شد

نی‌سواران را هوای قهرمانی در سر است
قهرمانان را چه آمد، شهسواران را چه شد

خرمگس شاهین شد و صیدکبوتر میکند
شاهبازان را که زد شاهین‌شکاران را چه شد

روزگاری بود و دورانی ندانم ای فلک
بر سر دوران چه آمد، روزگاران را چه شد

هر عروس معنئی را گوهری میشد نثار
با عروسان هنر گوهر نثاران را چه شد

کس نمیخواهد نشاندن تیر آهی بر هدف
آن سحرخیزان و آن شب‌زنده‌داران را چه شد

بر مدار عشق میچرخید چرخ روزگار
آن مُدیران را و آن گردون‌مداران را چه شد

مکتب اشراق و عرفان در بروی خلق بست
ای امان یارب که آن آموزگاران را چه شد

رشحهٔ فیضی نزاد و گلبن عیشی نرست
چشمهٔ خورشید و چشم ابر و باران را چه شد

غنچهٔ خندان نماند و قمری نالان نخواند
عشوهٔ صد برگ و غوغای هزاران را چه شد

خارها سر برکشید و گلبنان پژمرد و ریخت
جز خزان دیگر نمی‌بینم بهاران را چه شد

شهر ری خالی شد از مهر و محبت، خواجه گفت:
«مهربانی کی سر آمد، شهریاران را چه شد»

دیشب بسیل اشك ره خواب میزدم
نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

ابروی یار در نظر وخرقه سوخته
جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

حافظ

روح قدس

دیشب به شغر خواجه ره خواب میزدم
از جویبار خُلد برخ آب میزدم

هر بیت خواجه یك خُم می بود و من خراب
بس با دو چشم چشم می ناب میزدم

قوّال زهره‌چشم ادب بود و گوش هوش
تا من به سیم ساز تو مضراب میزدم

چون چشم‌ماه، خواجهٔ شیراز دیده بود
یکبوسه هم بچهرهٔ مهتاب میزدم

شیراز آن زمان به قلّموئی از خیال
با نقش زر به صفحهٔ سیماب میزدم

ایوان خانقاه ترا نقش بر فلك
با قُدس و با صداقت محراب میزدم

تاب از کمند شعر تو می‌بستم و بکام
چرخی ببام عرش بدان تاب میزدم

یك سطر از کتاب تو میخواندم و قلم
بر روی صد صحیفهٔ کُتّاب میزدم

چون گلستان شیخ در او هشت باب خُلد
من سر بسان حلقه بهر باب میزدم

اشکم بروی آن چمن خلد میچکید
شبنم بداغ لاله ز خوناب میزدم

بس شیشهٔ سرشگ بسنگ صبور دل
در حسرت تو گوهر نایاب میزدم

چنگ خدا زدی تو کُجا در تو میرسید
سازی که من به زخمهٔ ناباب میزدم

من غافل از مُسبّب و عُمری باکتساب
دست طلب بدامن اسباب میزدم

گر روح قُدس خواجه نظر داشت شهریار
من هم دم از فضائل و آداب میزدم

دلم جز مهر مهرویان طریقی برنمیگیرد
زهر درمیدهم پندش ولیکن درنمیگیرد

خدارا ای نصیحت گو حدیث از مطرب و می گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

حافظ

جهاندار و جهانداور

نپنداری که دل هردم فغان از سر نمیگیرد
ولیکن با تو سنگین‌دل فغانی در نمیگیرد

سری چون آسمان بر آستان میخواهمت لیکن
بُلنداست آرزو دانم که هرگز سر نمیگیرد

بدان صف در صف مژگان نیارد دل بدست ازما
عجب سلطان لشگرکش که یك کشور نمیگیرد

سر زلفش چرا در بر نگیرد روی ماهش را
مگر ابر سیه، خورشید را در بر نمیگیرد

دلی دارم که سر از پای جانان بر نمیدارد
سری دارم که جُز سودای آن دلبر نمیگیرد

بدین فرّ و فروغ آن مه چرا بی‌پرده چون خورشید
زمین و آسمان را در زر و زیور نمیگیرد

تو بر لب جام جم داری و با عاشق نه پیمائی
دریغ از چون توئی ساقی که یك ساغر نمیگیرد

کمند کفر زلفش را نسوزد با اسیران دل
که آه مستمندان در دل کافر نمیگیرد

~~حصار چشم مستش را بنازم آن صف مژگان~~
~~که لشگر را شیر نر از این خوشتر نمیگیرد~~

به آهی خرمن زلفش بهم ریزد دل عاشق
کسی داد دل از دلبر از این بهتر نمیگیرد

~~چو یاقوت لب جانان تجلّی میکند در جام~~
~~چرا ساقی، بهای می دُر و گوهر نمیگیرد~~

~~به تخت دل نیارم پادشاهی جُز تو بنشاندن~~
~~بلی جای مه و خورشید را اختر نمیگیرد~~

جهان زندان تاریکی شد از جور جهانداران
مگر داد دل مردم جهان داور نمیگیرد

چرا دود مظالم چشم خوبان هم نگریاند
مگر آتش چو بالا زد به خشك و تر نمیگیرد

جهانگیر است شعر شهریار اما چه سرّی بود
که قانع شد بایران و جهان یکسر نمیگیرد

گر میفروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

حافظ

خاتم شاه ولی

میخانه گر برخ درِ میخواره وا کند
رحمت دری گُشاید و حاجت رواکند

آن باغبان که باغ طبیعت بهار ازاوست
از سنگ، گُل دماند وازگِل گیاکند

بر مسندی که کُرسی استاد عشق بود
گر بوالفضولِ عقل نشیند ، خطاکند

ازماهمین ارادهٔ خیر و شر است وبَس
باقی هرآنچه سر زند از ما خداکند

گر مادرش سخن ننهد بر سر زبان
طفل ازکُجا که حرف درستی اداکند

خُرّم ، بهار عشق که در مرتع نفوس
مَردم گیاش روید و نشو و نماکُند

در وادی فنائی وخضر تو تشنگی است
کو رهبری به چشمهٔ آب بقاکند

شاه ولی بنازمت ای دل که در نماز
خاتم به پشت دست نیازِ گداکند

گر مرهمی بزخم دل عاشقان نهی
دردیست جاودانه که عشقت دواکند

درماندگیش حلقه نخواهد زدن بدر
مُنعم ،که در بمُفلس درمانده واکند

هرکو زرش بدیده بود خاك ، شهریار
هم خاك راه را بنظر کیمیاکند

آنان که خاك را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

حافظ

هدهد سبا

آنانکه سُرمه از رد پای شما کنند
ایکاش سُرمه‌دان همه ازچشم ماکنند

چون هُدهُد سبا بگشایند چشم غیب
آنانکه خاکپای شُما توتیاکنند

آیا بود که کامروایان کوی وصل
کامی هم از بلاکش هجران رواکنند

گو میرسد مُصلّی محراب آسمان
کزوی به شرق وغرب جهان‌اقتداکنند

آنجا که صبر تلخ نداند طبیب عشق
مشکل ز دردمند تو دردی دواکنند

آنجا که سرّحکمت ازابدال مُحتجب
امثال ما چکاره که چون و چراکنند

شاهان‌کشور تو بنازم که تخت و تاج
یکسو نهند و عرض نیاز گداکنند

وسعت نگر بسینهٔ رندان که با عدو
نفرین کنند مردم و اینها دُعاکنند

دُشمن دراین‌میانه نه‌بینی‌که دوستان
دانند کاین معاملهها با خداکنند

صوفی صفا بمشرب صافیدلان نکرد
صافیدلان بمشرب صوفی صفاکنند

گر دعوی کرامت بی‌روی وبی‌ریاست
گو قالی مُنقّش خود بوریاکنند

هرپرده صحنه‌سازی‌صدلوح‌عبرت‌است
گر خاطرات سینهٔ ما سینماکنند

زنهار ، دستگیری افتادگان کنید
کاین دستها سپر شده دفع بلاکنند

ما شهریار سر بدر کبریا زدیم
کاین دربروی بیکس وبیچاره واکنند

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیك راهت بس

دگر زمنزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

حافظ

جمال کعبه

۱

اگر که شبرو عشقی ، چراغ ماهت بس
ستاره ، چشم و چراغ شب سیاهت بس

گرت بمردم چشم اهتزاز قبله‌نماست
به ارزیابی صد کعبه یك نگاهت بس

جمال کعبه ، چمنزار میکند صحرا
بروکه خار مُغیلان گُل وگیاهت بس

تو خودچومرد رهی خضرهم نبود نبود
شعاع چشمهٔ حیوان چراغ راهت بس

دلا اگر همه بیداد دیدی از مردم
غمین مباش که دادار دادخواهت بس

نصیب کور دلان است نعمت دنیا
توچشم‌رشد و تمیزی همین گُناهت بس

تُرا که پینه پا کفش بوده مجنون‌وار
قلندرانه هم از گیسوان کُلاهت بس

چه‌حاجت‌است بدعوی‌عشق بردردوست
دل شکسته و اشك روان گواهت بس

بتاج شاهی اگر سرگران توانی بود
گدای درگه میخانه پادشاهت بس

زخلق رو بخدا کن که کُنج خلوت‌عشق
رواق مدرسه و طاق خانقاهت بس

تراکه صُبح، پیاله‌است وآسمان‌ساقی
چوغم سپاه کشد ، پای خم پناهت بس

نماز برخم محراب آسمان ~~چه ضرور~~ خواهی
هلال ابروی دلدار قبله‌گاهت بس

بهار من اگرت با خزان نبردی بود
قطار سرو وگُل و نسترن ، سپاهت بس

چنین که شُعله‌زدت‌شهریار، آتش‌شوق
بجان خرمن غم ، یك شرار آهت بس

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا
به‌خال هندویش بخشم سمرقند و بخارارا

بده‌ساقی می باقی که‌در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکن‌آباد و گلگشت مصلارا

حافظ

دختر ترسا

اگر آن دختر ترسا بیاراید کلیسا را
چراغان میکُند قندیل راهب دیر ترسارا

بدار آویخته چندین مسیح دل در آن گیسو
سر زلفش از ان سازد برخ ~~شکل~~ نقش چلیپارا

بدان لب مُرده دانی زنده کردن ناسپاسی بین
که زلفت پشت گوش اندازد آئین مسیحارا

~~بمریم مانی از سیمای روحانی ـ معاذا له~~
~~که گیسو پشت سر خواهد فکندن دین عیسارا~~

زما افسانه‌سازان قاف و عنقا ساختند اما
نه هرگز قاف را ماند حدیث من نه عنقارا

مگر کز قاف و عنقا قصّهٔ واهی بود منظور
که تنها قصّه را مانیم و اسم بی‌مُسمّارا

متاب از روزن ای ماه دل افروزم، چه اصراری
که شمع کُشته‌ام بینی و زندان غم‌افزارا

کنونم خواب زندان میشود تعبیر و می بینم
~~به تبریز است این زندان که در تهران نخواهی یافت~~
غُراب صُبح تودیع و غروب شام یلدارا

بهارش دیده بودم من کنونم عرضه میدارد
خزان (ارمنستان) برگریز (بارناوا) را

بفرّ دولت داد است کز گردون امان دادند
ستون تخت جمشید و رواق طاق کسرارا

حقیقت بی‌تجلّی نیست لیکن مادر ایّام
نمیزاید دگر موسا کلیمی ، طور سینارا

بسوز شعر من دمسازی ساز صبا خالی
نوای باربدگو یاد کن چنگ نکیسارا

فلک بین شهریارا کز میان اینهمه کوکب
نیاویزد بگردن جُز گلوبند ثُریّارا

فـاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هردو جهـان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتـادم

حافظ

عشق مادرزاد

زادن من سفر و عشق تو باشد زادم
تو چه حُسنی که منت عاشق مادر زادم

گردش چشم تو بامن چه طلسمی درباخت
که دراین دایرهٔ چرخ کبود اُفتادم

قصر غلمان و سراپردهٔ حورانم بود
آدم انداخت در این دخمهٔ غم بُنیادم

من همه جان و دلی زنده بعشقم، آری
آب وگِل گو برو از آتش دل بربادم

نقطهٔ خال تو در میکده از من بستاند
آنچه در مدرسه آموخته بود استادم

فتنهٔ چشم تو هر غمزه کتاب رمزی است
که بیك لحظه دهد راز دو عالم یادم

شکّر و پستهٔ لعل تو بمنقار من است
روزگاریست که من طوطی این قنّادم

قد و بالا و رخ و زلف تو باشد منظور
گر حدیثی رود از سرو وگُل و شمشادم

کوکب بخت من افروخت چراغ مه و مهر
من بدین کوکبه از مادر گردون زادم

مرغ بام ملکوتم قفسم در نگشود
که بگوش ملك العرش رسد فریادم

یك نگاه توام از نقد دو عالم بس بود
یکنظر دیدم و تاوان دو عالم دادم

من اگر رشتهٔ پیمان تو بستم ز ازل
پای پیمان تو هم تا بابد ایستادم

در غم لاله رخان از پس هر داغ دلی
داغ دیگر رسد از در به سلامتبادم

غم وشادی جهانم بجز از یادی نیست
ای همه یاد تو شادان که بیادت شادم

شهریارا چه غمم هست که چون خواجهٔ خویش
(بندهٔ عشقم و از هردو جهان آزادم)

بالا بلند عشوه‌گر سرو ناز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

حافظ

ترکتاز من

گر گوشمال عشق نبودی بساز من
شیرین نبود شور من و شاهناز من

ناسیم سوز و ساز ولی در بر تو نیست
چنگی بدل نمیزند سوز وساز من

پروانه را زبان سخن نیست آتشین
از شمع پُرس قصّهٔ سوز و گُداز من

~~معصوم چشم بردر و میگفت با اجل~~
~~بگذار بلکه بر سرم آید ایاز من~~

~~ای نازنین که با تو بُود روی هر نیاز~~
~~آنجا که ناز تُست چه جای نیاز من~~

~~در کار و پودها همه جا احتراز تست~~
~~هم از تو سیم ساز من و احتراز من~~

غمّاز اشک بین که بدست کلید آه
صندوق دل گشود و برون ریخت راز من

در وادی طلب اگرم خضر راه نیست
ای وای بر من و ره دور و دراز من

گم گشته‌ام بظُلمت تن کو چراغ دل
تا بردرد حجاب حقیقت ، مجاز من

گر گوهر عطای تو دریای رحمت است
کام صدف بود دهن حرص و آز من

زخمی بزن که سوز دل آمیزدم بساز
ای ناوك تو زخمهٔ خاطر نواز من

گر ته بساط عقل نمیباختم بعشق
بُردی نداشت دست دل پاکباز من

محراب ابروی تو گرم نیست قبله‌گاه
با چشم مست گو که بخواند نماز من

شاخ نبات خواجه گر این نغمه بشنود
از تار طُرّه سیم فرستد بساز من

آری بقول خواجه ز بخشندگان عمر
در پارسی نکرده کسی تُرکتاز من

نتوان بطرز خواجه سخن گفت شهریار
این نکته گو به کُفو من وهم تراز من

~~کفو و تراز خواجه نیست نیامد کسی ولی~~
~~جز خواجه هم نیامده کفو و تراز من~~

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد
بختم ار یار شود رختم ازاینجا ببرد

کوحریفی کش سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

حافظ

قلعهٔ عنقا

زلف آنست که بی‌شانه دل از جا ببرد — نه که از ما شطه هم زحمت بیجا ببرد
من بنقش تو گر از جا بروم خود رفتم — شرط آنست که نقش توام ار جا ببرد
دل که شیدای خدائی است قرارش همه اوست — غم که باشد که قرار از دل شیدا ببرد
رنجها میبرم از دست ~~فکری خیال~~ نگهان نگار — بامیدیکه دلی گنج تماشا ببرد
گر تمنّا کنم از دوست همانا خواهم — همّتی کز دل من ننگ تمنّا ببرد
باغبان آنچه گُل اندوخته بود ازسر سال — میرسد باد خزان تا همه یکجا ببرد
اجل آن نیست که از فتنه فراموش کند — گرت امروز فرو هشته که فردا ببرد
دُزد را راه بگنجینهٔ پنهانی نیست — او همه نقشه که نقدینهٔ پیدا ببرد
مرغ جان سرمدی وسنگری قاف بقاست — کی فنا ره بسوی قلعهٔ عنقا ببرد
لیك از آن دُزدکه ایمان برد ایمن نشوی — او قسم خورده که صد دل بیك ایما ببرد
کوه توحید شو از دولت ایمان و بهل — سیل شرك مدنیّت همه دنیا ببرد
رخت من گو ببر از دخمهٔ گِلها بیرون — کیست کو نام من از دفتر دلها ببرد
کیف دنیا خم و خمخانه به نادانش ده — کآن نه خمری که خمار از سر دانا ببرد
بیصفا آنکه به پیش نی کلك حافظ — نامی از نیشکر و شهد مصفّا ببرد
شهریارا بجز این شاهد عشق شیراز — (نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد)

ز کوی یار میآید نسیم باد نوروزی
ازاین باد ارمددخواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خردهٔداری خدارا صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی

حافظ

کاوهٔ نوروز

تنور لاله افروزد نهیب باد نوروزی
بیا کز شعلهٔ آهی تنور سینه افروزی

برآمد چیره بر ضحّاك بهمن کاوهٔ نوروز
بدوش از سر و شمشادش درفش فتح و فیروزی

درخت گل بگلشن دختری گلدوزرا ماند
چمن خود از گل و بوته نگارین کار گلدوزی

بهاری بیوفاداری بخود چندین منازای گل
که تا یکهفته تاراج است تاج میر نوروزی

ندانم رازشور ومستی این آبشاران چیست
که چون حافظ نوائی جاودان دارد به مرموزی

ندانم آتش حافظ بر این اوراق دیوان چیست
که تا درمن گرفته ناله‌ای دارم شبانروزی

کلاس ساز وآوازیست باغ از نغمهٔ مرغان
صبا را لحن استادی و بُلبُل‌را نوآموزی

زرنگ سازی پروانه جمال جان نثاریهاست
که چون مطرب سرانداز د بپایان زرا ندوزی

چشیدی طعم زندان در دل فانوس خود ای شمع
شب زندانیان طی کن به دمسازی ودلسوزی

مخواه از تنگچشمی تیره روز روشن مردم
ببین کز چاه کن تنگ است چشم روزن وروزی

دلی کو شهریارا مهر با آفاق میورزد
همه نوروز فرّخ خواهد از ایّام وفیروزی

صبـا بـه تهنیت پـیر میـفـروش آمد
که موسم طرب وعیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و بـاد نـافه‌گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

حافظ

عروس بهار

۱

عروس باغ و بهارم بخواب دوش آمد — که بانگ بلبلم از نیمه‌شب بگوش آمد
سحر ببوی گُلم دیده باز شد کز در — بعشوه دختر خندان گلفروش آمد
به شادباشِ بهارم شکوفه برسر ریخت — کز این شکفتن گُل نیش رفت و نوش آمد
به نقش پیرهن پرنیان بشارت داد — که کوه و بیشه و صحرا پرندپوش آمد
شقایق افسر و سوسن سپاه جاویدان — چمن کتیبه‌ئی از نقش داریوش آمد
سپیده دم بچمن شو که از دَمِ اسحار — جوانده‌ای بهاری به‌جُنب وجوش آمد
جنین غنچهٔ گُل با ترانهٔ بلبل — گشود چشم وز خواب عدم بهوش آمد
به شاخسار خَم و قُمریان دستانساز — درخت چنگ شد و چنگ درخروش آمد
چو عشق حلقه بدر زد سری بنه برخاك — بشکر آنکه شُد اهریمن وسروش آمد
خوشم که از دلِ ابرِ غم آفتاب وطن — برون بکوری چشم وطن فروش آمد
بهوش باش ومزن خیمه از وطن بیرون — که شهریار زد و خانمان بدوش آمد

حجـاب چهرهٔ جـان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازاین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه‌سزای چومن خوش الحان است
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

حافظ

طایر جان

فلك چو تار تنم نغمه‌ها طنین انگاشت
که دور مایر جانم تنید تار تنم

بکنج این قفسم قرنها گذشت و هنوز
بیاد چشمهٔ خلد و صفای آن چمنم

اگرچه زان وطنم جز خیال نیست ولی
مُدام سرخوش خواب وخیال آن وطنم

دلم بحسرت گمکرده‌ئی است چون یعقوب
گر آن عزیز نوازد ببوی پیرهنم

صلای مژدهٔ وصلم دهد مگر قُمری
که بانگ میزند از شاخ سرو ویاسمنم

بخیره عهد نبستم که بشکنم با دوست
بعهد او که همه شاخ دشمنان شکنم

برهنمائی پیك و پیام وحی سروش
چه وهم و واهمه از رهزنان اهرمنم

گُداخت جانم وچون انجمم زدیده چکید
دلم خوشست که انجمن انجمنم

غبار تن نه منم شهریار که منم
صفای چشمهٔ جان را نظاره‌کُن که منم

ساقی بیا که شد قدح لاله پر زمی
طامات تـا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبـای قیصر و طرف کلاه کی

حافظ

خراج ری

آمد بهار و لاله شد از ژاله پُر زمی ساقی بده پیاله بشادی روی وی ؟
باد بهار و در چمن آشوب لاله‌هاست گوئی بهم زنند جوانانه جام می
گو میدمند صور و بغوغای رستخیز بر می‌جهند غرقه بخون کشتگان دی
هرجا چَمَد نسیم بهاران به عزّ و ناز دیبای زمردین فکنندش بزیر پی
صحرا بکوی میکده ماند زهوی وهای قمری بسوی معرکه خواند بدهای وهی
گُل دختریست کولی و از تاب آفتاب چون عِقد گوهرش به‌جبین ریخته‌است خوی
چون اُشتران نجد هوای حُدی‌مراست نیزن بزن که راه یمن میکنیم طی
عُمریست کز درم همه آمد غم نگار تا از درم برغم غم آید نگار ، کی
ساقی بیا بیاری مطرب ، سبو بدست کز دلکشی هوای می آرد نوای نی
می کن به کاسه‌های سفالین که سفلگان با طشتهای زر همه خون میکنند قی
برخشت خود مناز که با مُشت روزگار نه قلعهٔ کلات بماند نه کاخ کی
عشقم بدیده جلوهٔ اشیا بجمله شست کز عشوهٔ تو جلوه نماند بهیچ شیی
از روزگار تالی حافظ طمع مدار دیگر نظیر حاتم طائی نزاد طی
نقد برات یك غزل شهریار را نی باج روم عُهده کند نی خراج ری

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد سایه پرور من از که کمتر است

چون نقش غم زدور به بینی پیاله خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

حافظ

خودپرستی و خداپرستی

تا چشم دل بطلعت آن ماه منظر است — طالع [illegible] خورشید خاور است

کافر نه‌ایم و برسرمان شور عاشقی است — آنرا که شور عشق بسر نیست کافر است

[illegible] که تخت جم — آئینهٔ شکستهٔ بخت سکندر است

برسر درِ عمارتِ مشروطه ، یادگار — نقشِ بخون نشستهٔ عدل مُظفّر است

هرجا که دلشکستگی و دود آه بود — گر عیش شحنه آینه باشد مُکدّر است

کیفر مده به کافر عشق ای صنم که کُفر — با کافر از ندامت کوبنده کیفر است

ما آرزوی عشرت فانی نمیکنیم — ما را سریر دولت باقی مُسخّر است

راه دیار مشرق و مغرب ز هم جداست — عاشق از اینوری و منافق از آنور است

راه خُداپرستی ازاین دلشکستگی است — اقلیم خودپرستی از آن راه دیگر است

بگذر ز دشمنان که بمحشر شود عیان — کاسباب ارتقای ستمکش ، ستمگر است

در کفّهٔ ترازوی حکمت بود نصیب — تا فرقدان مراتب رزق مُقدّر است

آنجا که دل بقیمت پستان نمیخرند — پستانك ار نه دایه بود ، دایه مادر است

یك شعر، عاقلی ودگر شعر، عاشقی است — سعدی یکی سخنور و حافظ قلندر است

بگذار ، شهریار بگردون زند سریر — کز خاك پای خواجهٔ شیرازش افسر است

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آئینه سازد سکندری داند

نه‌هر که طرف کله‌کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

حافظ

گوهر و گوهری

نه هر که دل بَرَوَد از دست دلبری داند
نه هر که سرکش و سرمست سروری داند

نه هر که تکیه بمسند زد و بصدر نشست
بزرگواری و آداب مهتری داند

نه‌هر که دود خرابات‌خورد وخرقه‌گرفت
طریق رندی و رسم قلندری داند

بجای پای علی پا نهادن آسان نیست
نه‌هر مُحبّ ولی مالك اشتری داند

بخنده اختر شب نیز بشکفد ، امّا
کُجا شکفتن خورشید خاوری داند

توان به نیزه و شمشیر صف شکست امّا
زبان نیزه و شمشیر ، لشگری داند

برهنه‌اند ، بدریا شناوران لیکن
نه هر برهنه ، بدریا شناوری داند

بروی مسند داود هم خطا رفته است
نه هر که داعیه‌ئی داشت ، داوری داند

سخنوری به صناعت مقام چون سعدیست
نه هر که قافیه سنجد ، سخنوری داند

مگر که چون صدفش گوهری بود یکتا
وگرنه دایه محال است مادری داند

بزلف لیلی ، زنجیر کُن دل مجنون
که قدر صحبت دیوانگان پری داند

پری بشمع زدن امتیاز پروانه است
نه هر پرنده در آتش سمندری داند

متاع مِهر خود ارزانی شهاب مکن
بهای ماه درخشنده ، مُشتری داند

اگر وزیر ، ارسطو بود ، تواند بود
که بخت خندد و سلطان سکندری داند

خِرد که اینهمه چرخید در دل ذرّات
چگونه گردش افلاك سرسری داند

تو ذرّه‌ای بجُز از مهر آفتاب مورز
که آفتاب تو هم ذرّه پروری داند

حکیم، آنکه دراین نرد مهره دزدحیات
ره نجات حریفان ششدری داند

بشهریار بده گنج راز خود ، حافظ
که گوهری تو و قدر تو گوهری داند

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری خوب و لطیف است ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

حافظ

میخانهٔ عشق

کوی میخـانهٔ مـا آب و هوائی دارد — که دراو عشق و وفا نشو و نمائی دارد
طاق‌هرطارمش ازصحن و سرا ودر وبام — مهبط رحمت و محراب دُعـائی دارد
تا خُمار شب غم برسر خُمها شکنیم — پیر در هـر نفس صُبح صلائی دارد
از بـرِ بـام خرابـات بچشم مستـان — آسمـان آیـنـهٔ غیب نمـائـی دارد
برق این جلوه نه‌تنها به‌کلیم وسیناست — هرسری سرّی و هـرسینه سنـائی دارد
غُرفهٔ میکدهٔ عشق مقـامی است بُلند — سربُلند آنکه درآن‌مصطبه جائی دارد
از خطـای دگران چشم بپوشد درویش — شُکر آنرا که خطـاپوش خدائی دارد
عوری عیب وخطاعیب وخطائی‌دگراست — بـاری آن بـاش که برعیب عبائی دارد
حکمت مهلت ابلیس بظاهر این است — که به‌پرده است وندانی چه ادائی دارد
حُسن اگرپردهٔ شرمش‌نبود، زان‌بگریز — در وی آویز که با حُسن، حیائی دارد
عفّت و عاطفه در چشم گواهند که دل — چشمهٔ صـافی ذوق است و صفـائی دارد
منعکس میشود اعمال بشر در آفاق — کوه دیدی که بهرصیحه صدائی دارد
آدمی در همه احوال چو دزد شب‌برف — هـرکجـا پـای گذارد رد پـائی دارد
این رفیقـان ریـائی همه قدّند و قبا — دل در او بند که عهدی و وفائی دارد
عشرت‌آبـاد تو ظُلمتکده‌ئی شد با مـا — کِش‌مکش نه مه نور و نه‌خورشید ضیائی دارد
نه دگر هُدهُد و نه‌شهر سبائی، ای دل — شهری ازخاطره‌ها کُن‌که (صبائی) دارد
جانم از تیر تو نیزار شُد و هم به‌نسیم — هر سر مو به تنـم نـای و نوائی دارد
سازها یاد تو آرند ، از آنرو دل من — هرکُجا بزم وعروسی است عزائی دارد
شهریارا بجُز افشاندنِ جان درجانان — درد عـاشق نشنیـدم که دوائـی دارد

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد
که موسم طرب وعیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

حافظ

پلهٔ کرسی

خزان زرد که در باغ سبز پوش آمد
سکندری است که در کاخ داریوش آمد

به‌حُزن خاطره، آتشکده است خرمن گل
که شعله‌ئی زد وخاکستری خموش آمد

دریغ تخت فریدون فرودین کزدی
دوباره مسند ضحّاك مار دوش آمد

~~درفش کاوهٔ نوروز، گلبنان بعزا~~
~~علم بدوش گل از گوش تا بگوش آمد~~

بجای گل همه خار و بجای بلبل زاغ
عجب که نیش همه جانشین نوش آمد

چمن که جامهٔ برگش نماند بازابرف
بسر کشید عبائی که عیب پوش آمد

تنور لاله چنان سرد شد ز صولت برف
که گوژپشت رزان پوستین بدوش آمد

گذاشت پرسه‌به‌نوکسوتان وخود(یاپیر)
بپای آتش خندان دیگجوش آمد

تو ای کبوتر طنّاز نازنین پرواز
حذر ز چنگل باز قضا که قوش آمد

به یك مسلسل رگبار شهر شد خاموش
ازآن‌سپس که‌جهانی به‌جُنب وجوش آمد

سری بدوش فرو برده پاسبان گذر
دوان به دخمهٔ دکان میفروش آمد

درون بیشهٔ خاموش بس به تیشهٔ باد
خراشهای درختان که در خروش آمد

هجوم دارو درخت آنچنانکه پنداری
ز باغ وحش رها گلّهٔ وحوش آمد

به بیشه شیر هم از هول غُرّش طوفان
بسر خزیدو بسوراخ مار و موش آمد

تو شهریار نجنبی ز پلّهٔ کُرسی
که سوز برف بسودای چشم وگوش آمد

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت
وندر آن برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله وفریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

حافظ

کاسهٔ مجنون

یار اگر با ما گهی صلح و گهی پیکار داشت
ما حریف عشق او بودیم و باما کار داشت

صحنهٔ احسان لیلی کاسهٔ مجنون شکست
چون کند کز کاسه گردانی عاشق عار داشت

زنگ دل بزدای و درخود شاهد رومی ببین
زنگیان بینی اگر آئینه‌ات زنگار داشت

خیز تا تقدیس سلطان السلاطینی کنیم
کز رواق نه فلك طاق در دربار داشت

نقشبندی کز ازل در پرتو فانوس ماه
نیلگون دریای شب پُر گوهر شهوار داشت

سر بجیب خرقهٔ تقوا فرو بُردم که دوست
سینه از گنج غمم گنجینهٔ اسرار داشت

هر متاعی رایج بازار کوئی خواستند
جُز متاع دل که درهر برزنی بازار داشت

بیستون نشکافد ازهر تیشه صنعت که عشق
این هنر ارزانی فرهاد شیرینکار داشت

از نیستان کندی و بندش جُدا کردی زبند
زان نی محزون هوای ناله‌های زار داشت

باغ دنیا هر گلش خاریست زهر آگین مبوی
وای بلبل کو بسر سودای این گلزار داشت

در بهاران کوهساران را بخرمن لاله بود
چون خزان شد دیدمش مشتی بدامن خار داشت

هر کس از افسانهٔ افسون شد و در خواب رفت
چرخ افسونگر از این افسانه‌ها بسیار داشت

پاسخ هر نیش را بانوش دادن مشکل است
هر که انسان خواست شد تکلیف بس دشوار داشت

شهریار از هر کس و ناکس جفائی میبرد
ای فلك تا چند میخواهی عزیزان خوار داشت

دل میرود زدستم صاحبدلان خدا را
درداکه راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای بادشرطه برخیز
باشد که باز بینم دیدار آشنا را

حافظ

بلبل در قفس

دل، دردمند و درویش،

[illegible] دلبر دنی و دارا — او را نه لطف و یاری ما را نه یار و یارا

ما از لطیف طبعی همرنگ شیشه و گل — او ازدرشت‌خوئی همسنگ خار وخارا

گردنکشان گُسستم زنجیرِ این علاقه — دیـوانه و دلـیرم ای دلبـر دل آرا

دیگر بشهر تُرکان شکّر لبی نه‌بینی — از سُغد تـا سمرقند از بلخ تا بخارا

خاکی که جوی‌خونش‌جاری وسیل‌ساری — هرگز گُلش نبوئی گر عنبریست سارا

در عهد ما نجوئی ای دل بجان خواجه — (نز دوستـان مُروّت نز دشمنان مُدارا)

در تنگنای زندان لب بستم از تغنّی — ما صاحَتِ العنادل اذ صارت الاُساری

دل‌مست‌جام‌وحدت‌حاجت بذکر لب‌نیست — لاتقـربوا الصّلوةَ اِذ انتُمُ السُّـکاریٰ

بـاری بکام دشمن زهرم بجام باده‌ست — شهد و شراب ساقی بـا دوستـان گوارا

تاریخ آتش وخون‌تنها نه‌تخت جمشید — دنیا همیشه نقل اسکندر است و دارا

این‌اختلاف اخلاف‌ازاسمعیل واسحاق؟ — حاشا که احتجاجی ازهاجراست وسارا

از کاهنـان بپرسید انجام کار این قوم — بـا این کساد عار و با این فساد آرا

مردان وخانه‌داری؟ نسوان ونان‌بیاری؟ — این سُنّتِ یهود است یا گبریا نصارا

گر مریم‌است وعَذرا زن ازمظان تهمت — معذور بدفَاعِرض‌عَن‌مَعرضِ العُذاری

آرایش سفینه با این غزل عجب نیست — فصل بهار بود و گل در چمن صف‌آرا

این فتنه شهریارا در عین چشم بندی — رازیست گرچه پنهان دردیست آشکارا

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

حافظ

صیرفی روزگار

زاهد شب شراب به صبح خمار بخش
تیمار گل به سرزنش نیش خار بخش

چندین چرا محك بدزر اندودگان زنیم
این داوری به صیرفی روزگار بخش

بازم به بغض گریه گلو گیر شد سبو
صوفی مرا به نالهٔ سیم سه تار بخش

زان پیش کاتش از رخ ماشرمگین شود
یارب گناه ما برخ شرمسار بخش

شبها گناه خود شمرم چون ستاره‌ها
گر بی‌شمار بود تو هم بیشمار بخش

روزی که مزد عشق حقیقت دهی وصال
عشق مجاز هم بدشب انتظار بخش

ای گل فغان بلبلت آشفت خواب ناز
این ماجرا به زمزمهٔ جویبار بخش

ای باغبان گلاب کشیدن ستمگری است
لبخند گل بد گریهٔ ابر بهار بخش

ای آنکه زلف شاهد دنیا گرفته‌ای
یکدم قرار هم بدل بیقرار بخش

چندت حدیث ترکش و تیر و کمان رود
این قصه‌ها به رستم و اسفندیار بخش

ما را به سوك آرزوی دل نشانده‌اند
یارب تسلئی بدل سوگوار بخش

ای چشم دل گشوده به‌خورشید روشنان
زان چشمه رشحه‌ئی بدمن اشکبار بخش

ای داده یادگار، غم خود به عاشقان
ما را هم ازبرای خدا یادگار بخش

یارب باختیار صفائی بدگریه نیست
ما را صفای گریهٔ بی‌اختیار بخش

بس روزهای روشنم از چنگ شد بدمفت
یارب مرا به نالهٔ شبهای تار بخش

سحری که در ترانهٔ خواجداست ای فلك
یك لحظه هم بدزمزمهٔ شهریار بخش

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی
خیال‌سبز خطی نقش‌بسته‌ام جائی

امید هست که منشور عشقبازی‌من
از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرائی

حافظ

چشمهٔ ابدیت

شکفته‌ام بتماشای چشم شهلائی
که جز به‌چشم دلش نشکفد تماشائی

وگر به دیدهٔ دل رخصت تماشا داد
زهر کرانه تجلّی کند به سیمائی

جمال پردگی جاودانه ننماید
مگر به آینه پاکان سینه سینائی

~~رواق چشم که یك امکان او آفاق~~
~~محیط نُه فلکش ، زورقی به‌دریائی~~

دلی که غرق شود در شکوه این دریا
به چشم باز رود در شگفت رویائی

~~بچشم او که خود از لامکان گشوده کمین~~
~~چه جای پست و بُلند و نهان و پیدائی~~

بخواندم به نهیب و براندم به‌لهیب
چه ماه مُشتعل و شاهد معمّائی

به قدر خواستنم نیست تاب سوختنم
به اسم عاشقم و اسم بی‌مُسمّائی

جز این امید ندانم که خوکنم بخیال
مرا که نیست بدیدار یار ، یارائی

نه هر صلیب بگردون شود مگر زاید
دوباره از دم روح القدس مسیحائی

مسیح نیز نیابد مجال سیر فلك
نبسته بال و پر از چوبهٔ چلیپائی

سواد زلف تو و سرّ جادوانهٔ تست
که جلوه میکند ازهرسری به سودائی

چه طایریست دلم کاشیان نه می‌بندد
مگر به نخله طوری و شاخ طوبائی

به خاکپای تو ای سرو برکشیدهٔ من
که سر فرود نیاورده‌ام بدنیائی

به طُرّه تو که طومار کارنامهٔ من
طراز سنجر و طُغرل کنی به طُغرائی

بزیر سایهٔ سروم بخاك بسپارید
کد سر سپارده بودم به سرو بالائی

مرا بدنقش و نگار سفینه‌حاجت‌نیست
چه زیوریست زیادی بروی زیبائی

صدای حافظ شیراز بشنوی که رسید
بشهر شیفتگان ، شهریار شیدائی

دوش در حلقه مـا قصه گیسوی تو بود
تـا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوك مژگان تو درخون می‌گشت
بـاز مشتـاق کمانخـانهٔ ابروی تو بود

حافظ

سخنگوی حافظ

رو بهر قبله که کردم صنما سوی تو بود
وآنچه محراب بمعماری ابروی تو بود

نقش هرچهره عیان غالیهٔ خط تو داشت
پشت هرپرده نهان آینهٔ روی تو بود

طُرّه‌ها تا سرِ دوش ازقِبَل پیرایه است
ورنه این سلسله هم تا سر زانوی تو بود

چشم دل روزنهٔ خلوت جان زان دادند
که ازاین روزنه راهی بسرکوی تو بود

عشقبازان همه دانند که در غزوهٔ عشق
در هرقلعه گشودند بازوی تو بود

اهرمن رخنه به مقصورهٔ دل نتوانست
زانکه‌این صومعه برج‌تو وباروی تو بود

آنکه دربست بروی‌تو به‌نیرنگ توبست
وانکه برکند در از قلعه به‌نیروی تو بود

جوی خلدی که بسر سایهٔ طوبا دارد
همه در حسرت سروِ قدِ دلجوی تو بود

راه مینوی تو مینای میم داد نشان
هرکه مینای میش بود بمینوی تو بود

فتنهٔ سامری و جلوهٔ سینای کلیم
گوشهٔ ابروئی از غمزهٔ جادوی تو بود

شمعدانیّ سحر باز شد وعِقد پَرَن
آخرین خوشه‌ئی از شاخهٔ شببوی تو بود

گرچه دیوانگی از جانب ما رفت ولی
فتنه‌ها زیر سر سلسلهٔ موی تو بود

درد پیری به دمی سرد فرو کشت ای دل
تب عشقی که طبیب تو و داروی تو بود

شهریار ارچه سخنگوی تو شد ای حافظ
تا ابد هم خجل ازلعل سخنگوی تو بود

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم
شطح وطامات ببازار خرافات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر
دلق بسطامی و سجادهٔ طامات بریم

حافظ

راهی به سموآت

خیز تا خیمهٔ عُزلت به خرابات بریم
عزّت از خانهٔ تزویر و خُرافات بریم

نخلهٔ وادی ایمن به‌چراغ افروزی‌است
تا بدان بُقعه پی از رؤیت‌رایات بریم

شب چه بی‌چشم و چراغیم اگر نتوانیم
که نصیب از فلك و اینهمه آیات بریم

سینه سینا کن ازآن‌شعشعه ماراکز ذوق
موسی دل بسر طور مُناجات بریم

~~این مُناجات که ازنخمهٔ‌سازی‌غیبی‌است~~
~~نغمه‌ئی نیست‌که نامش به مقامات بریم~~

~~بمُناجات بنالیم و بیال معراج~~
~~راهی از صُفّهٔ صفوت به سموآت بریم~~

وز نهانخانهٔ ناز تو یکی مخزن راز
به مصونیّت صندوق امانات بریم

زین سفر گر بدر خانهٔ یاران رفتیم
چه سفرنامهٔ شوقی که به سوقات بریم

گرجهاد این‌که میان‌من ودل درکاراست
تن خاکی بدر از معرکه هیهات بریم

واپسین درس توان درصحف پیشین‌خواند
از مبادی چه بسا راه به غایات بریم

کو شریك غم وشادی‌که هدایای جهان
رنج‌وگنجی‌است‌که‌باید‌به‌مُساوات بریم

حاجت خلق برآریم و به پیشانی باز
سجده بردرگه آن قبلهٔ حاجات بریم

آنکه سوداگر دنیاست ندانسته که ما
سود بازار جهان با چه مُکافات بریم

برسر خرمن آمال نغلتیم ، مگر
مزرع دل بدر از فتنهٔ آفات بریم

فرصت وقت مکن فوت‌که حیفست بسر
عُمر باقی به قضا کردن مافات بریم

شهریارا بدر کعبهٔ مقصود تو راه
عشق داند که به طیّ چه مسافات بریم

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکر خا را

حافظ

در روی نسخهٔ خطی پیوسته چاپ شود

(غزال رعنا)

شبیه‌ساز ثریا

به چشمک آن صف مژگان بهم مزن یارا — که این دو فتنه بهم میزنند دنیا را

~~بغمزه چشم سیه را بهم مزن یارا — که چشمک تو بهم می‌زند دو دنیا را~~

چه‌شعبده‌است که در چشمکان آبی تو — نهفته‌اند شب ماهتاب دریا را

توخود به‌جامهٔ خوابی وساقیان صبوح — بیاد چشم تو گیرند جام صهبا را

کمند زلف بدوش افکن و به صحرا زن — که چشم مانده بره آهوان صحرا را

بشهر ما چه غزالان که صیدخلق کنند — خبر دهید غزالان دشت پیما را

ندانم از چه بسر شور عشقبازی نیست — پریوش آهوکان فرشته سیما را

فریب عشق به‌دعوی اشک وآه مخور — که درد و داغ بود عاشقان شیدا را

قبیله‌ها همه عاشق وشند با تو ولی — قبیله‌ایست که مجنون شوند لیلا را

میان ما وتو پیری حجاب وفاصله نیست — چه یوسفی که فرامش کند زلیخا را

اگرچه‌مریم قدس‌است،رسم‌وامق نیست — که چشم باز کند جز جمال عذرا را

هنوز زینهمه نقاش ماه واختر نیست — شبیه سازتر از اشک من ثریا را

اگر بروضهٔ رضوان رسم ، حرامم باد — که آشیان بپسندم سوای طوبا را

(غزاله) دختر نازک صبا — (بگو آن غزال رعنا را)

بیار ما نتوان یافت شهریارا عیب — جز اینقدر که فراموش میکند ما را

زان یـار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته‌دان‌عشقی بشنو تو این حکایت

بی‌مزد بود ومنت هرخدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنـایت

حافظ

مشعل هدایت

هر رآیت از تو دیدم بود از بُلندی آیت
ای آیت بُلنـدی، بختت بُلند و رایت

یـارب بلند بـادش رآیت که مینوازد
قومیت و حمیّت در سـایـهٔ حمـایت

از چشم رأفت حق یـارب عنـایتش باد
کز چشم رافتش هست با اهل حق عنایت

گو مُزد و منّت ما مادون همّت دوست
درویش را کفـافی از کیف و کم کفایت

بـارآیتش گشایـد بال رعـایت حق
شاهی کـه بـا رعیّت راعی کند رعـایت

ما با جمال نقد و زاهد به نسیه مشغول
پیداست کز روایت فرق است تـا درایت

ما شکر نعمتت را یارب به ذمّه داریم
با حُجّتی که نبود بـا وی خط (لغایت)

هم شکر بی‌نهـایت شایـان نعمت تست
ای مُنعمی که بردی نعمت به بی‌نهایت

دریای عشق و شرح طوفان هجر باماست
کشتی شکستگان را شیرین بود حکایت

جامی دگر به پیمـا واسرار عشق بشنو
کز مُطربـان تغنّی وز ساقیـان لقایت

بدگوی عاشقان را وقعی نمی‌نهـد کس
راوی چو دلقك افتد خندند بـر روایت

چون زمزم آنکه سعیش بر کعبهٔ صفا بود
هم از ضمیر صـافی خود میکند سعایت

جلب رضـای ایـزد توفیق اولیـا بود
هم بـا قضـای ایـزد توفیق ما رضایت

راز مزید نعمت در شکر میتوان یـافت
زنهـار لب میـالا بـا شکوه و شکایت

زین کعبه شهریارا هر کوکب شب افروز
چـاوش کاروانی است با مشعل هدایت

سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید خرقه دردی کشان خوشخویم

حافظ

شکسته بسته و چنگی گسسته گیسویم
نه منحصر به سرود و ترانه ام دستان
بداغ نرگس شهلای سرو بالائی
بسان بیدم و مجنون بیاد سرو قدی

ولی بزخمه غیبی هنوز می مویم
که گر بزخمه غیبم زنند میمویم
که داستان به فسون و فسانه میگویم
بباغ لاله سرافکنده بر لب جویم
که سرنگون و سرافکنده بر لب جویم

این غزل از روی نسخه خطی چاپ شود

طوطی تصویر

به لاله جام و به‌شبنم شراب میگویم
که صبح عشق‌وبهار شباب میجویم

به‌تشنگان محبت چه جای‌کوزه‌وجام
بیا که می بچشانی بچشمه و جویم

میان دلبر ومن غیر من حجابی نیست
گر این حجاب برافتاد من همه اویم

نهفته قند و سخن پشت آبگینه و من
بشوق طوطی تصویر خود سخنگویم

گیاهدانهٔ عشقم فشانده در دل خاك
چنانکه دم به دمم میدمند، میرویم

گیاه زرد خزانم ولی چو بادم بُرد
بیا ببین که گُل سرخ باغ مینویم

به شاهراه مقامات سیر انسانی
فرشته رشگ برد برلطافت خویم

سرِ دو راههٔ دنیا رسیده‌ام با خلق
برو پدر تو ازآن‌سو ومن ازاین‌سویم

هنوز سینه و سر منزل تو خواهد بود
بروز وعده‌که جان میرسد به زانویم

چگونه برجهم از چنبر کمانهٔ چرخ
که نه‌فلك همه‌چوگان ومن‌یکی‌گویم

به سِحر غمزه نه‌تنها بجان زنندم تیر
که بسته‌اند به خمّ کمند جادویم

نوای عشق تو در دل‌نهفته‌ام چون نی
بدم که ناله برآید زهر سر مویم

به چنگ رود کی و یورش سمرقندی
چه بیم دشت بخارا و رود آمویم

ببوی یاسمن و زلف سنبلم مفریب
غلام سنبل آن زلف یاسمن بویم

اگر بشهر غزل شهریار شیرین کار
بشهر خواجه همان سائل سرکویم

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

حافظ

محراب و منبر

مُشرکان کز هر سلاحی فتنه وشر میکُنند — از عبا هنگامه، وز عمّامه محشر میکنند

این محبت مُحتسب با دکّهٔ گبران نکرد — کاین گروه تُحفه بامحراب ومنبر میکنند

یك سخن کز دل بر آید بر لب اینقوم نیست — لیکن از طبل تهی گوش فلك کر میکنند

در دل مردم هراس کیفر اندازندگان — خود چرا کمتر هراس از روز کیفر میکنند

ساقیان کوثر با همان دستار سر — پای خُم هم میخزند ومی بساغر میکنند

در کمین اهل ایمان با کمند کید وکین — پشت هر سنگی که مییابند سنگر میکنند

آنچه دین در قرنها کافر مسلمان کرده بود — این حریفان جمله را یکروزه کافر میکنند

چون حقایق مسخ شد دین جز یکی افسانه نیست — کیستند آنانکه این افسانه باور میکنند

زندگی را آخور وآبشخوری دانند وبس — وه که انسان همقطار اسب واستر میکنند

وای از این بدخبره عطاران که از خبط دماغ — پشگ را نایب مناب مشگ وعنبر میکنند

~~کوره دمها غافلند از کیمیاکاران عشق — کز نگاهی سکهٔ قلب مسین زر میکنند~~

در خرابات آی کاینجا مسلم وگبر ویهود — جمله از یکجُرعه می باهم برادر میکنند

ناز درویشان و استغنای ایشان کز بشر — سر فرو بردند واز افرشته سر بر میکنند

~~جام جادوئی است بارندان که تا سر میکشیش — جان به جانان وصل ودل پیوند دلبر میکنند~~

گر تو بی کفش وکُله جَستی بکوی میکده — بی سر و پایان عشقت تاج برسر میکنند

~~آری استغنای طبع و کیمیای تربیت — لعل را همسنگ خاك وخاك را زر میکنند~~

سینه صافی کن که از باران رحمت چون صدف — دامن دریا دلان پُر دُرّ و گوهر میکنند

شهریار از پله‌های عرش اگر بالا روی — (قدسیان بینی که شعر حافظ از بر میکنند)

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هرکس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هرکو ورقی خواند معانی دانست

حافظ

ره آورد شیراز

هر که چون زهرهٔ شبگرد، شبانی دانست
در چراگاه فلك ، چشم چرانی دانست

خط سیر وسفرش جلوه نماید چون جوی
هر که چون چشمهٔ رخشنده، روانی دانست

برق ، تا خنده زنان مژدهٔ باران آورد
بر سر کنگره‌ها اسب دوانی دانست

میکند پیری با عمر ابد پایاپای
گر کسی ارزش ایّام جوانی دانست

سهمی از حصهٔ کام همگان خواهد داشت
هر که سهمیهٔ خود را همگانی دانست

چه جهانگیر علوم و ادبش بود ایران
که علمداری فرهنگ جهانی دانست

این درختی است که جز میوه نثارت نکند
گرچه هر طفل رهش سنگ پرانی دانست

بُلبُل از دفتر گل آیت موسیقی خواند
کاینهمه پردهٔ الحان و اغانی دانست

پیر میخانه از آنجا که فراغت غرض است
کلبهٔ امن به از کاخ امانی دانست

گوش دل گر بجرسهای کواکب بندی
راه سر منزل مقصود توانی دانست

گر بجام دل بشکسته ، جهان بین بودی
خواهی از دور فلك راز نهانی دانست

آنکه دردانهٔ جان سرمدی وصافی یافت
قالب تن صدفی فاسد و فانی دانست

جشن تجلیل هنر در همه عالم علم است
قدر این مرتبه هر عالی و دانی دانست

شهریارا چه ره آورد تو بود از شیراز
که جهان هُنرت حافظ ثانی دانست

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بنـدهٔ طلعت آن بـاش کـه آنـی دارد

شیوهٔ حور و پری گرچه لطیفست ولی
خوبی آنست و لطـافت کـه فلانی دارد

حافظ

سخنگوی خدا

چشم و ابروی تو تا تیر و کمانی دارد — چون دل و سینهٔ عُشاق ، نشانی دارد
اشک عشاق روان داری و بی حکمت نیست — کاینهمه حاکم غم حُکم روانی دارد
از خط و خال تو پیداست که بازیگر حُسن — هردم از عشوه بما خط و نشانی دارد
شمع بیجان چه زیان میبرد از آتش دل — گو بسوز از غم پروانه که جانی دارد
تا که ایمان نفروشیم ، ندانیم خرید — تن سالم که بجان نیز امانی دارد
گه باوجم بَرد آویز زمان گه بحضیض — روزگار است و از اینسان نوسانی دارد
بار این تنگهٔ تاریك کشیدن تا گور — آن تواند که به تن تاب و توانی دارد
تا تو چون گنج نهان مونس جانم باشی — خبرم نیست که همسایه جهانی دارد
نقد کرد است بخود نسیهٔ طوبا و نعیم — هر که در باغ جهان سرو روانی دارد
گر جوان با تو زید پیر نگردد هرگز — پیر اگر با تو بود بخت جوانی دارد
دل بشکسته خود آموز وسخنگوی خداست — نه عجب گر بسخن سِحر بیانی دارد
سینه‌ئی هست بَدَل نسخهٔ لوح محفوظ — که چو جبریل امین نامه رسانی دارد
ماه را مینگرم مادرکی نورانی است — که به دور و بر خود دخترکانی دارد
های وهیهای شبان دورکند آفت گرگ — ای خوش آن گله که دردشت شبانی دارد
شهریارا نه زمان با تو موافق نه مکان — حق به آن ده که زمانی و مکانی دارد

دوش در حلقهٔ مـا قصهٔ گیسوی تو بود
تـا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوکِ مژگان تو درخون می‌گشت
بـاز مشتاق کمـانخـانهٔ ابـروی تو بود

حافظ

پیه‌چشم و شمع

تا هلالِ مه به طـاق و طـارم آفاق بود
جفت ابروی تو در آفاق و انفس طاق بود

تا می و میخانه بود و نغمهٔ شوق و شباب
سوز عشقت زخمـهٔ ساز دل عُشاق بود

جوی حکمت درهمه اقصای مغرب شد روان
تا چوخورشیدش بمشرق چشمهٔ اشراق بود

آدمی تا عرش اعلا پرزدی زین بال عِلم
گر تمدّن مُتّکی بر پـایـهٔ اخلاق بود

جان وجانان را بهم انس است و تا بود ازازل
جان به‌جانان عاشق و جانان به‌جان مشتاق بود

یا مقام واصلان یـا آتش هجران جحیم
خلقت ما برسر این عهد و این میثاق بود

سفـرهٔ رنگین نـزیبـد کُلبهٔ درویش را
ورنه هرخوانی که گستردم خدا رزّاق بود

حافظ از تشویق خوبان خواجهٔ شیرازشد
کو مریدش تاج شاهان شیخ ابواسحاق بود

عمر ما دائم به‌تشویش و تباهیها گذشت
گه چُماق قـاضی و گه چکمهٔ قزّاق بود

زندگی زندانی من بود وچندین روزگار
حسّ من خود زهر بود وصبرمن تریاق بود

خواجه را برمیفزاید حجم دیوان اصیل
گوئی ازاین دفترش هم قسمت الحاق بود

این سعادت را من از فرط ارادت یافتم
یا اگر اغراق بود از فرط استغراق بود

گر همه شیرازهٔ خود بگسلم معذور دار
دست من در کار این مجموعهٔ اوراق بود

رهبرم سرمشق قرآن بود وپیه‌چشم وشمع
شهریـارا مشق مـا بی‌منّت مشّاق بود

بکوی میکده هرسالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

حافظ

نظیر پیر

بکان لعل تو هر مُشتری که ره دانست
بهای لعل بدخشان کم از شبه دانست

دلی که راه بناگوش رفت از آن سر زلف
سپیدهٔ سحری را شب سیه دانست

سفیر عقل کجا و سفر بکشور عشق
بدان رسید که دل عقل را سفه دانست

(بگیر بربط رندان) و راه شیطان زن
که پیر مُرشد ما سادگی گُنه دانست

بلای عشق چه طوفان رستخیز انگیخت
که صخره پارهٔ کهسار پرّ که دانست

ز تیرگی است که تشبیه کردمت با ماه
بروشنی نتوان وجه این شبه دانست

ز بیخودی دل من طلعت تو ماه انگاشت
چه کور بود که خورشید دید و مه دانست

چگونه تب نکند باغبان از آن تل موی
که خرمن گُل و سنبل همه تبه دانست

کجا نهد بزمین تاج آفتاب از سر
فلك که سروری خود در این کُله دانست

چگونه بگذرد از آن چَه ذقن عاشق
که یوسف دل از این رهگذر به چَه دانست

بروی من نگهی کرد در ازل حافظ
که عشقم اینهمه توفیق از آن نگه دانست

صدای عاشقی شهریار شرینکار
بدان کشید که والی شنید و شه دانست

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم‌مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم‌مخور

این دل‌غمدیده حالش به‌شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم‌مخور

حافظ

این صفحه در روی نسخهٔ خطی چاپ شود

یك مشکل و دو آسان

اسم اعظم باز گردد با سلیمان غم مخور — بشکند اهریمن از تعویذ یزدان غم مخور

چرخ گردون را هم از دور و دوار نابکار — باز گرداند خدای چرخگردان غم مخور

گر بظلمات اندری دامان خضر از کف منه — می لمی آخر کنار آب حیوان غم مخور

عمر ما شهنامه، پیر داستانها روزگار — هفتخوانها تا بود با پور دستان غم مخور

هم تواند ماه زندانی کشاندن بر سریر — انکه یوسف بر کشید از چاه کنعان غم مخور

قصر شاهان در قُرُق دائم نماند از رقیب — عرض ماهم میرسد روزی بسلطان غم مخور

امتحان صبر چون شایسته دادی در بلا — نوبت شکر آید و تحسین و احسان غم مخور

درد بیدرمان رسد گاهی به‌درمان صبر کن — کار بی‌سامان شود روزی به‌سامان غم مخور

نا امیدی کُفر باشد تا شبستان ضمیر — روشن است از چلچراغ عشق و ایمان غم مخور

پشت هر غم شادئی بنهفته، بنگر کآسمان — ابر گریان دارد و خورشید خندان غم مخور

شرح صدری گر بُود دانی که این سالار خیل — باریك مشکل زند پشت دو آسان غم مخور

پای دار ای عاشق مسکین که آخر میدمد — صبح وصلی از دل شبهای هجران غم مخور

آشیان گمکرده گو دائم نمی‌ماند خزان — بگذرد بوران و باز آید بهاران غم مخور

میرسد از در بهار ای بلبل عاشق که باز — سرخ گل در بر کشی مست و غزلخوان غم مخور

از محك روشن شود کم عیار نیك و بد — دلسیاهان میشوند آخر پشیمان غم مخور

صفحه‌های روز و شب این یك سیه و ان یك سپید — دفتر عُمر است و میآید بپایان غم مخور

از بهشت و دوزخت اندیشه باید شهریار — زینهار از بابت تبریز و تهران غم مخور

مژده ایدل که مسیحا نفسی میآید
که زانفاس خوشش بوی کسی میآید

ازغم هجر مکن ناله وفریادکه من
زده‌ام فالی و فریـاد رسی میآید

حافظ

فال حافظ

نه غمی میرود و نی هوسی میآید
عجب ای دل که هنوزت نفسی میآید

با تو آه دل گرم و دم گیرائی نیست
من اگر داد زنم دادرسی میآید

هرغمی هست در خانهٔ ما میپرسد
ناکسی، بین بسُراغ چه کسی میآید

گر بدرویش زند رهزن دنیا نه عجب
ملخ سِفله بران مگسی میآید

اختر شب بفغان دل یوسف در چاه
گفت خاموش که بانگ جرسی میآید

بُز کا دمدمهٔ صُبح بهار است، نمیر
گوش کُن بوی پیاز و عدسی میآید

مرغ محبوس گرش در چمن آزادکنی
باز مسکین بهوای، قفسی میآید

شاهماتند دراین عرصهٔ شطرنج که گاه
فیل و فرزین نه بپای فرسی میآید

سری از روزن عبرت به گذشت ایّام
کرخهٔ می میگذرد یا ارسی میآید

برو از سرپُل آفاق ببین سیل قرون
کاروانی که بسی رفت و بسی میآید

مهر و ماه از پس و پیش است و قطار ایام
با چنین کوکبهٔ پیش و پسی میآید

شبروان دست گرفتند بدیوار و عصا
کز در شحنه صدای عسسی میآید

ازهمان دست که گلهای چمن داده بباد
جاروئی هم بسر خار و خسی میآید

برسر خوان خدا تلخ و ترشرو منشین
که بهجا خالی شیرین مَلَسی میآید

موسی تیره شب وادی ایمن داند
کز کُجا جلوهٔ قُدس قبسی میآید

شهریارا سحر از خواجه زدم فالی گفت
(مژده ای دل که مسیحا نفسی میآید)

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که زورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

حافظ

پروانه و آتش

شمع مسکین نه‌که خود سوزد و سوزکش باشد
قسمت این بود که پروانه در آتش باشد

هروفا نامهٔ عشقی ننوشتند بخون
پر پروانه بدین نقش منقّش باشد

شمع را با همه رقص وشعف وشکّرخند
اشک غم در شکن دامن زرکش باشد

چکند با دل دیوانهٔ خود پروانه
که نه مدهوش چنین شوخ پریوش باشد

شمع با باد درآویزد و پروانه بشمع
عشق، شرط است که قلاّش وبلاکش باشد

یارب ازمشرب خندان خودآن دل خوش دار
که غمی نوشد وخواهد که دلی خوش باشد

ما به دُردی هم ازاین میکده سرخوش خیزیم
ساغر عربده‌گو صافی و بیغش باشد

مرغ دل کز سر دنیا نتواند برخاست
بال همّت بحرامش که تنی لش باشد

آدمی گرچه به پیچد رسن خیمه بکوه
گو بفکر سفر و ناقه و مفرش باشد

میرسد با محك صیرفی از پی ایّام
روسیاهی است که درسکّهٔ ما غش باشد

تا تو سر حلقه سر رشتهٔ خودگم نکنی
ورنه این سلسله تا حشر مشوش باشد

شهریارا قلم از خواجهٔ شیراز بگیر
تا ورق ، رشك گل ولالهٔ دلکش باشد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم به‌کینه برخیزد
وگر به‌رهگذری یکدم از هوا داری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

حافظ

ستارهٔ صبح

چو آفتاب به شمشیر شُعله برخیزد
سپاه شب به‌هزیمت چو دود بگریزد

عروس‌خاوری ازپرده برنیامده، چرخ
همه جُواهر انجم بپای او ریزد

بجُز زمرّد رخشندهٔ ستارهٔ صُبح
که طوق‌سازد و برطاق نُصرت آویزد

شب فراق چه پرویز نی بُودگردون
که ماهتاب بجُز گرد غم نمی‌بیزد

بجان شکوفهٔ صبح وصال را نازم
که غنچهٔ دل از او بشکفد بنام ایزد

به عشقهای جوانانه حسرتم ، آری
چگونه یاد جوانی هوس نیانگیزد

متاعِ دلبری وحال دل سپردن نیست
وگرنه پیر هم از عاشقی نپرهیزد

صفای‌عشق ومحبت‌گر ازجوان یاپیر
به مَردمی که به نامَردمی نیامیزد

تو شهریار به بخت ونصیب شو تسلیم
که مرد راه به بخت ونصیب نستیزد

۱

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد ازدیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

حافظ

نقش حقایق
(حساب پاک)

ای چشم خمارین که کشد سُرمهٔ خوابت؟ — وی جام بلورین که خورد بادهٔ نابت ؟

خواهم همه شب خلق به نالیدن شبگیر — از خواب برآرم که نه‌بینند بخوابت

ای تافته مُژگان بسر آتش رخسار — سوز جگرم بین بسر سیخ کبابت

ای شمع که با شعلهٔ دل غرقه باشگی — یارب تو چه آتش که بشویند بآبت

ای ~~کاخ همایون~~ قلعهٔ عنقا که در اقلیم عُقابی — یارب نفتد ولولهٔ وای غُرابت

~~در پیچ وخم وتابم ازآن زلف خدا را — ای زلف که داد اینهمه پیچ و خم وتابت~~

عکسی بخلایق فکن ای نقش حقایق — تا چند بخوانیم بر اوراق کتابت

خُمخانه نشینِ شفق ای ساقی ایّام — پیداست که خون میخورد از جام شرابت

ای پیر خرابات چه افتاده که دیریست — در کُنج خرابات نه بینند خرابت

دیدی که چه غافل گذرد قافلهٔ عُمر — بگذاشت بشب خوابت وبگذشت شبابت

آهسته که اشگی بوداعت بفشانیم — ای عُمر که سیلت ببرد چیست شتابت

سودای سرِ آب در این بادیه؟ هیهات — ای تشنه سیاهی نبرد جُز به سرابت

ای مطرب عشاق که درکون ومکان نیست — شوری بجُز از غُلغلهٔ چنگ و ربابت

در دیر و حرم ~~زخمهٔ سنتور~~ ساز دل وچنگ عبادت — حاجی بحجازت زد و راهب به رهابت

ای آه پرافشان بسوی عرش الهی — خواهم که به‌گردی نرسد تیر شهابت

شهری است بهم یار و منِ یکتنه تنها — ای دل بتو باکی نه‌که پاك است حسابت

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت‌دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

حافظ

تخته بطوفانها

نه از این ورطه نجاتی که کناری گیرند
نه بر این عرشه ثباتی که قراری گیرند

عالمی تخته بطوفان و شکاف امواج
چون نهنگان به تهاجم که شکاری گیرند

سر نشینان مه و مهر چه میشد کز لطف
بکف از کشتی ایّام مهاری گیرند

روزگاریست که از فتنهٔ چرخ دوّار
خلق هر لحظه بسر چرخ ودواری گیرند

جای آنست که چون قصهٔ اصحاب الکهف
مردم از غارت دین گوشهٔ غاری گیرند

لالدزاریست دل مردم و هرداغی از آن
خودعزائی است که ازلاله عذاری گیرند

روزگار بشریت بسر آمد گوئی
مگر این نالهٔ شبگیر بکاری گیرند

زینهمه دل که شکستداست، خدامیبابند
اگر از آینهها گرد و غباری گیرند

یکجهان طور تجلی است خدایا بفرست
موسیانی که از این شعله شراری گیرند

یارب این سنگر ایمان به چه سازو برگی است
که سوارانش بهر حمله حصاری گیرند

کی عزای دی و بهمن بسر آید یارب
تا گل وسرو چمن ، جشن بهاری گیرند

گر بگویم که نگیرند زگردونم داد
دل به داد آید و فریاد که آری گیرند

گر گلی صحبت زاغان بگزیند بگذار
بُلبُلان گُل نگذارند که خاری گیرند

زندگی بار گرانی شد و دلداران را
سر آن نیست که ازدوش تو باری گیرند

دوستداران دغل گو همه یاران صدیق
عاشقان را چه دلی مانده که یاری گیرند

شهریارا تو چنین پای سکون در دامن
کوه خودکیست کز او درس وقاری گیرند

سحـرم هـاتف میخـانه بـدولتخواهی
گفت بـاز آی که دیرینهٔ این درگاهی

همچوجم‌جرعهٔ ماکش که زسرّ دوجهان
پرتو جـام جهـان بین دهدت آگاهی

حافظ

جمال بقیت اللهی

سپاهِ صُبح زد از ماه خیمه تا ماهی
ستاره ، کوکبهٔ آفتاب خرگاهی

به لاجوردِ افق ته‌کشیده برکهٔ شب
مه و ستاره طپیدن گرفته چون ماهی

صلای رحلت شبداد وطلعت خورشید
خروس دهکده از صیحهٔ سحرگاهی

بجستجوی تو ای صُبح در شبان سیاه
بسا که قافلهٔ آه کرده‌ام راهی

خدیوِ خرگهی از خیمه‌گو بزن‌بیرون
چو مهر تکیه بشمشیر و مغفر شاهی

عجب مدار بشمشیر او غُبار قرون
چرا که آینهٔ عاشقان بود آهی

نمانده چشمهٔ آب بقا بظُلمت دهر
بجز چراغ جمال بقیّت اللهی

برآی از افق ای‌مشعل هدایت شرق
برآر گلّهٔ این گمرهان زگُمراهی

زسایه‌ئی‌که بخاك افکنی‌خوشم،چکنم
همای عرش کُجا و کبوتر چاهی

ملك بسجدهٔ آدم به‌کِلك مُژگان‌زد
برآستان تو توقیع آسمانجاهی

خوشم‌که نُقل حدیثت فتاده در افواه
بساکه نصّ حدیث است نقل افواهی

بشارتی به‌خُدا خواندن وخدا دیدن
که‌این‌بشرهمه‌خودبینی‌است‌وخودخواهی

دلی که آینه‌گردان شاهد غیبی است
چه عیب داردش از سرّ غیب آگاهی

بگوش آنکه صدای خدا نمیشنود
حدیث عشق من افسانه‌ئی بود واهی

توکوه وکاه چه‌دانی‌که‌شهریارا چیست
بکوه محنت من بین و چهرهٔ کاهی

کارگاه کشبافی

اگر قضاوت قانون به عدل و انصاف است
چرا جهان همه ظلم است و جور و اجحاف است

جهان قلمرو ابلیس و بند قانون نیز
به دستبافی این قاضی دو سر قاف است

بدست مُرشد بافنده کش رود قانون
که دستگاه قضا ، کارگاهِ کشباف است

بحرف حق نشود هیچ باطلی محکوم
که این وکیل مُدافع حریف وحرّاف است

چرا چو نافهٔ پیچیده ، خونجگر نشویم
که بندهای جگر غنچهٔ سرِ ناف است

اگر شکنجهٔ ما بیش میرسد ، غم نیست
که اجر وضجر بزرگان دین باضعاف است

بگوشه‌ئی زدم از شُهرت و ندانستم
(که صیت گوشه‌نشینان زقاف تاقاف است)

بمال وقف تو جز دست خائنین نرسد
که دزد بی‌ردپایش امین اوقاف است

ترا به جامعه حق نفس کشیدن نیست
همینقدر که نفس هست عین الطاف است

بروی مَرد و زنِ ما اگر لحافی نیست
لحافِ حجله بسی در دکان ندّاف است

بساز ، گر که اساتید موسیقی رفتند
که پنجه‌ها بسر جا و سینه‌ها صاف است

هنوز نظم نوین با همه معمّائیش
به از قُلُمبه سرائی نثر وصّاف است

برای هرخَلَفُ ارثی بماند و ما را
مصائبی است که از باقیات اسلاف است

زغال سنگ بسی فرقش است با الماس
که این بگنجه وآن دردکان علاف است

تو شهریار بنقد سخن نه استادی
که نقد رایج این سکه کار صرّاف است

ساز فراموش

باغها خلوت و خالیست کجائی بلبل
اینهمه خسته و خاموش چرائی بلبل

ماهتاب است وشبی سرد ومن این گوشه خموش
همدم و هم نفسم نیست کجائی بلبل

چه بوصل وچه به هجران چه بهار وچه خزان
عشق بی غلغله خوش نیست صلائی بلبل

باغبانان همه در خانه خزیدند از برف
در همه باغ نه بینی ردپائی بلبل

دگر آن عربده جویان همه رفتند بیا
از کلاغان نه سری و نه صدائی بلبل

دگر از دام وقفس هم خبری نیست بخوان
از قفس راحت و از دام رهائی بلبل

لیکن ازفتنه نه سروی به چمن مانده نه کاج
چه مهیب آفت و طوفان بلائی بلبل

خشگ شد جوی بیا آب بچشم اندازیم
بوکزین چشمه بیابیم صفائی بلبل

گل من نیز به تاراج خزان رفته بیا
تا عزیزانه بگیریم عزائی بلبل

تو وفا با گل سرخت کن ومن باگل زرد
تو بشوری بزن و من به نوائی بلبل

من بخوانم دهنی و دهنی هم تو بخوان
فرض کن ساز فراموش صبائی بلبل

درد مردم همه درمان شده است و تنها
درد تنهائی من مانده دوائی بلبل

هیچ سوزی نه بساز است ونه سحری بسخن
نیست جز سوز تو ساز بسزائی بلبل

یاد کن کز چمن و باغ فرارت دادند
که تو از سلسلهٔ سبز قبائی بلبل

چه جهانی که بهادار در اوزاغ و زغن
لیك با مرغ چمن نیست بهائی بلبل

باری از زمزمه با دلشدگان جانی بخش
شکر آنرا که همان نغمه سرائی بلبل

نَفَست هست بشکُرانه بباغ و چمن آی
تا بهار آید و از غم بدر آئی بلبل

گر جوانی بهدر رفته دل آزرده مباش
زندگی چیست بجز باد و هوائی بلبل

شهریار از گره کار لب شکر نَبَست
که خدائی بود و کارگشائی بلبل

کاروان شکر

عشق باز آی که جانی به تنم باز آید
دل نیاز آر که دلبر بسر ناز آید

سر بزیر پر و پروای شب تارم بس
شمعی افروز که پروانه بپرواز آید

شب ما و غم دنیا نپذیرند انجام
زلف بگشای که افسانه بآغاز آید

شمع دلسوزم و با خلوت شبها دمساز
سپرم سینه اگر سوز و اگر ساز آید

مطربا شور (غم‌انگیز) درآمد، باری
گوشه‌ئی زن که فرودیش بشهناز آید

ماه در روزنه با من بسر طعنه و طنز
که بخوابت مگر آن شاهد طنّاز آید

چه رفیق سفری بود که پیچید عنان
شب به بیراهه که با دیو ودد انباز آید

من هنوزش سر ره منتظر و سرگردان
بامیدیکه مگر سر خورد و باز آید

نقش هرپرده زدم گردهٔ نقّاشی بود
وای اگر صورت این‌پرده به‌پرداز آید

طوطی ما نه همه ابجد و هوّز کورا
آینه از حلب و شکّر از اهواز آید

شب که این قند غزل بار زند ازتبریز
سحرش غُلغُله از غزنه و قفقاز آید

سعدی این قافله میدیده‌که میفرماید :
(کاروان شکر از مصر بشیراز آید)

خجلتم باز کُند قُفل خموشی از لب
بسکه درگوش دل از حافظم آواز آید

سرو من خار مُغیلان‌بتو سرور خواهند
سر فرود آرکه این سفله سرافراز آید

کس‌نداندکه چها رفته‌میان من ودوست
ملك‌العرش مگر محرم این راز آید

شهریارا قلمی زن که دلم خون نکنی
تیشه خونین که بود خانه برانداز آید

حافظ خداحافظ

به تودیع توجان میخواهد از تن شد جدا حافظ
به جان کندن وداعت میکنم حافظ خُداحافظ

ثنا خوان توام تا زنده‌ام امّا یقین دارم
که حق چون تو استادی نخواهد شد ادا حافظ

من از اول که با خوناب اشک دل وضو کردم
نماز عشق را هم با تو کردم اقتدا حافظ

هم از چاهم برآوردی و هم راهم نشان دادی
که هم حبل‌المتین بودی و هم نورالهُدی حافظ

تو صاحب خرمنی و من گدائی خوشه چین امّا
به انعام تو شایستن نه حدّ هرگدا حافظ

بشعری کز تو در آغاز عشق کودکی خواندم
بگوش جان هنوزم از خُدا آید ندا حافظ

بروی سنگ قبر تو نهادم سینه‌ئی سنگین
دو دل باهم سخن گفتند بی‌صوت و صدا حافظ

در اینجا جامهٔ شوقی قبا کردن نه‌درویشی است
تُهی کُن خرقه‌ئی که جان باید فدا حافظ

تو عشق پاکی و پیوند حُسن جاودان داری
نه حُسنت انتها دارد نه عشقت ابتدا حافظ

سخن را گر همه یك جُملهٔ دستوری انگاریم
تو و سعدی خبر بودید و باقی مُبتدا حافظ

هرآنکو زنگ غم دارد بدل از غمزهٔ خوبان
تو بزدائی غمش از دل به سازی غمزدا حافظ

مگر دل میکنم از تو بیا مهمان براه انداز
که با حسرت وداعت میکنم حافظ خُداحافظ

ای زن

تو لیلی‌وش چو بنشینی بمحمل محمل آرائی
چو از محمل فرود آئی بمنزل، منزل آرائی

بهر زورق نشینی چون شفق دریا کنی روشن
بهر ساحل رسی چون سرو و سوسن ساحل آرائی

تو ماهی شب بهر بامی بر آئی عالم افروزی
تو شمعی پا بهر محفل گذاری محفل آرائی

نه تنها چشمهٔ آب و گلم داری جهان افروز
که بیرون از جهانم نشئهٔ جان ودل آرائی

ترا این جلوهٔ عشق از جهان جان ودل دادند
که چون شمع طرب غمخانهٔ آب و گل آرائی

جهان از زنگ غم بد گل شود چون روی زنگیها
توئی کز شوخ و شنگیها جهانی خوشگل آرائی

بهر ناخن که رنگین میکنی چون گل معاذالله
بخون عاشقان خنجر بدست قاتل آرائی

بشاخ ارغوان خندم که پوشد پیرهن چون تو
مگر پوشیده‌ماند حق که روی باطل آرائی

جمالی معنوی باید بگو زهد ریائی را
صفائی کن بدل حاصل که رخ بیحاصل آرائی

ترا مشکل بپای خوان خود بینم که میدانم
توشاهی کلبهٔ درویش مسکین مشکل آرائی

غزال چشم مست گو بچر درمرغزار شعر
که گلزار غزل از شهریار بیدل آرائی

توئی حافظ ؟

رسیدم در تو و دستت ز دامن بـر نمیدارم
توئی حافظ؟ من این از بخت خود باور نمیدارم

مئی پیموده شیرازم که سر نشناسدم از پا
سری در پایت افکندم که هرگز بر نمیدارم

سواد کعبه دیدم، ناقه پی کردم که من زین پیش
سفر گـر محترم میـداشتم دیگر نمیدارم

مسلمانان از این حرمان مرا بود آتشی در دل
کـه آن آتش روا من با دل کافر نمیدارم

به مکتبخانهٔ عرفان کتابتهاست امّا من
بجز درشعر حافظ درس عشق از بر نمیدارم

خدایا در دل این خاك، حافظ خفته؟ خود ماتم
که از شور و شرر بر پا چرا محشر نمیدارم

به جام می فرو ریز آبروی زهد خشك ای دل
که دیگر آتشم پروای خشك و تر نمیدارم

بزیر قُبـهٔ حـافظ دعـاهـا و اجابتهاست
من این چتر سعادترا چرا برسر نمیدارم

گرامی دار چون جان شهریارا تربت حافظ
که از حافظ کسی را من گرامیتر نمیدارم

با روح صبا

ای صبا با تو چه‌گفتندکه خاموش شُدی
چه شرابی بتو دادند که مدهوش شدی

تو که آتشکدهٔ عشق و محبّت بودی
چه بلا رفت که خاکستر خاموش شدی

به چه دستی زدی آن ساز شبانگاهی را
که خود از رقّت‌آن‌بیخود و بیهوش شدی

تو بصد نغمه، زبان بودی ودلهاهمه‌گوش
چدشُنُفتی‌که زبان‌بستی‌وخودگوش شدی

خلق را گرچه وفا نیست ولیکن‌گُل من
نه گمان دار که رفتی و فراموش شدی

تا ابد خاطر ما خونی و رنگین از تست
تو هم آمیخته با خون سیاوش شدی

ناز میکرد به پیراهنِ نازك ، تن تو
نازنینا چه خبر شد که کفن پوش شدی

چنگی معبدگردون‌شوی ای‌رشگ‌مَلَك
که به ناهید فلك همسر و همدوش شدی

شمع شبهای سیه بودی و لبخند زنان
بیا نسیم دم اسحار هم آغوش شدی

شب مگر حور بهشتیت ببالین آمد
که تواش شیفتهٔ زلف و بناگوش شدی

باز در خواب شب دوش ترا میدیدم
وای برمن‌که‌تو‌هم خواب شب دوش شدی

ای مزاری که صبا خفته بزیر سنگت
به چه گنجینهٔ اسرار که سرپوش شدی

ای‌سرشگ اینهمه‌لبریزشدن‌آنِ تونیست
آتشی بود دراین سینه‌که در جوش شدی

شهریارا بجگر نیش زند تشنگیم
که چرا دور از آن چشمهٔ پرنوش شدی

داغ معاشران

رفتند دوستان و مرا جا گذاشتند
تنها مرا نبرده و تنها گذاشتند

از سهمبای فتند یکی بود سهمگین
کان برنداشتند و بمن واگذاشتند

داغ معاشران همه یکجا چه مشکل است
میراث خضر گو همه باما گذاشتند

رفتند خیل و یکتنه مجنون پاکباز
از بهر شور و شیون لیلا گذاشتند

حرمان عشق بین که بدیوسف نهاده بند
وانگاه منّتی به زلیخا گذاشتند

بردند رنگ و بو همه باخود گل و سمن
جز داغ، کان بدلالهٔ حمرا گذاشتند

دریافتند گلشن عُلیا و در زمان
بشتافتند و گلخن دنیا گذاشتند

چون شد که کاشتند مرا پای در ثرا
خود پای بر سریر ثریا گذاشتند

از من چرا بوعدهٔ امروز شد جزا
وز دیگران بوعدهٔ فردا گذاشتند

عبرت بیار و چشم تأمل که لوح دهر
تنها نه از برای تماشا گذاشتند

سودای این فنا پی سود بقای تست
وین عرضدزان بپیش تقاضا گذاشتند

هر عاشقی شکیب ندارد بداغ عشق
این غم بشهریار شکیبا گذاشتند

داغ حسین(ع)

محرّم آمد و نو کرد درد وداغ حُسین(ع)

چه اشک و خون که ببارد [illegible] بباغ وراغ حسین(ع)

هزار و سیصد واندی گذشت سال و هنوز چه شیعه‌ئی که ندارد به سینه داغ حسین (ع)

~~چو لاله در دل خونین شیعه داغ حسین~~(ع)

بهر زمین که بتازد سموم باد خزان

زمانه یاد کند از خزان باغ حسین(ع)

هنوز ساقی عطشان کربلا گوئی

کنار علقمه افتاده با ایاغ حسین(ع)

اگر چراغ حُسینی بخیمه شد خاموش مناره‌ها بشکوفه به چلچراغ حُسین (ع)

~~[illegible] مساجد به چلچراغ حسین(ع)~~

خدا به نافهٔ خُلدش دماغ جان پُرداشت

که بوی خون نکند رخنه در دماغ حسین(ع)

فراغش از دو جهان بود با فروغ خُدای

خُدایرا چه فروغی است با فراغ حسین(ع)

یزید کودکه ببیند بناله قافله‌ها

گرفته از همه سوی جهان سُراغ حسین(ع)

سرخط قران

سالها دخمهٔ خود ظُلمت و زندان کردم
تا دری رخنه بمیخانهٔ رندان کردم

تا بویرانهٔ خود گنج قناعت جُستم
قصر آمال و امانی همه ویران کردم

من هم از خود نرسیدم بدیار سیمُرغ
طیّ این بادیه با رستم دستان کردم

با یکی بستم ودست ازهمه شُستم، آری
مشکل هردو جهان را بخودآسان کردم

اگرم مَرد سخن نام کنی ، خود دانی
سالها خدمت مردان سخندان کردم

تا به سَلمان چه رسد سُلطهٔ کفر ابلیس
که من ابلیس خود ازسُلطه مسلمان کردم

رام شد زیر نگین قلمم دیو و پری
نقش آصف زدم و حُکم سلیمان کردم

نوح را مانم از این کشتی توفیق کزّ او
یکجهان حرص وحسد طُعمهٔ طوفان کردم

بجز از درد تو ای عشق که بی‌درمان بود
دردها جُمله به داروی تو درمان کردم

در دل و دیدهٔ من دوش چراغانی بود
باز یاد تو در این غمکده مهمان کردم

هُنری نیست که همسایهٔ حرمانش نیست
من هم این کسب هنر از درحرمان کردم

آدم خاکیم و مُدّعی حور و قصور
نه عجب گر هوس روضهٔ رضوان کردم

شیوهٔ کار من از خواجهٔ شیراز بپُرس
کآنچه استاد غزل گفت بکن آن کردم

شهریارا به بیاض سحر و زر خط شمع
که همه مشق خود ازسرخط قران کردم

در آبانماه ۱۳۴۸ فرهنگیان وادب‌دوستان تبریزمجلسی‌برای تجلیل از استاد شهریار ترتیب داده بودند.
استقبال بی‌سابقه و شور و هیجانی‌که شرکت‌کنندگان در آن مجلس نسبت بشهریار نشان دادند باندازهٔ بودکه استاد درکمال تواضع وفروتنی این غزل را همان‌جا ساخته و خواندند.

مرغ خزان سیما

باز یاران گوهر تحسین نثارم میکنند
من نیم شایان تحسین شرمسارم میکنند

دامنی‌گل کاشتم در باغ شعر پارسی
گلبنانش گل بصد دامن نثارم میکنند

در صف‌گوهرفروشان بار خود بینم خزف
وین‌خریداران‌چه‌خجلتها‌که بارم میکنند

من به‌بزم نکته‌دانان خود نیارم در شمار
نکته‌دانان بین‌که لطف بیشمارم میکنند

من‌کیم؟ مرغی خزان‌سیمای‌باگل ناشناس
کاشنایان صحبت از باغ وبهارم میکنند

بی‌نیاز از نازنینان بودم اما این یکی
عشوه‌ئی باشد که همکاران بکارم میکنند

منهم آخر اختیارم شد رضای دوستان
گرچه جبراً صاحب این اختیارم میکنند

از کمند دوستی گردن نمی‌یارم کشید
شیر اگر باشم بدین افسون‌شکارم میکنند

این نصیب از افتخارم بس‌که ارباب هنر
بی‌هنر چندین قرین افتخارم میکنند

من‌که لوحی‌ساده‌ام‌یارب‌چه‌نیرنگ‌است ورنگ
کز نگارستان چین نقش‌ونگارم میکنند

از شبابم یادگار خون دل شوید مشیب
کاین‌چنین تجلیل‌رنگین یادگارم میکنند

گربه غم‌طی شد جوانی‌شادم ازپیری‌که‌باز
قصهٔ غمهای من با غمگسارم میکنند

الوداع ای کلبهٔ خاکی که ازباغ جنان
حوریان دعوت به قصر زرنگارم میکنند

روزگارآخر به رندی ریخت روی دایره
آنچه رندان بامن و با روزگارم میکنند

شهریارا من دهاتی دوستان اهل گذشت
گیرم آدابی ندانستم ، چه کارم میکنند

دعوت تهران

باد بهارت آمد و آورد یاد تو
ای باغ گُل همیشه تو باشی و باد تو

هرچند اعتماد بعهد زمانه نیست
من زنده‌ام بعهد تو و اعتماد تو

ایدوست بیش ازاین مطلب نامُرادیم
بالله که نیست مطلب من جزمراد تو

تا دست میدهد بستان داد دوستان
تا دوستان بسر بستانند داد تو

مردان راد، گرچه شدند از توریشه کن
باز ای وطن بفرصت مردان راد تو

کسبش حواله باد ببازار مسکنت
آنکو رواج خود طلبید از کساد تو

آنروز از نهاد من این دود شد بُلند
کو رفت تا برآورد آه از نهاد تو

ای شهریار شکوه تو خواهم من از خدای
وآن شاهدان دلبر و دلهای شاد تو

ما هردو طفل مکتب عشقیم، هوشدار
عشق است اوستاد من و اوستاد تو

من جز ندای عشق ندادم ولی رقیب
از غیرتم بکشت به تیغ عناد تو

زرد و نحیف ازسرو همسر جدا شدم
دردل نهفته حسرت رشد و رشاد تو

از شام یك اشاره ودر کوفه کربلاست
ای بدتر از یزید تو ابن‌زیاد تو

گر خواستی باهل صفا مُتحد شدن
من هم صلا زدم بصف اتّحاد تو

دیدار دوستان کهن تازه میکنیم
اما بشرط وحدت و مهر و وداد تو

ایدل هوای یار بسر زد بهند بار
با این سفر زیاده توان داد زاد تو

من شهریار شهره بهرشهر و هردیار
خود خوانده‌ام غلام تو وخانه‌زاد تو

دیدار آشنا

ماهم که هاله‌ئی برخ از اشک و آهش است
دائم گرفته‌چون دل من روی ماهش است

دیگر نگاه، وصف بهاری نمیکند
شرح خزانِ دل بزبان نگاهش است

راهِ نگاه بست بچشم سیه که دید
موی دماغها همه جا خار راهش است

دیدم نهان فرشتهٔ شرم و عفاف او
آورده سر بگوش‌من وعذر خواهش است

روزِ سیاه دیده بچشم و بقول خود
دود اُجاق، سُرمهٔ چشم سیاهش است

دیگر نمیزند بسر زلف، شانه‌ئی
وآن طُرّه خود حکایت عمر تباهش است

بگریخته است از لب لعلش شکفتگی
دائم گرفتگی است که برروی ماهش است

افتد گذار او بمن از دور و گاهگاه
خواب خوشم همین گذر گاهگاهش است

هرچند اشتباه از او نیست لیکن او
با من هنوز هم خجل از اشتباهش است

اکنون گُلی است زرد ولی از وفا هنوز
هرسُرخ‌گل که درچمن آید گیاهش است

این برگهای زرد چمن نامه‌های اوست
وین بادهای سرد خزان پیك راهش است

در گوشه‌های غم که کُند خلوتی بدل
یاد من و ترانهٔ من تکیه‌گاهش است

من دلبخواه خویش نجُستم ولی خدا
باهرکس آن‌دهدکه بجان‌دلبخواهش است

من کیستم؟ اسیر محبت، گدای عشق
وز ملك دل‌که حسن وهنرپادشاهش است

در شهر ما گُناه بود عشق و شهریار
زندانی ابد بسزای گُناهش است

فشار قبر

آسمان بادیگران صافست و با ما ابر دارد
میشود روزی صفا با ما هم اما صبر دارد

از غم غُربت گرفت آئینهٔ چشمم غُباری
کآفتاب روشنم گوئی نقاب از ابر دارد

این زمان زندانیان بینی بظاهر زنده امّا
زندگی چون مُرده با اینها فشار قبر دارد

با خُدا عهدی که بستیم، اختیار افتاد و بشکست
زآن زمان یك کاسه گردون ادّعای جبر دارد

یك خطای تیر با ما پنجهٔ ببری شد آری
این قمار عشق ما حُکم شکار ببر دارد

آفرینش را مسائل بسکه لاینحل و بغرنج
نی جوابش جفر داند، نی حسابش جبر دارد

پایه‌های کُلبهٔ من چون دلم لرزان و ریزان
لیکن اصطبل فلانی پایه‌ئی استبر دارد

نیست در میخانهٔ ما جز خُمار و خُمره شوئی
~~این خمار خاکساری در خم و خمخانه ماست~~ سرخوشی را میفروش ارمنی و گبر دارد
~~خُمرهٔ کبر و منی را ارمنی و گبر دارد~~

شهریارا صبر فرماید طبیب عشق لیکن
صبر ما هم طعم تلخی چون گیاه صبر دارد

تودیع استاد

طوطی غمین نشسته که قنّاد میرود — شیرین دلش گرفته که فرهاد میرود

چرخد زمان که یادعزیزان مکن ولی — عُمر عزیز هم مگر از یاد میرود

استاد (ماهیار) ز تبریز بسته بار — شاگرد، دلشکسته که استاد میرود

وآن نقش زرنگار که بر لوح سینه‌هاست — رنگ از رخش پریده که بهزاد میرود

سرو و سمن به ناله که ای باغبان مرو — دور از تو رونق از گل و شمشاد میرود

~~سرو و سمن گرفته سر ره ز باغبان~~ — ~~کآن سایه بین که از سر شمشاد میرود~~

این انس و الفتی که بود حاصل حیات — چون ~~خود~~ خرمن گُلی است که برباد میرود

روزی بهم رسیدن وروزی جُدا شُدن — دادی نرفته نوبت بیداد میرود

دادم ~~دودم~~ درآمد از دم بیداد روزگار ~~دوستان~~ — یارب که داور است و ~~مردم دلم دهید~~ کُجا داد میرود؟

بغداد وباغ دادش اگر هم فسانه بود — دل کاروانی است و به بغداد میرود

برهرشکنج طُرّه‌اش آویز چشم و دل — این سرو ناز بین که چه آزاد میرود

نوشادی است و آمد و با عاشقان خود — نوشی چشاند و باز به‌نوشاد میرود

فریاد عاشقان همه گو درگلو شکن — هرچند کار عشق ز فریاد میرود

گَرد غمش باشگ فرو شوی، شهریار — وانگاه شاد باش که دلشاد میرود

سینمای خزان

شب‌است و (باغ گلستان) خزان رؤیاخیز — بیا که طعنه بشیراز میزند تبریز
بیا که حلقه بگوشان آسمان خزان ریزند — سری بپای تو در حلقهٔ غلام وکنیز
به گوشوار دلاویز ماه من نرسد — ستاره ، گرچه بگوش فلك شود آویز
بباغ ، یاد تو کردم که باغبان قضا — گشوده پردهٔ پائیز خاطرات انگیز
چنان به ذوق و نشاط آمدم که گوئی باز — بهار عشق و شبابست این شب پائیز
عروس گل که بنازش بحجله آوردند — بعشوه باز دهندش بباد، رخت و جهیز
شهید خنجر جلاد باد می‌غلتند — بخاك و خون همه در انتظار رستاخیز
خزان، خمار غمش‌هست وساغر گل‌زرد — بهار سبز کجا وین شراب سحرآمیز
خزان ، صحیفهٔ پایان دفتر عمر گلهاست — باین صحیفه رسید است دفتر ما نیز
تنی تکیده‌ام و چشم رفته در ته چاه — که چرخ چاهکنم چشمه میکند کاریز
به سینمای خزان ماجرای خود دیدم — شباب با چه شتابی باسب زد مهمیز
حراج عمر چه سوداگریست شعبده باز — که‌گنج وحشمت قارون نمیخرد به‌پشیز
هنوز خون بدل از داغ (لاله)ام، ساقی — بغیر خون دلم باده در پیاله مریز
شبی که با تو سرآمد چه دولتی سرمد — دمی که بی‌تو بسر شد چه قسمتی ناچیز
عزیز من مگر از یاد من توانی رفت — که یاد تست مرا یادگار عمر عزیز
پری بدیدن دیوانگان پراکنده میگردد — پریوشا تو ز دیوانه میکنی پرهیز
ببانگ چنگ من ازدل زدای زنگ فراق — که بشکفد دل شیرین به شیههٔ شبدیز
~~نوای باربدی خسروانه کی خیزد — مگر بحجلهٔ شیرین گذر کند پرویز~~
بعشق پاك تو بگذشتم از مقام ملك — که بال عشق تو بادم زند برآتش تیز
تو هم بشعشعه وقتی به شهر تبریز آی — که شهریار ز شوق و طرب کُنی لبریز

دل درویش نواز

ای چشم خُمارین تو و افسانهٔ نازت — وی زلف کمندین من و شبهای درازت

شبها منم و چشمکِ محزون ثُریّا — با اشک غم و زمزمهٔ راز و نیازت

خود کیستی ای نغمه نوازندهٔ بی‌سیم — امشب بجگر میخوردم زخمهٔ سازت

باز آمدی ای شمع که با جمع نسازی — بنشین و به پروانه بده سوز و گدازت

سرکن بشب و ناله شبگیر من ای دل — تا شبرو عشقیم نشیب است و فرازت

خوانند نمازم اگرت قبله ندانم — ای کعبهٔ دلها که بخوانم بنمازت

گنجینهٔ رازی است بهرمویت وزانموی — هرچنبره ماریست بگنجینهٔ رازت

ای سیب بهشتی بلب و گونهٔ گُلگون — داغ است دل لاله‌که دیوی زده گازت

در خویش زنیم آتش وخلقی بسر آریم — باشد که به بینیم بدین شُعبده بازت

کبك و بره شاید بسرِ سُفرهٔ شاهان — درویش تو سر کُن بهمین نان و پیازت

صد دشت ودمن صاف و تراز آمدو یکبار — ای جادهٔ انصاف ندیدیم ترازت

شهری بتو یاراست و من این گوشه فراموش — ای شاه بنازم دلِ درویش نوازت

گوهر و گوهری

جان منی چه سودکه در بر نه‌بینمت
تاج منی چه فایده برسر نه‌بینمت

از لطف طبع و عشق و وفا دلبری ولی
دل میبری ولی به تمامی و کاملی
در دلبری دلیر و دلاور نه‌بینمت

سنگین دلا از آینه‌ات میکنم قیاس
آهی نمیکشم که مکدّر نه‌بینمت

تو گوهری و من هنری مرد گوهری
حیف‌است اگر به‌گنجهٔ گوهر نه‌بینمت

سرو منی و نیست سر سروری ترا
سرو و سرور نه‌بینمت

راضی شدم این دم آخر به‌دیدنی
راضی مشو که این دم آخر نه‌بینمت

اینقدر پا بپا مکن از دست میرویم
ترسم که چشم بندم و دیگر نه‌بینمت

دارم همیشه گوهر ایمانت آرزو
تا مستحق کیفر کافر نه‌بینمت

ایکاش رو سفید برآئی از امتحان
تا رو سیه بعرصهٔ محشر نه‌بینمت

قند مکرّر است ترا شعر شهریار
توئی که مکرّر نه‌بینمت

کنج انزوا

نمیکنی تو ستمگر خودی بما نزدیك — که‌نیست خاطرخودخواه باخدا نزدیك
جمال‌کعبه به توفیق داده‌اند ارنه — تفاوتی نکند راه ، دور یا نزدیك
طبیبم از سر بیمار دل بگو برخیز — که درد عشق نکردند با دوا نزدیك
نمی‌نهید قدم جز براه خبط و خطا — که از صواب بدورید و با خطا نزدیك
دلی به نزد شما داشتم ز دور ای کاش — که این دوباره نبودیم با شما نزدیك
شکسته‌اند دلِ ما و خیر دلشکنان — که ساختند دلی خسته با خدا نزدیك
چه فاجعه است‌که سنگ سیاه اهریمن — شود به شیشهٔ جام جهان نما نزدیك
چه سود وعدهٔ نزدیك اگر وفا دوراست — بیا که دور کُنی وعده و وفا نزدیك
اگر بوعدهٔ دور است هول روز جزا — اجل همیشه قضا باشد و قضا نزدیك
~~هزار وعده‌که کردی یکی بیا و بیار — که فی‌المثل همدان‌دور وکرتها نزدیك~~
دلا بکعبهٔ دل هم بدل توان رفتن — که از تو دور بود مروه و صفا نزدیك
بپای خسته بجُز گوشهٔ غمت ندهند — که شهرها همه دورند و روستا نزدیك
من از مدارج وآن راههای دور ودراز — نیافتم مگر این کُنج انزوا نزدیك
بقهرِ خواهش دل پیش میرویم ، آری — توان بمقصد خود شد بقهقرا نزدیك
تو شهریار بدل پوی راه منزل عشق — که کاروان بره و کاروانسرا نزدیك

گلهٔ خاموش

کس نیست در این گوشه فراموشتر ازمن
وز گوشه نشینان تو خاموشتر ازمن

هر کس به خیالی است هم آغوش و کسی نیست
ای گُل به خیال تو هم آغوشتر ازمن

می نوشد از آن لعل شفق گون همه آفاق
امّا که ؟ در این میکده غم نوشتر ازمن

افتاده جهانی همه مدهوش تو لیکن
افتاده‌تر از من نه و مدهوشتر ازمن

بی‌ماهِ رخ تو شب من هست سیه پوش
امّا شب من هم نه سیه‌پوشتر ازمن

گُفتی تو نه گوشی که سخن گویمت ازعشق
ای نادره گُفتار کُجا گوشتر ازمن

میخوابم و چشم از حسد مُدّعیم باز
کو خرتر ازاین حاسد وخرگوشتر ازمن

بیژنتر از آنم که بچاهم کُنی ای تُرك
خونم بفشان کیست سیاوشتر ازمن

با لعل تو گفتم که علاجم لبِ نوشی است
بشکفت که یارب چه لبی نوشتر ازمن

آخر چه گلابی است به‌ازاشگ من ای گل
دیگی نه دراین بادیه پُرجوشتر ازمن

شهری بتو یار است ومن این حاشیه‌مغشوش
شاها که ؟ تُرا غاشیه بر دوشتر ازمن

جشن هنر شیراز

گو نخوانند دگر باره به شیراز مرا
کاین در بسته خدا باز کُند باز مرا

تا بیاد هنرم همّت پروازی هست
گو مده (جشن هُنر) رخصت پرواز مرا

قُرعهٔ آن سفرم نیز مگو کز طالع
تختهئی بوده و طاسی غلط انداز مرا

بال شوقم بگشایید که بگوش از شیراز
میرسد نغمهٔ مرغان هم آواز مرا

روشن است اینکه دلم تنگ برای (سایه) است
نه مگر عشق و جوانی دهد آواز مرا

هر کجا صدر نشین سعدی و حافظ بودند
میرسد تکیه گهی مُعظم و ممتاز مرا

سوز وسازم بهم آمیز که تا مطرب طبع
گوشمالی خورد و کوك کند ساز مرا

ارغنون فلکم ، ناخن طنزم چه زنی
زخمهٔ ناز زند زهرهٔ طنّاز مرا

سرو ناز ارمت با که فرود آرد سر
گر نه بیند بسر صفّه ، سرافراز مرا

خواجه‌ام تا در دروازه کند استقبال
تا فروتر ننهی پایهٔ اعزاز مرا

ساز گردونم و افتاده در آغوش زمین
چنگ در تار محبت زن و بنواز مرا

نه به تبریز نوازندم و بس کز سر شوق
می‌ستایند به ترکیه و قفقاز مرا

جشن وحرمان هنرمند، عزای هنراست
چند گو نوحه کند چنگ غزلساز مرا

تا سر انجام چه راهی زندم ساز هنر
که غم انگیز زد از کوك سرآغاز مرا

تیر باران توام بال و پر پرواز است
ترکش از ناوك دلدوز بپرداز مرا

مکتب عاشقی و مشق ریاضت طی کن
تا به رمز خط او کشف کنی راز مرا

نازنین مهد عروسان هنر ای شیراز
میکشم ناز تو گر خود نکُشد ناز مرا

شهریارا قلم انداز تو رشگ خط میر
باز گو جشن هُنر از قلم انداز مرا

در جواب قطعه شعر استاد فرخ شاعر
شیرین‌بیان خراسان ساخته شده
بهمن ماه ۴۸

بیاد استاد فرخ

فرّخا از تو دلم ساخته با یاد هنوز
خبر از کوی تو میآوردم باد هنوز

در جوانی همه با یاد تو دلخوش بودم
پیرم واز تو همان ، ساخته با یاد هنوز

دارم آن حجب جوانی که زبانبند من است
لب همه خامشیم ، دل همه فریاد هنوز

من که با صد دل دیوانه ترا میجستم
نیست از سلسله‌ام یکدل آزاد هنوز

پیرم و تیغ جوانیم زند گردن بخت
بس باین تیغ زدن جلدم وجلاد هنوز

فرح خاطر من خاطرهٔ شهر شماست
خود غم آبادم و خاطر فرح‌آباد هنوز

طوطی قند خراسانم و یاد لب تو
میگشاید برخم دکّهٔ قناد هنوز

دوری از بزم تو عمریست که حرمان من است
زدم و میزنم از دست غمت داد هنوز

با منّت سایه کم از (گلشن آزادی) چیست
میبرم شکوه‌ات‌ای سرو به شمشاد هنوز

یاد (گلچین معانی) و (نوید) و (گلشن)
نوشخوارم بود و نعشهٔ معتاد هنوز

بیست سال است (بهار) ازسرما رفته ولی
من همان ماتمیم در غم استاد هنوز

گر بدادم رسی و حال حزینم پرسی
بخت با من بهمان شیوهٔ بیداد هنوز

صید خونین خزیده بشکاف سنگم
که نفس در نفسم با سگ صیاد هنوز

جوی شیرم نه‌بس آن‌چشمهٔ طبع‌شیرین ؟
بیستونم من و غم تیشهٔ فرهاد هنوز

تو به هفتادی و طبع هنر آرای ترا
با عروسان دری حجلهٔ داماد هنوز

شهریار از تو و هفتاد تو دلشاد ولی
خود به‌شصت‌است‌و ندیده‌است‌دل‌شاد‌هنوز

به گلشن آزادی

ای دل عجب که یار تو یاد آورد ترا — وین نامهٔ غمین دل شاد آورد ترا

پر کن مشام مهر و محبت که این شمیم — بوی شکوفه نیست که باد آورد ترا

باور نداشتی که فلک بازوان شوق — بر گردن مرام و مراد آورد ترا

علم لدن بخوان که نویسی خطی به یار — هر دفتری نه خط و سواد آورد ترا

تا خود نوشته باز نشوئی باشگ شوق — گو تا سواد دیده مداد آورد ترا

گلشن بعمدساز خراسان زند که عشق — سوز ترانه‌های (عماد) آورد ترا

گنجی که از کف تو برون برده بود بخت — کی بودت این امید که باد آورد ترا

رفتی و گفتم ای شه بیدادگر برو — تا روزگار بر سر داد آورد ترا

ای گل بهار گر دهدت تاج اردشیر — برف است گو قبای قباد آورد ترا

ای دل به عشقهای جوانی هوس مکن — ترسم دوباره فسق و فساد آورد ترا

کالای سادگی که بدکان بخت تست — از این زیان و سود، زیاد آورد ترا

گلشن ترا به سیر و سفر خوانده شهریار — که زاد آورد ترا

پرتو ذات ازل را دو جهان ذرات‌اند
زنده از پرتو خورشید جمال ذات‌اند

در دل ذرّه به چرخیدن سرسام انگیز
چه ثوابت که بصد سرعت سیّارات‌اند

در دل خامُش آفاق چه موسیقیهاست
که مقامات شناسان همه دروی‌ماتند

خیره شدعلم به تاویل خَلَقنَاالازواج
زانکه ذرّات‌گه ازنفی وگه از اثبات‌اند

روغن‌ازچشمهٔ قُدس‌است به‌مصباح‌عقول
روح از او شیشه وابدان بمثل‌مشکات‌اند

حُکم مِرآت کند انفُسی و آفاقی
جوهریها صُور مُنعکس مِرآت‌اند

جلوه‌ها گرهمه زشتی مَثَل‌کفر ونفاق
ور جلالی و جمالی ، عَلَم وآیات‌اند

آنچه بانیت خیر است مُثابست‌به‌خیر
که موازین عمل مُستند نیّات‌اند

عارفان فجر شکافند بمعراج نماز
قشریان بندی و پیچیده به شکیّات‌اند

گوش دلها بمعانی است‌سخن‌بادل‌گوی
ورنه الفاظ دهن سَفسَطه واصوات‌اند

کشت دل‌ابرغمش باید وباران‌سرشگ
ورنه این مزرعه‌را بس بکمین آفات‌اند

ای‌خوش‌آن زمرهٔ تسلیم‌که دردارغرور
خوش وناخوش‌نه‌به‌ماآت ونه‌ازمافات‌اند

گاهی ارواح نیاکان به نثاری یاد آر
که غریبان وطن مستحق سوقات‌اند

عابدان سر ببر اندر طمع روضهٔ خُلد
عاشقان جان‌بکف اندر طلب مرضات‌اند

توقدیمستی ودهرارهمه‌دیرین، حادث
توغنی‌هستی وخلق‌ارهمه قارون لات‌اند

عقل‌اگرعشق‌دراوتافت‌سخنگوی‌خداست
شاعران بوالهوس و بندهٔ احساسات‌اند

جلوهٔ طور بهرکس نرسد ورنه بسی
موسیانند که در آرزوی میقات‌اند

خود نبازی‌کر وکورانه بلذّات جهان
که غم و غول اجل هادم این لذات‌اند

ازفلك پرس‌حساب‌شب وروز ومه وسال
مهر ومه خود نه‌کم ازعقربك ساعات‌اند

شهریارا بجهان هیچ نزاید بیوقت
که موالید قضا در شکم اوقات‌اند

جویبار عمر

گر بست ابـر بهـاران که باز لاله بروید
دوباره داغ دلم رُخ بخون چو لاله بشوید
شبـانه بلبل عـاشق بشور و نغمه بنالید
که بـاز چنگ نواسنج من بمویه بموید
بغنچه شهـد امیـد و بمیوه زهر نـدامت
چنین نهـال جوانی خطـا کُند که بروید
نروئی ای گُل بویا که نیست طالع ما را
نصیبِ آنکـه بچینـد گُلی بکام و ببوید
چو برگ بررخ آبیم و جویبار خط عُمر
بپـای خسته خـم و پیچ روزگـار بپوید
مسافر خطِ ایـن جوی رخصتی ندهندش
که باز گردد وگُمکرده‌های خویش بجوید
تـو شهـریـار مجو راز آفـرینش گیتی
که گر خُدای بخواهد بوقت باتو بگوید

چشمهٔ قاف

از همه سوی جهان جلوهٔ او می‌بینم
جلوهٔ اوست جهان کز همه سو می‌بینم

چشم ازاو جلوه ازاوماچه‌حریفیم‌ای‌دل
چهرهٔ اوست که با دیدهٔ او می‌بینم

تا که در دیدهٔ من‌کون ومکان‌آینه‌گشت
هم در آن آینه آن آینه رو می‌بینم

او صفیری که ز خاموشی شب میشنوم
وآن هیاهو که سحر بر سرکو می‌بینم

چون بنوروزکُند پیرهن از سبزه وگُل
آن نگارین همه‌رنگ وهمه بو می‌بینم

تا یکی قطره چشیدم منش ازچشمهٔ‌قاف
کوه در چشمه و دریا بسبو می‌بینم

زشتئی نیست بعالم که من از دیدهٔ او
چون نکو مینگرم جمله نکو می‌بینم

پاکه نسبت دهم این زشتی و زیبائی را
که من این عشوه در آئینهٔ او می‌بینم

در نمازند درختان وگل از باد وزان
خم به سر چشمه‌و در کار وضو می‌بینم

جوی را شَدّه‌ئی از لؤلؤ دریای فلك
باز دریای فلك در دل جو می‌بینم

ذرّه ، خشتی که فرا داشته کیهان عظیم
باز کیهان بدل ذره فرو می‌بینم

غنچه را پیرهنی کز غم عشق‌آمده چاك
خار را سوزن تدبیر و رفو می‌بینم

با خیال تو که شب سربنهم برخارا
بستر خویش بخواب از پر قو می‌بینم

با چه دل درچمن حسن توآیم‌که هنوز
نرگس مست ترا عربده جو می‌بینم

این تن خسته زجان تابلبش‌راهی‌نیست
کز فلك پنجهٔ قهرش بگلو می‌بینم

آسمان راز بمن‌گفت وبکس باز نگفت
شهریار اینهمه زان راز مگو می‌بینم

صلای کرم

گفتم بیا صفای مودّت بهم مزن — گفتا برو براه کُدورت قدم مزن
گفتم غم فراق نمی‌گُنجدم بدل — گفتا بیا و دست به ترکیب غم مزن
گفتم کمی عنایت از این بیشتر بما — گفتا نگفتمت که دم‌ازبیش وکم مزن
گفتم دمی هم ازغم‌هجرم خلاص کن — گفتا بنوش نیش غم ما و دم مزن
گفتم قلم زدم بسر هرچه غیر عشق — گفتا بزن ولی به تکلّف قلم مزن
گفتم چه‌خوش بود عَلَم ماه وآفتاب — گفتا که جُز بعدل بعالم علم مزن
گفتم چه بایدم‌که رقم جاودان کُنی — گفت آنچه جاودان‌نپسندد رقم مزن
گفتم چرا حبیب تو باما شفیع‌نیست — گفتا نه محرمی در آن مُحترم مزن
گفتم به‌خضرعُمر ابد راکه‌باتوداد؟ — گفت‌آنکه‌گفت‌خیمه‌بکوی‌عدم مزن
گفتم‌که‌راه سر دربیت‌الحرم‌کجاست — گفتا که حلقه بر در بیت‌الصنم مزن
گفتم‌که‌شهریار چه درخواهدازکریم — گفتا تو خودبگوکه صلای‌کرم مزن

درجواب غزل آقای (سایه) که یك بیت
آن چنین بود :
شهریارا تو بمان برسر این خیل یتیم
پدرا ، یارا ، اندوه‌گسارا تو بمان

بمانیم که چه

سایه جان رفتنی اَستیم بمانیم که چه — زنده باشیم و همه روضه بخوانیم که چه
درس این زندگی ازبهر ندانستن ماست — اینهمه درس بخوانیم و ندانیم که چه
خود رسیدیم بجان، نعش‌عزیزی هرروز — دوش گیریم و بخاکش برسانیم که چه
آری این زهر هلاهل به‌تشخّص هرروز — بچشیم و بعزیزان بچشانیم که چه
دور سر هلهله و هالهٔ شاهین اجل — ما به سرگیجه کبوتر بپرانیم که چه
کشتئی را که پی غرق شدن ساخته‌اند — هی به‌جان‌کندن‌ازاین‌ورطه‌برانیم که‌چه
قسمت‌خرس‌وشغال‌است‌خوداین‌باغ‌مویز — بی‌ثمر غورهٔ چشمی بچلانیم که چه
بدتر از خواستن این لطمهٔ نتوانستن — هی بخواهیم و رسیدن نتوانیم که چه
ما طلسمی که قضا بسته ندانیم شکست — کاسه و کوزه سرهم بشکانیم که چه
گر رهائی‌است برای‌همه‌خواهید ازغرق — ورنه تنها خودی ازلُجّه رهانیم که چه
ما که در خانهٔ ایمان خدا ننشستیم — کفر ابلیس بکُرسی بنشانیم که چه
قاتل مُرغ و خروسیم یکیمان کمتر — اینهمه جان گرامی بستانیم که چه
مرگ، یکبار مثل دیدم وشیون یکبار — اینقدر پای تعلل بکشانیم که چه
شهریارا دگران فاتحه از ما خوانند — ما همه از دگران فاتحه خوانیم که چه

هوس بس

دگر از دوستـان نبینم کس — ای فلك داستانِ ما هم بس
ای درخت کهن رها کن باغ — بـا نهـالان نـوبـر و نورس
شهسوارا فـرس بفـرسودی — درکش از تـاختن عنان فرس
نـوبت آشیـانـهٔ طوبـاست — خیز و باجوجکان گُذار قفس
چند نوبت تـوان فرو کوبید — بـا حریفـان تیز تازه نفس
ناکسانند وکس نه با من یار — ای کس بیکسان بدادم رس
وه که بادامِ دیدگان پوسید — چندخواهی‌فشردن این‌دوعدس
چند در کوره دشت غلتیدن — گو بدریـا بریـز رود ارس
شهریارا هوس دگر بس‌نیست؟ — چیست دنیا بجز هوا و هوس

رؤیای جوانی

کاش پیوسته بهار و گل و سبزه و صحرا باشد
گلرخان را سر گلگشت و تماشا باشد

زلف دوشیزهٔ گل باشد و غمّاز نسیم
بلبل شیفته شوریده و شیدا باشد

سر بصحرا نهد آشفته‌تر از باد بهار
هرکه با آن سر زلفش سر سودا باشد

رستخیز چمن و شاهد و ساقی مخمور
چنگ و نی باشد و می باشد و مینا باشد

یار قند غزلش برلب و آب آئینه‌گون
طوطی جانم از آن پسته شکرخا باشد

لاله افروخته بر سینهٔ موّاج چمن
چون چراغ کرجیها که به دریا باشد

این شکرخواب‌جوانی‌است که چون‌باد گذشت
وای از این عمرکه افسانه و رؤیا باشد

گوهر از جنّت عقبا طلب ای دل ورنه
خزف است آنچه که درچنتهٔ دنیا باشد

شهریار از رخ احباب نظر باز مگیر
که دگر قسمت دیدار نه پیدا باشد

جمال دل

مرا پیرانه سر ~~سر پیری مرا~~ مُشکل پسندد — حریفی ~~نگارم~~ کو همه خوشگل پسندد

نگارینی باین خوشگل پسندی — وگر ما بدگلان ~~مرا پیرانه سر~~ مشکل پسندد

همانا گُل پسندد بُلبُلش را — جُعَل‌را هم مگر پشگل پسندد

جمال آب و گِل چندین چه‌جوئی — که چشم جان جمال دل پسندد

خمیدم تا چو ابرویش مرا نیز — بچشم مست خود مایل پسندد

امیر کاروان کعبهٔ عشق — چرا ~~مگر~~ این کاروان کاهل پسندد

چه کرد ستم که جانانم دل وجان — در این زندان آب وگِل پسندد

مرا سرگشته درگِرداب هائل — رقیبان خفته برساحل پسندد

گهی زنجیریم خواهد گه آزاد — گهم دیوانه گه عاقل پسندد

خیالش نیمه شب تازد بجانم — که رهزن قافله غافل پسندد

بمقصود آن شود نائل که دشمن — به حقّ خویشتن نائل پسندد

عدالت باد و سلطانیش یارب — که سلطانرا همه عادل پسندد

شریك جرم باشد آن سیه دل — که خنجر در کف قاتل پسندد

بوصل یار کوشی شهریارا — که پیرت سالکان واصل پسندد

دو مرغ قاصد

مرا باز از چمن آواز دادند — دلم از آشیان پرواز دادند
مگر بوی بهار آمد دراین دشت — که بازم بلبلان آواز دادند
به پیکم مُطربان عشق راندند — پیامم با زبان ساز دادند
بزندان روزن از باغم گُشودند — بباغم حقِ چشم انداز دادند
مرا سازِ دل بشکسته از خاك — گرفتند و بدستم باز دادند
دو مُرغ قاصدم از گوشهٔ باغ — صلای صُحبت دمساز دادند
عزیزانی چو (نادرپور) و (سایه) — بکُنج عُزلتم اعزاز دادند
دلم پر زد چو در پشت رُل آنجا — نشستند و بماشین گاز دادند
چه فرقی میکند تهران و تبریز — که اعضا را بهم انباز دادند
~~فریدون زادگانیم و نیاگان~~ — ~~بما تیر و بترکان تاز دادند~~
خدایا سایه روشنهای عُمری — مرا سان چون‌صف سرباز دادند
جهان بود امتحانی از محبت — بعاشق نمره‌ئی ممتاز دادند
نمایشگاه نقاشی است گیتی — باین طرح و بآن پرداز دادند
از این فیروزه خُمّ سُرمه سائی — بچشمی نم بچشمی ناز دادند
برای ترجمان بی‌زبانی است — هُنر را گر زبان راز دادند
نیندیشیدم از حسن سرانجام — که اینم مژده از آغاز دادند
همان آئینه‌ام من شهریارا — که نام از غمزه‌ام غمّاز دادند

زغال یا الماس

چونست که ما خُدای خود نشناسیم
ورزانکه شناسیم از او نهراسیم

هم مشرك و هم خداشناس ، ازآنرو
بازیچهٔ دست هرخدا نشناسیم

با ترکهٔ هر لوطی عنتر مُرده
رقاصتر از عنتر و از نسناسیم

هرجا که پلیدیست به لفت و لیسیم
هرجا که لوندیست به لوس ولاسیم

امروز لکات دست بد لیلاجان
فرداست که مُفلسان آس و پاسیم

معجون لطافت و کثافت وآنگاه
افتاده بجان یکدگر چون ساسیم

گردون چوطلسم وطاس وماهمچون مور
در چنبرهای این طلسم و طاسیم

خوانندهٔ قُل اعوذ وخودچون ابلیس
خنّاس یُوسوس صدورَ النّاسیم

چون سر بدر آریم زخاك محشر
روشن که زغال سنگ یا الماسیم

در وفات پسر عمویم مرحوم سید محمود خان (نور آذر) وکیل پایهٔ یك دادگستری تهران که درپنجم مرداد ۳۸ در تهران درگذشت .

داغ نورآذر

شکست خار تو هم در دماغ خستهٔ من
نشست داغ تو هم در دل شکستهٔ من

چنان بروکه به‌خوابی به‌بینمت که فراق
شکسته پای خیال خراب و خستهٔ من

کنون‌که روح مجرّد شدی دری بگشای
خبر نداشتی از دست وپای بستهٔ من

به خیل درد و غم آمد فلك علم گردان
که شمرخوانی من بین و دار ودستهٔ من

جهان پست کجا گُنجد ازنشاط بپوست
که نیست یك لب خندان‌بباغ پستهٔ من

تو هستهٔ پدر و هستی عمو بودی
پس از تو هستیِ من‌هم مباد وهستهٔ من

خُجسته طالع وقتی که دور هم بودیم
خوشا جوانی و آن طالع خجستهٔ من

بعید گره نتواند سری بهم پیوست
رُفوی صبر من از رشتهٔ گُسستهٔ من

سموم فتنه که این نخل برکَند یارب
چه میکند به نهالان تازه رستهٔ من

علاقه تا بود از فتنه رستگاری نیست
کُجاست آن دل از هرعلاقه رستهٔ من

زبسکه‌خونِ دل، ازخوان‌عمرسیرشدیم
بدست بین و دهان باشگ شستهٔ من

زخون‌کدریخت‌بمغزاندرون‌نشست‌بخاك
برغم این دل در خاك وخون نشستهٔ من

خُدا بهمرهِ محمود خان نور آذر
شریك خاطره‌های قطار بستهٔ من

پسر عموی من آن شهریار در زنجیر
بجای بسته و تنها زجوی جَستهٔ من

درس محبت

در بهاران سری از خاك برون آوردن
خنده‌ئی کردن و از باد خزان افسردن

همه اینست نصیبی که حیاتش نامی
پس دریغ ای گُل رعنا غم دنیا خوردن

مشو از باغ شبابت بشکفتن مغرور
کز پیش آفت پیری بُود و پژمُردن

فکر آن باش که توجانی و تن مرکب تو
جان دریغ است فداکردن و تن‌پروردن

گو تن از عاج کن وپیرهن ازمُروارید
نه‌که خواهیش بصندوق لحد بسپُردن؟

مردن اجبار خدائی است ولی‌مردان‌را
اختیار از هوسکهای جهانی مردن

گر بمردی نشد از غم دلی آزاد کنی
هم بمردی که گناه است دلی آزردن

صُبحدم‌باش که چون غنچه دلی‌بگشائی
شیوهٔ تنگ غروبست گَلو بفشردن

پیش پای همه افتاده کلید مقصود
چیست دانی ؟ دلِ افتاده بدست آوردن

بار ما شیشهٔ تقوا و سفر دور و دراز
گر سلامت بتوان بار بمنزل بُردن

مکتب دین نه‌کم از کالج امریکائی‌است
یاد کن زوح مسیحائی (مستر ژُردن)

ای خوشا توبه و آویختن از خوبیها
وز بدیهای خود اظهار ندامت کردن

صفحه‌کز لوح‌ضمیراست‌ونم‌ازچشمهٔ‌چشم
میتوان هرچه سیاهی به‌دمی بستردن

از دبستان جهان درس محبت آموز
امتحان است بترس از خطر واخوردن

شهریارا به نصیحت دلِ یاران دریاب
دست بشکسته مگر نیست وبال گردن

مسافر دنیا

اهل دنیا چون مسافر خفت و خوابی دید و رفت
در مسافرخانهٔ دنیا شبی خوابید و رفت

خفتهٔ شب خوابهائی نغز و شیرین دیده بود
بامدادان تا بهوش آمد همه پاچید و رفت

صیحه‌اش ناگه بگوش آمد که دکان تخته کن
وز بساطی چیده بود از هول جان برچید و رفت

آنکه تنپوش بهارش از خز و سنجاب بود
گو زمستان باش تنها یك کفن پوشید و رفت

گو برآر ای پیر غافل سر بغوغای رحیل
همرهان بستند بار و کاروان کوچید و رفت

ریسمان صبح و شامت هی سپید و هی سیاه
از کلاف عمر بادوك فلك چرخید و رفت

سنگ باشی یا گهر از تختهٔ تابوتها
در سیه چال لحد خواهی بسر غلتید و رفت

خارزار است اینجهان لیکن بسود آخرت
میتوان ازوی گل مقصود خود را چید و رفت

شمع چون خندیدن خورشید خاور دید صبح
از خجالت آب شد و آنگه بخود خندید و رفت

زینجهان تا آن جهان ظلمات پر پیچ و خمی است
باید از اختر شناسان راه خود پرسید و رفت

شهسوار برق تا آمد رکابی درکشد
پر تگاه اینجهان دید و عنان پیچید و رفت

حلقهٔ طاعت بگوش آویز و در آتش مرو
اهرمن بود آنکه فرمان خدا نشنید و رفت

گر کنیز پادشاهی یا زن بقال کوی
در تغار صبر باید کشگ خود سایید و رفت

شاه باشی یا گدا از دست ساقی فلك
باید این ته‌جرعهٔ جام اجل نوشید و رفت

خرّما آن جان علوی کز کف حور بهشت
وقت رفتن با لبی خندان گلی بوئید و رفت

شهریار از ذوق رفتن در وداع آخری
دوستان باوعده‌گاه بوستان بوسید و رفت

در استقبال غزل مرحوم وثوق‌الدوله حسب‌الامر مرحوم ملك‌الشعراء بهار در حدود سال ۱۳۲۶ در تهران ساخته‌شده .

سرود فرشتگان

ای داستان زلف توام شب دراز کن — وز نیمه شب دریچهٔ صبحم فرازکن

تا آسمانِ خم شده با اشکِ اختران — دیدم بر آستان تو راز و نیازکن

از سوز دل بزمزمه دمساز میشوم — با بلبلان شب همه شب نغمه سازکن

شبها بذوق و زمزمهٔ شور و شاهناز — دارم سری زمشغله با شاه، نازکن

(زنگ شتر) نوازم و (آهنگ کاروان) — ای آرزوی حج و هوای حجازکن

رقّت کند بحال من این سر بُریده شمع — ای روشنان حواله بسوز و گدازکن

~~منصور وار میکشدم سر، فرازدار~~ — ~~ای سرکشان با ساغر غم سرفرازکن~~

صبح است، چشم و چشمك این اختران ببند — ای غنچه‌های گل برُخت چشم بازکن

~~وقت است دست و روی بشویم، نماز را~~ — ~~مریم نشسته برلب جو دستمازکن~~

آفاق و کوه و جنگل و دریا و ~~هرچه هست~~ عرش و فرش — بینم بگرد کعبهٔ کویت نمازکن

هر جلوه‌ئی بچشم حقیقت جمال تست — ما عاجزان نظاره بچشم مجازکن

~~سرو چمن نهاده براین در سر نیاز~~ طوبا و سدره سر به سجودند و در نیاز — ای سرکشی بقامت چون سرو نازکن

~~تا روزه‌ام، بمرتع افلاك میچرم~~ زان مرتع فرق، دامن روزه میچرد — آری رسن دراز بود ترك آزکن

~~گه گه کبوتر حرم کاخ عزّتم~~ — ~~پروازهای تیزتر از شاهبازکن~~

~~آری~~ من نیز اهل رازم و دست طلب دراز — هر نیمه شب به درگه دانای رازکن

ای آه عاشقان و ~~سرود~~ فغان فرشتگان — پرچم ~~ببام عرش~~ به دادگاه تو در اهتزازکن

دستی گره بکار من ناتوان زده است — بفرست ناخنی گره از کار بازکن

عقلی است برزمینم و عشقی برآسمان — ای کفه‌ها به سنگ و ترازو ترازکن

چون شهسوار طبع تو هم کیست، شهریار — با تیغ و توسن تتری تُرکتازکن

پیك آسمان

الا ای هدهد تخت سلیمان — به تاج گوهرین تاراج عمّان
خجسته فرهمای کاخ گردون — مبارك دم خروس بام کیهان
نگارین بال طاوس بهشتی — همایون فال باز دست سلطان
بگردن بسته طوق نامهٔ دوست — گسسته عقد مروارید غلطان
~~بهر چرمی از این فرمان شاهی هزاران جان چون بلقیس قربان~~
~~جواهر در جواهر لعل در لعل~~ بدُرجی دُرج چون یاقوت رمّان
بهر کلمه رهینش راحت روح — بهر جمله عجینش جوهر جان
بچشم دل جمال هرچه دلبر — بگوش جان پیام هرچه جانان
خوش آوردی گل از آن گلشن راز — خوش آوردی خط از آن روح ریحان
سلیمان را بگو سمعاً و طاعة — به آئین تو آوردیم ایمان
بدین طغرای سلطانی نهاده — جهان سر چون قلم برخط فرمان
چنانم مست کرد این خرمن گل — که آمد بلبل شوقم به دستان
چراغ افروز چشم جان چه جامی — که چشم جان مستان شد چراغان
از این یك جام جم روشن بهر خط — تواند بود راز هفت ایوان
دریغ از نافه‌هائی پیچ درپیچ — که نتوانم گره بگشودن از آن
چو نوشم دادی از نیشم مکن ریش — چو گنجم دادی از رنجم مرنجان
دراین وادی بهر سو هفت خوانی است — تهمتن وارم این مشکل کن آسان
سیه دل دیو و دد بین سینه دفتر — که هردم دفتری دزدند و دیوان
هما گو سایهٔ موعود گستر — گدا گو تکیه زن بر تخت سلطان
طلب کن شهریارا کشتی نوح — که بشکافیم و درپیچیم طوفان

مهر و ماه

پیش پای پیك جانان گر بجنبی کم کمك
هرقدم از همت پاکان بجان یابی کمك

یوسف مصر ملاحت آنکه در کنعان حسن
سبزه‌ئی سر بر نکرد از آب و گل با این نمك

حسن آدم تا نیابد در جمال او کمال
کی سر تعظیم در پایش فرود آرد ملك

عکس آن طلعت چو در آئینهٔ جان یافتیم
نقش هر صورت که بود از لوح دل کردیم حك

خاتم ملك سلیمان مُهر مِهر خاتم است
کاورد زیر نگین از آسمانت تا سمك

رودم و از دوری دریا بنالم زیر لب
ابرم و در حسرت گلزار بارم نم نمك

بیشواز پادشاهان میروم امّا فقیر
جامهٔ گونی قبا و وصلهٔ گونی قدك

در دل بشکسته‌ام ماه ولایت گو بتاب
بشکن از این کعبه هم بتهای شرك و ریب و شك

او کتاب دانش و سرفصل دانش ، دوری
او چراغ بینش و در چشم مردم نُور دمك

آسمان با پشت خم بین در نمازش مقتدی
مهر و ماهش روز و شب قندیل محراب فلك

شهریارا عشوه کن با این زر اندودی ولی
وحشت از آن کن که روزی در میان آید محك

غزل خداحافظی از تهران
مرداد ماه ۱۳۳۳

مسافر مجنون

رفتم و بیشم نبود روی اقامت — وعدهٔ دیدار گو بمان بقیامت
گر تو قیامت بوعده دور نخواهی — یکنظرم جلوه‌کُن بدان قد و قامت
بانك اذان است وچشم مست توبینم — در خم محراب ابروان به امامت
قصر نمازت چه ؟ ای مسافر مجنون — کعبهٔ لیلی است قصد کن باقامت
در همه عالم عَلَم بعشق و جُنونی — گو بشناسندت از جبین بعلامت
آنچه بغفلت گذشت عُمر نخواندم — عمر دگر خواهم از خدا بغرامت
پیرم و بردوشم از ندیم جوانی — از تو چه پنهان همیشه بار ندامت
خرمن گُلها بباد رفت و بدلها — نیش ندامت خلید و خار ملامت
نیش ندامت چنان گزنده که گوئی — پشّه هُجومت کُند بشاخ حجامت
هرچه زنندم بطعنه زخم که بازآ — پوست به تن میفزایدم بضخامت
چون‌کنم ای‌عاقلان‌که این‌مرض‌عشق — رو نهد از هرسخاوتی به وخامت
لیکن از این ناله هم دریغ ندارم — تا نکشد کار عاشقان به لئامت
شحنهٔ شهری تو دست یاز به‌شمشیر — باری اگر شیر میکُشی ، بشهامت
قصر شهان کی رسد بکلبهٔ درویش — تخت تبختر کجا و تاج کرامت
من بسلام و وداع کعبه و ، صحرا — صیحه زنانم که بار کن ، بسلامت
شمع دل شهریار ، شعلهٔ آخر — زد بسراپا که سوختن بتمامت

بمناسبت اعطای استادی دانشگاه

شوکتش باد وشگون موکب شاهنشاهی — مهد دین پروری و مولد ملتخواهی
عدل شاهانه هُمائی است همایون سایه — بر سر دانش و دین افسر ظلّ اللهی
کلبهٔ فقر من از کوکبهٔ شاهی یافت — فرّ ایوان کی و حشمت کیوانجاهی
سینهٔ شَه‌بود آن‌جام جهان‌بین‌کو راست — بهمه راز درون دل خلق آگاهی
صیت استادی من صورت رسمیش نبود — شهرتی بود شفاهی ، صفتی افواهی
لیکن از دولت فرمان شهم این عنوان — شد مسجّل بخط و خلعت دانشگاهی
گرچه در آینه تشریف بدین موزونی — بس بُلند است ببالای بدین کوتاهی
لیك در کوکبهٔ موکب شاهنشاهان — ذرّه را نیز رسد جلوهٔ مهر و ماهی
گرچه از عینك دین جاه و مقام دنیا — خال وخطّی است خیالی وخیالی واهی
لیك تا شکر ولی لازمهٔ شکر خُداست — نَعتِ دین کوهی اگر نعمت دنیا کاهی
یارب این ملت ناجی بچراغ دل شاه — برهان از خطر ظلمت هرگُمراهی
شهریار این بسزائی که تومحرم بودی — در حریم حرم حرمت آل‌اللّهی

(عکس از علی نخجوانی)

چه جهانی‌که بهادار در او زاغ وزغن
لیك با مرغ چمن نیست بهائی بلبل

نمونهٔ خط استاد شهریار

سؤال کرد رفیقی به سادگی از من
ترا که این همه افکار نغز و باریک است
چرا مثال دگر شاعران نه شنگولی
افق همیشه برای تو شنگ و تاریک است
پس از تأمل بسیار گفتمش ای دوست
خجالتم چه دهی شعر من کلاسیک است

تبریز ـ آذرماه ۴۸. سید محمد حسین شهریار

قصیده‌ها

حماسهٔ حسینی

مُحرّم آمد و آفاق مات و محزون شد
غبار محنت این خاکدان بگردون شد

به جامه‌های سیه کودکان کو دیدم
دلم بیاد اسیران کربلا خون شد

بیاد تشنه لبان کنار نهر فرات
کنار چشم من از گریه رود کارون شد

بد خاندان رسالت ببین چه ظلمی کرد
فلك، که زینب کُبرا ز پرده بیرون شد

چو برحُسین(ع) بگریی بحشر خندانی
هرآن دودیده که نگریست سخت مغبون شد

چه آتشی است که میجوشد اشکها، گوئی
که چشمها همه کارون و سینه کانون شد

چه نوحه داشت سر نعش نوجوان حُسین
هزار حیف که لیلا زغُصّه مجنون شد

به سوز و ساز رباب شکسته دل، پُرسم
که شیرخواره، بخون غرقه از چه قانون شد

سرو بری که رسول خُداش میبوسید
بزیر سُمّ ستوران خدای من چون شد

چه عالمی است که از بهر مهلت یکشب
شبیه شیر خدا نزد روبهی دون شد

گرفت مهلت و برگشت رو بخیمهٔ شاه
به خاکبوسی آن خرگه هُمایون شد

امام گفت: خدا یار تو که امشب نیز
توان به راز و نیاز خدای بیچون شد

سپس برادر با جان برابر از بر شاه
برفتن سوی شطّ فرات مأذون شد

نخورد آب که لب تشنه بایدم جان داد
بدوش، مشک پرآب ازشریعه بیرون شد

ببازوان قلم، مشک آب بر دندان
شهید گشت و سموات محو و مفتون شد

فدای همّت و مهر و وفای تو عباس
که قدّ هرالفی پیش قامتت نون شد

حماسه‌ایست حسین ازحماسه‌ها مافوق
هرآن حماسه که دروی رسید مادون شد

بعصر فردا آتش زدند شان بخیام
چنانکه شعلهٔ آتش بچرخ وارون شد

به خیمه‌های امامت چنان زدند آتش — که آهوان حرم سر بدشت و هامون شد
رسید نوبت زینب که شیرزاد علی‌است — جهان بحیرت ازاین سربُلندخاتون شد
بدوش ، پرچم آتش گرفتهٔ اسلام — بقصر ابن زیاد و یزید ملعون شد
چنان بکوفت به تبلیغ دستگاه یزید — که خود یزید چو مار فسرده افسون شد
حُسین(ع)، عائله باخود نبرده بی‌تدبیر — که غرق حکمت او فکرت فلاطون شد
یزید جلوهٔ کار حُسین(ع) میپوشید — ز زینب است‌که این‌جلوه‌روزافزون شد
از این مبارزه بشکفت خاندان‌علی(ع) — چنانکه نسل پلید اُمیه موهون شد
سه سال بعد تنی زانهمه سپاه یزید — نبود زنده، چنان آسمان دگرگون شد
بنی اُمیّه و آن دستگاه فرعونی — همان فسانهٔ فرعون و گنج قارون شد
ولی حسین(ع)، علمدار عشق وآزادی — لقب گرفت و شهنشاه ربع مسکون شد
تو شاه دین چه‌جهادی براه دین‌کردی — که مکّه هم بتو ماه مدینه مدیون شد
خوشا بحال شما ای فدائیان حسین(ع) — که دین بخون شماها رهین ومرهون شد
چو نیك مینگری زنده این شهیدانند — وگرنه هربشری‌زاد ومُرد و مدفون شد
یزید ، نخلهٔ اسلام ریشه‌کن میخواست — حسین بود که دین زنده تا باکنون شد
سفینه‌های نجاتند جمله معصومین — ولی سفینهٔ او رشگ فلك مشحون شد
کنون مقابر اینها بُود زیارتگاه — کدام زنده بدین افتخار مقرون شد
تو شهریار بمضمون بُلند دار سخن — هرآن‌سخن‌که جهانگیرشد بمضمون شد

در جشن هنر شیراز
مهرماه ۱۳۴۶

بارگاه سعدی و حافظ

مرا در بارگاه سعدی و حافظ چه‌میخوانی
که حدّ پادشاهان نیست در این صفّه دربانی

در این منطق فرو بندد زبان نطق دانایان
سخن گفتن در اینجا نیست جز برهان نادانی

ندانند دست دل سوی کدامین کاسه‌اش رفتن
گدائی خوانده‌ام بر سفرهٔ شاهان به‌مهمانی

من آن طفل دهاتی کو شبی غافل بشهر آید
دهن بگشوده چشم خیره می بندم ز حیرانی

ز هر در پنجه بگشاید چو شاهین چشم مخموری
که از خمخانهٔ حافظ شرابی خورده شاهانی

ندانم زینهمه مشعل کدامین را بسر گردم
یکی پروانه‌ام حیران بشبهای چراغانی

شکوه سعدی و حافظ تجلّی میدهد شیراز
افقها خم شده بر خاك میسایند پیشانی

سواد شهر و گنبدهای کاشی مسجدالاقصی
افق محراب نورانی، شفق سیمای روحانی

به بابا کوهیش گوئی مقام بُقعهٔ سیناست
مُصلای فنا فی‌اللهی و موسا در او فانی

چه کان گوهر و کانون عشقی آتشین یارب
که آفاق قرون گنجینه کرد از گوهر افشانی

خدایا ما کجا و رخصت پرواز تا شیراز
مگر اعلان آزادی است با ارواح زندانی

نهنگان غرق شد یارب بنازم همّت موری
که برگی جُست برجست از دل دریای طوفانی

جهنّم کوی نامردان و کُنج نامرادیهاست
بهشت آنجا که انسان است و خلق و خوی انسانی

بسا در کافرستان رفتم و در کسوت کافر
مسلمان دیدم و خود شرمم آمد از مسلمانی

نوای سعدی و حافظ به‌ساز و زخمهٔ غیبی است
چو نای مولوی کز نفخهٔ دمهای رحمانی

نکنده از گلستان دل‌شدم در بوستان وشیخ
صلا از باب عشقم زد چنان کت افتد ودانی:

تو اهل وجد و حالی‌شو به‌خلوتخانهٔ حافظ
که رندانند آنجا مست راح وروح ریحانی

گلستان در بغل از بوستان بیرون زدم آری
بدانشگاه سعدی کودکی بودم دبستانی

کشیدم تنگ دل معشوق خود حافظ غزلخوانان
مگر درد دل قرنی توان گفتن بآسانی

زاشک شوق چون باران گشودم عقده‌های دل
که آه سینهٔ تنگم هوائی بود بارانی

بلوح سینهٔ حافظ کتاب نقش جاویدان
وز او هر نقطه رمز وکشفی از آیات قرانی

بآتشگاه حافظ سوختم بال وپری وانگاه
بزیر بال دیدم گر غباری بود امکانی

براین در سر بسای و رو باقلیم قناعت کن
برو تا برسریر عشق بنشینی به سلطانی

من از حسن وحلاوت گر همه حور و پری باشم
به‌نخلستان شیرازم نشاید جز مگس‌رانی

گدای خواجه بودم در ازل خود شهریارم خواند
چه‌جای آنکه شیرازم بخواند حافظ ثانی

کتاب خدا

از متن جمال تو کُجا دیده شود سیر
کز حاشیه سازیم خط سبز به تفسیر

یارب چه‌رفیقی توکه درکشمکش خواب
من از توشوم سیر و تو ازمن نشوی سیر

از عینك پیری همه در یاد جوانی
سیمای تو بینم که بپای تو شدم پیر

پیری و زمین گیریم از من بستانی
ای مونس تنهائی پیران زمین گیر

شبها منم و حُجره‌ام و شمع و کتابم
و آنسوی افق مرغ حق و نالهٔ شبگیر

ای دوست بیا روی محبت بهم آریم
کز خلق ندیدیم بجز خدعه و تزویر

پروانه و شمعیم بیا تا بشتابیم
شب میرود اندیشه کن از آفت تأخیر

هرصورت زیباکه مرا نقش ضمیر است
برلوح جبین تو نگارند به تصویر

سیمای تو مهتابی ونقش تو شبه‌گون
هم شاه سمرقندی و هم شاهد کشمیر

هر قصر خیالی که بسودای تو سازم
اذعان بقصور آرد و اقرار به تقصیر

در باغ تو باقی همه سرو وگل وریحان
درجوی توجاری همه شهد وشکر وشیر

نطع تو چراگاه غزالان معانی است
خوبان همه در خیل تو آیند به نخجیر

هر سرکش کاف تو کمندیست عدوبند
هر دایرهٔ جیم تو تیغی است جهانگیر

در نقطهٔ خال تو چه دریای لطائف
کو زیر و زبر میشود از یك زبر وزیر

لفظت همه مرغان فرو خسته بزندان
معنی همه شیران فرو بسته بزنجیر

مرغان غزلخوان که اگر پر بگشایند
آفاق جهان مسخره گیرند به تسخیر

شیران بـرآشفته که گـر سلسله خیزد
تـاج از سر خورشید ستـانند بشمشیر

چون زخمهٔ اندیشه بساز تو زندچنـگ
تـا بـام سموات رود بانـگ مزامیر

چشم زحل و زهره بافسانه کنی خواب
چون ساز کُنی نغمـهٔ سنتور اساطیر

درگوش دلم سر دهی اسرار و حقایق
بـی‌منّت نقّاله و بی‌حـاجت تقـریر

تو چشمهٔ شیری ومُنقّش همه بامُشک
هـان تـا قلـم کفر نیـالایدت از قیر

تو حُقّهٔ ایمـانی و آه از قلـم کُفر
کاین سست کمان سخت‌بچشم تو زندتیر

هر بی‌سر وپـا گو سرت از مهر نخارد
آری که بیـازیچه نـگیرنـد دُم شیر

این بال‌فرشته است‌که بازر خطخورشید
آیـات قضـا و قدر آورده به تحریر

آری تو کتابی و همان لوح که در وی
فرمـان خدا میچکد از خامهٔ تقدیر

در جشن کتـابی که به تبریز گرفتند
این ساز غزل خواند بـالحان بم وزیر

دزد بلد و گل سرسبد

خوبان جهان ملعبهٔ دست بدانند — ارباب خرد مسخرهٔ بیخردانند
در مکتب دنیا همه خوان و همه دانان — از درس دل و دفتر دین، هیچ ندانند
از چشم عیانشان نرمد بازی ذرّات — وز چشم نهان اینهمه ذات‌الرّمدانند
دیو و دد اگر حیله بلد بود بشر بود — پس حیله گران زشتترین دیو و ددانند
با اسب و خرِ بارکش ابنای زمان را — فرق است که بی‌خاصیت و بد لگدانند
درنده اگر دزد و دغل بود غمی نیست — دُزدان چنین ~~کاین دزد و دغل~~ بیخرد و نابلدانند
دُزدِ بلد آنانکه به نیروی خِرد نیز — سر حلقهٔ انواع و گُلِ سرسبدانند
کو آن خِرد جان‌که به جنّات زند پر — با این خِرد تن سرِ جا منجمدانند
اینگونه خردگُربُزی آرد هم ازاینرو — در مفسده دائم مُجد و مُجتهدانند
در مصلحت از هم مُتفرّق، مُتلاشی — در فتنه بهم متکی و متّحدانند
بِنت القردانند بهر قلدر و غدّار — وزکور وکچل پُرس که شبل‌الاسدانند
برمسند مشروطه و آزادی و قانون — خود خواه و خطرناکترین مستبدانند
یکدست به دردند ودگر دست به دارو — حَب یرقانند و سُموم کبدانند
در دخل بجیب شرکاء حاتم طائی — در خرج به نفع فقرا مقتصدانند
دیگر نه خیانات بشر مستتر از خوف — وآخر نه امانات خدا مستردانند
معروف شده منکر ومنکر شده معروف — وآشوبگران مُعتبر و معتمدانند

مردان خدا کشته و زندانی و مفلوك یا از وطن آواره و نفی‌البلدانند
اوراق و مجلّات به عورات فواحش نقش است وشیاطین که قد و نیمقدانند
بردند جهانی بدر از دین که مُسلّم شیطان رجیمند و لعین‌الابدانند
خوانند گروهی بخدا خلق و خداوند شاهد که نه با گفتهٔ خود مُعتقدانند
این مُدّعیان رو سیه آیند به محشر آنروز بروشن سندی مستندانند
باری سفر آخرتت هست مُسلّم هر بار سفرها نه به رشت و همدانند
آنجا که قطار فلك ایستاد ، بپرسند اعمال ، که دیگر نه بجوف چمدانند
چون پرده در افتاد عیانست که رندان عبدالصّنمانند نه عبدالصّمدانند
یارب برسان مُهلت اینقوم بپایان کز قسوت قلب آیت طال‌الامدانند

اندیشه و آرزو

پیرم وخواهش دل‌خلوت‌انسی‌که درآنجا — جز زبـان من وگوش دل جانانه نباشد
گل‌وریحان‌بهاراست‌ودل‌آن‌نیست‌که‌دروی — یاد (ری) نشکفد و قصهٔ (ریحانه) نباشد
رگی از دل بگشائیم‌که این حقهٔ خونین — چه اناری‌که در او خندهٔ یك دانه نباشد
شمع قندیل فلك خواهم وشبهای زمستان — شاهدی‌هم‌که به‌غم، وحشی‌وبیگانه نباشد
خانه‌ئی‌خلوت وییلاقی ودوراز‌کس‌وناکس — که صدائی بجز از ساز درآن‌خانه نباشد
شب تعطیلـی و امنیت و جمعیت خاطر — هم بـدل وسوسهٔ مسجد و میخانه نباشد
مـاه از شیشهٔ درتـافته و روزنـه بسته — شمع هم‌گوشه‌گرفته‌است‌که پروانه نباشد
بـاد در پنجره‌ها عربده سر داده بسوزی — که برون کردن سر جرئت دیوانه نباشد
پشت برپشتی ودل‌فارغ ولَم داده بکرسی — نشئه‌هـا تخت ولی ساقی و پیمانه نباشد
نشئه‌ئی خاطره‌انگیز که در سینه بجوشد — یـاد یاری که چنو گنج بویـرانه نباشد
گوش خوابانده بمن با دهن باز ، حریفی — که بشیرینی او شـاهد فرغـانـه نباشد
ابروان جنگلی وچشم قلندر وَش ما را — خلسه درچنتهٔ ولی خواب درانبانه نباشد
نقـد سودای محبت که زبیمایگی آنجا — بیع بـاغ بغـل و بـوسهٔ بیعـانه نباشد
الغرض‌ساز سخن باشد ودمساز ودگر هیچ — لب من بـاشد و جز گوش بکاشانه نباشد
تا من آن سوز غم عشق بسازی‌کنم آغاز — کـه بشبگیری او نـالـهٔ مستـانه نباشد
سرگذشتی است مرا تالی افسانه ولیکن — این حقیقت بسرم آمده ، افسانه نباشد
کمك‌حافظه هم شرط‌کن آن‌حاشیه،آری — گیسو افشان نتوان‌گردن اگر شانه نباشد
پنبه درگوش مصاحب‌کنم از روده درازی — چکند پیر جهـاندیده که پرچانه نباشد

شاهد غیبی

بصحراهای وحشی می‌چمد آهو وشی تنها
که چون شیر از ردپایش بیفتد لرزه بر تنها

بگرد او که باشد سرمهٔ گردون رسیدن نیست
ولیکن بادها پُر نافه میآرند دامنها

در آن وادی که هر سنگی ستون خیمهٔ قرنی است
بهار جاودان لاله‌ها بینی ولادنها

گرت چون موسی عمران فروغ چشم دل باشد
چراغان بقعه‌ها می‌بینی و وادیٔ ایمنها

بهر سو جلوه‌هائی قدسی از آن شاهد غیبی است
چنان کز زیور نوروز در بازار وَ برزنها

ببوی خال او کز زلف مشکین سایبان دارد
کنیزکها که میسایند مشک‌تر به هاونها

برای خاکسارانش که داغی آتشین دارند
گلاب از ژاله‌ها وز شاخ بیدش بادبیزنها

به جو باران جلالت بارد از نیلوفر وزنبق
بجنگلها مهابت زاید از ناژو وچندنها

نیستان در نیستان شیر غرّان خفته و گوئی
بهوش آیند از شور و نوای نای نیزنها

بهم پیوسته، تیغ است و سنان، گوئی سپاه اوست
بدشت بیکران صفهای سنبلها وسوسنها

قرون میزاید آن رستم کزاو رودا به‌های شب
گره افکنده در گیسو و میبافند جوشنها

بشوق تیغ آتشزای او در کوره‌های خاك
دم باد سحرها آب میسازند آهنها

شفق خون سیاوشان و کوهش نقشی از رستم
منیژه‌های کوکبها فراز چاه بیژنها

یکی خورشید جان‌افروز در این‌ابر میپوید
که صبح وشام ازاو بازند نقش سایه‌روشنها

بدیدار رخت دلها بروزنهای چشم آمد
بتاب ای آفتاب آرزومندان ز روزنها

فرو دم صیحهٔ افلاکیان در صور منصوری
که‌ازدلهای بشکسته بعرش‌افراشت شیونها

چنان در دامن گیتی گرفت آن آتش فتنه
کزاو آزادگان چون سرو برچیدند دامنها

چه جای دوستان کز فتنهٔ فتانه فرسوده
پناه پرچم صُلح تو میجویند دشمنها

چه تازی‌شهریارا رخش گستاخی که این‌وادی
بهر خَمّ کمند هفتخوان دارد تهمتنها

اصل قصه از (بشرابن‌عوانه) شاعر جاهلیت عرب که برای رسیدن بمعشوقه با شیر می‌جنگد وشیر را میکشد و طی قصیدهٔ معروف خود بمعشوقه گزارش میدهد:

من و شیر

نبودی تماشا کنی ای پری — که چون پنجه کردم به شیر نری
نبودی به‌بینی که خود شیر گفت : — فری برچنین بُرز وبازو فری
بجُنبید جُنبیدنِ صاعقه — بُغرید غُرّیدن تُندری
فراز آمد از صخره و راه من — فرو بست چون سدّ اسکندری
میان چون یکی تنگهٔ کوه تنگ — برو سینه چون دشت پهناوری
صدای مهیبی که چون کوس رعد — بلرزاند از بیم بحر و بری
بهر موی او خشمگین کژدمی — بهر یال او سهمگین اژدری
چو دندان و قعر دهن مینمود — تو گو میگشود از جهنّم دری
بهر ناخنی خنجری خون چکان — بهر چشمکی کورهٔ اخگری
بهر یال و دُم گز غضب میفشاند — تو گفتی بلولد بهم لشگری
بلی شیر ! ، سلطان درندگان — چنان سر سزای چُنین افسری
چو پهلو تهی کرد ازاو خنگ من — بگفتم بمیری نه خنگی ، خری
بنه بر زمینم که پشت زمین — ندیدم بلرزد بهر صرصری
زدم نعره کای شیر هشیار باش — نزائیده چون من پسر مادری
ببین چون تو تنها بجنگ آمدم — مرا هم نه یاری و نه یاوری

ببین چون توپیکارم ازپیش‌روست نـه از پشتی سنگی و سنگری
مرا گوشت تلخ است زان درگذر بـرو در پـی طُعمهٔ دیگـری
نگویم گُریز از تو ناید گُریز که شیری و سلطان این کشوری
ولیکن بنـه سر بفرمـان من که این رفته شرط دل و دلبری
بیـا تـا بهم نزد دختر شویـم بـدو گو ببال از چنین شوهری
فروتـر بنه پائی اینجا که من توانـم بـرآوردن آنجا سری
وگرنه بخون خود انگشت کش کزاین‌خون‌نگین‌خواهدانگشتری
ولی شیر، از فرط خشم و غرور کجا چشم وگوشی‌که کور وکری
رجزهای من یاوهئی فرض کرد و یـا لابـهٔ عـاجـز مضطـری
قدم پیش بنهـاد و مـن پیشتر دو شیر و یکی قصد سهـم‌آوری
بجائی نهاده است قصد از دو شیر که شاهین نیـارد زد آنجا پری
بـدان سهمگینی‌که کام نهنگ بخواهی دریـدن پی گوهـری
رهـا کردمش خنجری آبگون قلم شد [redacted] دنـدش از خنجری
فرود آمـدش پنجه و مغفـرم بپـاشید و گفتـم کم از مغفری
بگُرز گـرانش بسنـدان سر فـرو کوفتـم پُتك آهنگـری
بدنـدان فـدا کردمش نیزه را بگفتم تو هم رو کم از نشتری
به پُتکی دگـر کلّه بشکافتـم شکستـم شکوهی و کرّ و فری
به سرگیجه پیچید چون‌گِرد باد که بـاز آید و بازم آرد شری
کشیدمش شمشیر و گفتی‌که فجر شکفت از شب قیرگون معجری
گُهر تـابنـاکی که هرگز چُنو نتـابیده خورشیدی از خاوری
فرود آمدش بر کمـر صاعقه دو پیکر بجا ماندش از پیکری
یکی نعره‌زد ضجّهٔ آلود وخفت تـو گفتی بجویـد درِ داوری

چوکوهی بغلتید در خاك و خون | همانا برانگیختم محشری
توگفتی که چون تیشهٔ روزگار | فرو ریختم قصری از قیصری
همش خود ببالین نشستم غمین | که جز من نبودش سرو همسری
بهمت چو بالا گرفتی ز خلق | غریبی اگر خود مه و اختری
بلی شیر هم چون نباشد غریب | که خود بسته از رُعب هرمعبری
چو رستم ببالین سهراب یل | دل کافرکی بُردم و کیفری
بدو گفتم ای شیر آزاده میر | که سر دادی و همچنان سروری
تو شیری و سرمشق نام‌آوران | بخون رنگ به نقش‌نام‌آوری
چه سازم که با نره شیران فلك | جز از خون نبخشیده آبشخوری
بخون غلت و بگذار رنگین شود | بخونت جهیزیهٔ دختری
مرا نیز هم سرنوشتی چو تست | که جز خون نمیزیبدم زیوری
گران گوهر ای شیرنر هم ببال | که مُردی بدست گران گوهری

سیل آذربایجان

وه چه طوفان میکند باران در آذربایجان
کس ندیداست اینچنین طوفان در آذربایجان
شصت آبادی بدین طوفان سیل سهمگین
در زمان، باخاك شد یکسان در آذربایجان
برکه و دریاچه وهر نهر وهر رودی که بود
کرد همچون یاغیان طُغیان در آذربایجان
طعمهٔ ایـن سیلهـای خانمـان برباد ده
خاصه (شیشاوان) شدو (گوگان) در آذربایجان
بـا وجود التمـاس و پیش‌بینیهـای خلق
رفت اینسان غفلت و نسیان در آذربایجان
صد هـزاران خـانوار ریشه دار مملکت
نـاگهان شد بی‌سرو سامان در آذربایجان
رود (آجی) و (ارس) چون رود نیل باستان
خواستار از آدمی ، قربان در آذربایجان
ارتش شاهی ازآن جلدی وجانبازی که کرد
جُز دو قربانی نداد، انسان در آذربایجان
لیکن از حیث مواشی و معاش و خانمان
درگذشت ازحصر وحد خسران در آذربایجان
صیحهٔ خشم طبیعت بود واز خواب وخمار
نـاگهان بیدار شد وجدان در آذربایجان

من فزون احساس دردم بود زیرا سالهاست
زندگی را دیـده‌ام زندان درآذربایجان

دست دلهـا برخدا و روی عصیانها خجل
گرچه کمتر دیده‌ام عصیان درآذربایجان

دستها شد در مساجد از خدا خوانان بلند
تـا گرفتند از خدا دامان درآذربایجان

تـا بپـا گردد بنـائی آجری و استوار
بـرسر هـر کُلبهٔ ویـران درآذربایجان

مَردم بـازار بیش از پیش کردند اتحاد
عهدهـا شد بسته و پیمان درآذربایجان

همرهِ مـردان خیّر سوی آفت دیدگان
شد روان این دفعه سیل نان درآذربایجان

کاروان زندگی بـازاد و پوشاك وخوراك
موج زد چون چشمهٔ حیوان درآذربایجان

دولت و ملت بهـم دادنـد دست اتّحاد
جان مَردم جست ازاین بحران درآذربایجان

اکثریت جمله بود ازمال وازجان بی‌دریغ
تـا غرامت را دهد تـاوان درآذربایجان

تاکنون مقدار محسوسی خسارتهاشده است
از خسارت دیدگان جُبران درآذربایجان

یارب ازآفات وحدثان جملهٔ ایران دوردار
آنچنان کاین درد شد درمان درآذربایجان

شهریار این چند بیت یادگاری چون نوشت
ثبت شد بر دفتـر دوران درآذربایجان

این قصیده برای جشن یکصدمین سال تولد استاد ابوالحسن اقبال آذر ساخته شده . اسفندماه ۱۳۴۶

جشن سدهٔ اقبال

جشن تجلیل سده است از مرد قرنی قهرمان
داستان موسیقی را پهلوان داستان

آن سده جشن هزاران چون فریدون است و جم
وین سده جشن هزار آوای آذربایجان

بوالحسن، اقبال آذر، افتخار شرق و غرب
شهرتی دارد جهانگیر و جمالی جاودان

سال عمرش میرسد اکنون به صد، ای مرحبا
مرد قرن موسیقی ، خوانندهٔ صاحبقران

شهسوار یکه تاز عرصهٔ ذوق و هنر
کآسمان دیگر ندادش جانشینی هم نشان

پرچم موسیقی ملی بدوشش سربلند
میدرخشد فاتحانه ، چون درفش کاویان

هر که میگوید غم انگیز است موسیقی ما
گو بیا درسبك او روح حماسی بین عیان

گو بیا در نغمهٔ شور و نوای این حریف
از شهامت بین نهفته غرش شیر ژیان

سبك او هم اصل و نص موسیقی کشور است
هیچ سبکی را در این کشور بدین قدمت مدان

زیر و بم کامل، ندارد حنجر هیچ آدمی
غیر این افسونگر اعجوبهٔ آخر زمان

با صدایش حکمفرما میشود مطلق سکوت
کان صدا پر میکند ظرفیت کون و مکان

در مناجاتش دل ذرّات میآید بوجد
تا زمین یکسر بنالد با خدای آسمان

وه چه تحریری، که گوئی خیل ارواح وملك
پرزنان درمینوردد پله های کهکشان

او به سیم و زر نمی سنجد عیار موسیقی
با کف خالی بود گنجینه سنج عز وشان

او به صاحبدولتان لطفی و اقبالیش نیست
لیك با بیچارگانش گنج رأفت رایگان

بارها دیدیم پشت قلعهٔ زندان قصر
شب نشینیهای او با حلقهٔ زندانیان

بسکه گفتندش نگردی تاجهان برپاست پیر
راستی را هم نشد صد شکر پیر و ناتوان

بسکه گفتندش جوان‌مانی وجاویدان بدهر
جاودان است و جوان این پیر جاویدان جوان

از پس هفتاد معمولا صدا و سینه نیست
او هنوزش هست درصدسالگی اوجی روان

او مـرا از دورهٔ طفلـی و دامـان پدر
سرپرستی نازنین است و عموئی مهربان

من سه ساله طفل بر زانوی او بنشسته‌ام
حالیا شصتم من و بازش همی بینم همان

قدر این نعمت مگر محدودکردن میشود
نقد این دولت مگر معدودکردن میتوان

ای بسا روزا که با سر تاختم از مدرسه
تا در منزل که اوشب خواهدآمد میهمان

یاد ایامی که گلبانگ مناجاتش بدوست
نیمشب برمیشد ازاین‌طرف کوی‌ششگلان

میپریدم‌من زخواب ومیدویدم‌لخت وعور
مادر بیچاره پوشاك از پی آوردی دوان

پله پله چه چه اقبـال بـرمیشد بعرش
راست‌گفتی پرفشان بالا روند افرشتگان

صیحه می‌پیچید در آن‌کوچه باغات قدیم
بلبلان هم مست وشیدا همدل وهمداستان

دیگر آن لذّات روحانی نمیآید بدست
کاش روزی بازگشتی داشتی دور زمان

یاد آن دور شبـاب و عهد شاهان سلف
کو چو بلبل‌داشت درباغات‌شمران‌آشیان

از فـراز سلطنت‌آبـاد شمـرانش صدا
تاپل تجریش میکوبید چون سیلی دمان

من سرپل می‌نوشتم آنچداومیخواند شعر
کوکجا؟ این قوت‌صوت وصراحت‌دربیان

موج‌جمعیت‌چو دریائی،ولی‌گوش‌وخموش
گفتی ازقدرت نفس درسینه‌ها باشد نهان

در سکوت نیمشب گفتی صدای جبرئیل
یا خود آواز خدا بود ازسریر لامکان

عمرما، این کاروان روز وشبها میـگذشت
نغمـهٔ اقبـال مـا زنگ درای کاروان

عمر او جاوید باید چون اجل‌هم راستی
حیفش آید سوی او تیری‌گشاید ازکمان

یاد دارم‌یکشب‌مسجدکه خوشخوانان‌شهر
هرکدام‌ازگوشه‌ئی بگشودچون بلبل‌دهان

ناگهان‌گلبانگ اقبال از رواقی شد بلند
زآن سپس دم برنیامد زآنهمه‌آوازخوان

گوئیا سیلی رسید و جویها را جمله برد
لیك سیلی چون زلال زندگی جلاّب‌جان

گر بخواهم خاطرات خویشتن بااو نوشت
دفتری از یك کتاب عمر باید ترجمان

گر توانم صدیکی زان حق نعمت بازگفت
می‌نهم ازدوش وجدان برزمین باری گران

من خود امشب میستانم حق ومزد شاعری
کاینچنین محبوب خودرا میستایم کیف کان

یاد دارم یکشب شمران که با ساز صبا
هشت ساعت متصل آواز خواند این پهلوان

آن سوی رود ارس هم عاشقان دارد، بلی
خون ایرانی است درشریان آنها هم روان

یاد آن کنسرت تفلیسش که گل باران شدند
با (درامی) بودو (طاهرزاده) و (درویش خان)

درهمانجاسهم خودکآن مبلغی هنگفت بود
کرد یکجا هدیهٔ خیریهٔ ایرانیان

خلق آذربایجان قرنی است با اوسرخوشند
ای سرت خوش ساقی خمخانهٔ دشت مغان

شاه مخلوع قجر هم با همه خود رائیش
رحمتش بادا، که این گوهر بمادادارمغان

پیر ما هم بین که بعد ازشصت یاهفتادسال
پاس میدارد هنوز ازوی، حقوق آب و نان

نکته دیگر که با راز و نیاز روز و شب
یکنفس غافل نباشد ازخدای انس وجان

یاد یاران کهن را با دعائی ، رحمتی
دمبدم با خاطر خود ، میکند خاطر نشان

گوهر طاعت بیندوزد به حسن خاتمت
تا به کنج عافیت گنجی فرستد شایگان

بلبل دربار شاهان، چشم بدخواهان بدور
آشیانی دارد از تنگی ، همانا مرغدان

چند قطعه فرشی و یك چار دیوار کهن
والسلام ای یار شاطرقصه تا آخر بخوان

با عصای دست خود پای پیاده میرود
نه ندیمش هست و نه ماشین و نه آپارتمان

لیکن این سلطان صنعت همتی دارد بلند
تاج فقرش برسراست ورخش عزت زیر ران

گوشه‌ئی از پرچم ملیت ایران بدوش
هی زند برپیل نفس و صبر تلخش پیلبان

یکزمان در شأن این استاد درافواه خلق
داستانها بود چون افسانه‌های باستان

خارق عادات هم گاهی زبانزد بود از او
بسکه عشقش بود دردلهای مردم حکمران

گر زکوئی میگذشت اویا به بزمی می‌نشست
مطلقا بالا نشین بود و مشار بالبنان

آنزمان کاینگونه تبلیغات و اسبابش نبود
صیت شهرت بود ازاوچون نادرگیتی‌ستان

در همه ایران و توران با سلامت باد او
جامها میرفت بالا با غریو نوش جان

هم به پشت پرده‌ها در تکیه‌های دولتی
با غریوش غش همیکردند خیرات حسان

راستی آن اشگها وآن جرعه‌ها و جامها
گر سر هم ریختی خودبحر بودی بیکران

گر محبت مطرح است و وجههٔ بی‌غلّ وغش
من ازاومحبوب‌تر مردی ندیدم در جهان

تا نفس دارد، خداوشاه ومیهن دین اوست
مرد یك دنده است وصاحب عزم وصاحب استخوان

یاد آنشب کن که او از بهر ایران عزیز
صیحه‌زد با نفس کاینجاسر بده، ترکی مخوان

شعر عارف‌خواندو گفت ای مجلس شورا بگو
خانه از غیر است یازین ملت بی‌خانمان

وانگه آتش‌زد بجان خلق وباشیون گریست
ثبت شد آن گریه در تاریخ آذربایجان

غیرت قفقازیان با خدا هم کار کرد
تا حریف شیر دل جانی بدر برد از میان

ترکی ما بس عزیز است و زبان مادری
لیك اگر ایران نگوید لال باد ازوی زبان

مرد، آن باشد که حق گوید چو باطل رخنه کرد
هم بایستد بر سر پیمان حق تا پای جان

این حدیث ازشاه مظلومان حسین ابن علی است؛
زندگانی خود عقیده است وجهاد ای عاشقان

باری ای تبریز، یکقرن است کاین مرد بزرگ
سر بلندت داشته در نزد هرخرد وکلان

ازپس یك عمر خدمت یکشبش تجلیل کن
مرد ، با سود محبت، سهل بشمارد زیان

ملتی کو قدر خدمت را نداند، زنده نیست
مرده باشد فرق بین خادم و خائن ندان

هم بگو: خالی است امشب جای دهقان عزیز
کآنهمه زحمت کشید از بهر آذربایجان

باری ای صاحبقران اقبال جاویدان ما
ماندهای صدسال اگر صدسال دیگر هم بمان

بدرقه استاد بزرگ فقید (بهار)

استقبال از غزل خود استاد

ای باغ خزان شو که بهاران همه رفتند — خوش‌باش بهزاغان‌که هزاران همه‌رفتند
گلها که به‌ابرو، همه را چین خزان بود — دیدند که برف آمد و باران همه‌رفتند
سردی بمیان آمد و سرو وگل و شمشاد — برخاسته ، از گوشه کناران همه‌رفتند
طوفان نه‌چنان ساده‌که سازد بگلی چند — کاجان همه خفتند و چناران همه‌رفتند
گوکج کله عقل هم از تخت فرود آی — کز عشق بسر تاجگذاران همه‌رفتند
ته سفرهٔ الهام ملایك برکت گفت — کز خوان خدا مائده خواران همه‌رفتند
زنگار به‌حنظل ده وشنگرف بخون‌شوی — کز لوح و قلم ، نقش نگاران همه‌رفتند
گو مریم عذرای چمن لاله نروید — کز باغ ادب لاله عذاران همه‌رفتند
رفت آنکه بهار هنر و باغ ادب بود — آری چمن وباغ و بهاران همه‌رفتند
در موکب سلطان سخن خیل سخن سنج — با ساز سخن راهسپاران همه‌رفتند
ای گوش‌گران‌کرده به‌کرنای اجل، خیز — بار و بنه بربند که یاران همه‌رفتند
خوکان وگرازان یله در مزرع آمال — افسوس که آن شیر شکاران همه‌رفتند
گیرم که سمندی است بجا مانده ز بهرام — دیگر چه سمندی‌که سواران همه‌رفتند
دیگر چه سواری که سمندان حصاری — دیدند سر و گوش حماران همه‌رفتند
یارب چه فسونی است که ارباب عزائم — گنجینه رها کرده به ماران همه‌رفتند
برقائمه‌ها رقص شعاع شرفی نیست — کز زاویه‌ها آینه داران همه‌رفتند
در چشم هنر اشك درآویخت بمژگان — کاختر به سر انگشت شماران همه‌رفتند
گو آب میارید دراین کشت‌که چون‌سیل — چندان ملخ افزود که باران همه‌رفتند
گو باد ببر زیب و فر تخت سلیمان — کز شهر سبا مژده بیاران همه‌رفتند
در قافیه گو نام نگنجد بدرستی — درهم شکن ای شهر که یاران همه‌رفتند

اهریمن ریا

ریا که خرقهٔ صوفی بروی دوش انداخت
کُلاهِ فقر بسر بر نهاد و روش انداخت

خورش زمغز جوانان کُندکه افعی زلف
بروی دوش چو ضحّاك ماردوش انداخت

به پیش چشم جهانی ، صلای ایمان را
بکُفرزلف بهپیچید وپشت‌گوش انداخت

صفای مشرب صوفی از او مُکدّر شُد
چوموش،فضله بهپاتیل‌دیگجوش انداخت

(جلال دین) بزِ سرگلّه‌کرد وآن تقلید
چه برّه‌ها که‌درآغوش‌این‌وحوش انداخت

گهی بمرکب آخونـد خَر سوار نشست
لگد بقافله چون قاطر چموش انداخت

بدلوش از سرِخود واکُنید کاین مُلحد
بچاه چشمهٔ اسلام مُرده موش انداخت

گهی خیانت و تخریب شُد ، خطا پیشه
جهان بصورت ویرانه‌های شوش انداخت

همین عُراب برآمـد بـدوش اسکندر
که وای و ولوله درکاخ داریوش انداخت

گهی ، یـاست تخدیـر شُد حکیمـانه
خمار ونشئه بکانون عقل وهوش انداخت

گرفت نبضِ مـذاق جوان و پیر بدست
همه بداروی غفلت بعیش ونوش انداخت

سَموم کینه به سوراخ و ثُقبه‌ها بدمید
رطیل‌وعقرب‌وافعی به‌جنب‌وجوش‌انداخت

بسینمـا درِ باغ و بهـار سبـز گشود
کبوتران حَرَم در قفای قوش انداخت

به رادیو ممه درکوره‌های جنگ دمید
که تا جهنّم جوشنده درخروش انداخت

نهـان بـاخگر مکّار فتنـهٔ دجّال
بسا حریق که بـا شعلهٔ خموش انداخت

بهوش بـاش که قول و غزل نمیگویم
بگوش‌جان‌من‌این‌نکته‌هاسروش انداخت

ظهور جلوهٔ حق بود و دست غیب ازپیش
زپرده‌ها بدر این‌راز پرده پوش انداخت

چو شهریار همه عُمر کـرده بدمستی
گُنند بگردن ساقی و میفروش انداخت

زنده بگوران زمین

زندگانیم و زمین زندان ماست — زندگانی درد بیدرمان ماست
راندگانیم از بهشت جاودان — وین‌زمین زندان جاویدان ماست
گندم آدم چه با ما کرده است — کآسیای چرخ سرگردان ماست
در قمار عشق مپنازیم از آنك — کاسه کوزه‌دارِ ما شیطان ماست
عهد ما انسانِ کاملتر شُدن — وآنکه‌ناقصتر کنون،انسان ماست
هوشیاران آنجهانی ، کاینجهان — پایداش برغفلت ونسیانِ ماست
جسم قبر و جامه قبر و خانه قبر — باز لفظ زندگان عنوان ماست
جمع آب و آتشیم و خاك و باد — این بُنای خانهٔ ویران ماست
کائنات از ما طلبکارند سخت — هریکی را خشتی ازایوان ماست
چون ادا خواهیم کردن‌این‌قروض — باد هم باقی نه دردکان ماست
مور را مانیم کاندر لانه‌ها — روز باران هرنمی طوفان ماست
احتیاج این کاسهٔ در یوزگی — کوزهٔ آب و تغار نان ماست
آبروی ما بصد در ریخته است — لقمهٔ نانی که در انبان ماست
دزدهائی‌خانگی‌چون‌حرص وکین — روز وشب‌بنشسته‌پای‌خوان ماست
اصل‌ماعقل‌است‌وباقی‌هرچه‌هست — چون‌قفس زندان مرغ‌جان ماست
عقل ما سلطان و بازش پیروی — از هوای نفس نافرمان ماست
عقل را مسلوب دار از سلطنت — پس هوای نفس ما سُلطان ماست

وآنچه حظّ نفس حیوانی در او — علّت عقل آفت ایمان ماست
گیرم از سرها گسست افسارها — داغ مُهر بندگی بر ران ماست
وصف کالانعام یا بل هُم اضل — آیت شایسته‌ئی در شان ماست
باز هم تکرار آن ظلم عظیم — آنچه شرحش‌رفته درقران ماست
جز باشک توبه نتوان پاك کرد — لکّهٔ ننگی که بردامان ماست
عمر میآید بپایان باز گرد — کاین علاج رنج بی‌پایان ماست
میزبان را نیز با خود میبرد — مهلت‌عمری‌که خودمهمان ماست
زهر این پیمانه باید نوش کرد — زانکه شرط لازم پیمان ماست
خضر راه خویشتن باش ای فقیر — چشم گریان چشمهٔ حیوان ماست
شهریارا هرغمی‌را داروئی است — داروی دیوانگان دیوان ماست

شرافت نسب

بشر که آتش وخاکی عجین بآب وهواست
همه بیك نسب از نسل آدم و حوّا ست

بجز زمینه نبخشد بامّهات نصیب
حسب وگر نسبی هست باری از آباست

اگر بگوهر سفلی کسی شرف جوید
شریف آب وگل است وشریك گاو وگیاست

وگر بجوهر جان و خرد همینازد
فضیلت همگانی چه جای ما و شماست

شرف بدانش و دین است واز لوازم آن
فروتنی است که موزون قبای قامت ماست

شرافت نسب از انبیاست با تو ولی
ستون عرش خدا باکجی نیاید راست

پیمبران خلفِ خاکسار یزدانند
تو جفت آتش اهریمن اینکه واویلاست

سُلالهٔ نبوی و غُرور شیطانی ؟
(ببین تفاوت ره از کجا و تا بکُجاست)

مرو بدعوت شیطان پی نژاد و نسب
که قصهٔ شجرالخلد جنّت الماواست

ترا بدین شجر اندازد از بهشت برون
که بازگشت بکُفر و ضلالت آباست

دماغ کبر و منی از مقابر فرعون
عصای عزّ و شرف از موارث موساست

مگر نه فخر مُحمّد به فقر و درویشی
مگر نه‌عفو وگذشت ازخصائص عیساست

به‌دزد حرص وغضب وا مکُن دریچهٔ دل
که دیو درتو چو بنشست آدمی برخاست

تو خاك آدمی از کیمیای دین زر کن
نصیب دودهٔ اهریمن آتش سوداست

لَهیب خشم خدا در وی و تو پنداری
چراغ بقعهٔ وادالمقدس است و طُواست

بهر حکایت قرآن نهفته تاویلی
خدا نه بیهده افسانه‌گوی و قصّه‌سراست

همان خبیثهٔ ملعونه در کتاب اینست
نه‌گندمی که مباح و حلال شاه وگداست

بلا عظیم‌تـر از ایـن نیـافریده خدا
جهان جهنمی از گور این عظیم بلاست

سیاهنـامه ترین سرنوشت شیطانی است
که از مصائب اولاد آدم است و قضاست

فساد و فتنهٔ آخر زمان همه این است
در انتهـای همین فتنه محشر کُبراست

بـرادرانـه بیـا زیر بـال هم گیریـم
بچـاه کـردن یوسف حکایتی رسواست

بروی آب چو مُرداری آمدن چه هنر
بهوش بـاش که مُرداری از ته دریاست

غمین و غرّه مباش ازجهان به‌پست وبلند
که زیر و روشدن آئین این کهن دنیاست

اگر به چیز دگر نـاز میکند نـادان
نیـاز مـردم دانـا بـدانش و تقواست

شرف ز دانش و تقوا بجوی کاین گوهر
فروغ چشم دل است وچراغ‌راه هُداست

خدای،علم زمهر آفرید و جهل از کین
ببین به سیرت نـادان که دشمن داناست

یکی بگوهر دانـای متقی هم بـین
که‌عالمی‌همه‌لطف‌است‌ورقت‌است‌وصفاست

بنوش روح روان و خیـال بخل مکن
که چشمهٔ ابـدیّت مقـام استغناست

بپا و گوهر جـان بار کن که فیض ازل
نه زرّ وسیم توکز خرجش‌اوفتدکم‌وکاست

بآن خدا که بقا پایتخت کشور اوست
که ملك هردو جهـانم بدیده‌گرد فناست

نـو چشم عقـل بـانوار علم بینا کن
که نفس نـاطقه بی‌نور علم نـابیناست

فروغ علـم الهی کـه چون بدل تابد
دمد بدیده سوادی کـه شهر بند بقاست

نه آن علوم که هرسطری از صحائف آن
سحـاب ظلمت و غول ضلالت و اغواست

نه آن علوم کـه بـرقتلگـاه نسل بشر
صلای فاتحه‌خوانی وعشرخوان عـزاست

امان‌که دانش اگر مُتّکی به‌تقوا نیست
چراغ دزدی واز دشمنان دوست‌نماست

ز مرگِ جهل بهر دانشی نخواهی جست
که زندگان ابـد عارفان سرّ خداست

در رثای خلدآشیان آیت‌الله‌العظمی بروجردی

فلك بـاز زخمی زد از جانشکاری
بدلهای شیعه ، جگر سوز و کاری

چنان زخم کاری که خونِ جگرها
شود جوی و تا دامن حشر ، جاری

خزانی چنـان زد بـباغ امـامت
که چشمـان اُمّت شد ابـر بهاری

کسوفی که در خواب دیدم به‌خورشید
سحر شد صـلای سیه روزگـاری :

که رفت آیت‌اله بروجردی از دست
خُدایا خبر هم بـاین ناگواری ؟

چه طـاوسی از باغ اسلام بُردی
بخون غلطی ای جُرّه بـاز شکاری

چه نامرد گُرگی که از یك جهیدن
دو صد گلّه بی‌گلّه‌بـان میگذاری

الا شیعیـان روز تشییع دین است
بیـائیـد دیـن خدا را بیـاری

حرمخـانـهٔ مهد عُلیـا سیه پوش
امـام زمـان صـاحب سوگواری

علی گُفت : یك سمت تابوت زهرا
بگـیری وسمت دگـر واگُذاری

بهـل سمت دیگـر بـدوش فرشته
که حورا کنـد پیشبـاز از حواری

خوشـا روح پـاکان که پر میفشاند
هم از تخت تابوت تا عرش بـاری

به لالای ، بیتی ز مجنون بخوانید
که لیلای دین خفته براین عَماری

مُصیبت‌کشان را خـدا صبر فرمود
ولی گریه هـم خود نبود اختیاری

غم آخری باد و با این گران سنگ
شکست از فلك چرخـهٔ کجمداری

امام زمـان برقع از چهره بگشای
خود این اشتر مُنحرف کُن مهاری

شهنشـاهِ ایـران زمین سر سلامت
که شاهنشه دین شد از مـا حصاری

شهـا شهریـارا پرستار دین بـاش
که دین راستی باشد و رستگاری

قُم از رونق خودنیفتدکه ننگ‌است
تن کشور از کسوت علـم عـاری

شها مسند قُم مقامی است چون‌قاف
که سیمرغ بـاید براو برگمـاری

مقامی چنین از امانـات حق است
برآن باش تا حق به ذیحق سپاری

نه هر توسنی رام هر تازیانه است
به خورشید دادنـد گردون سواری

نجف راوقم را حُجج هست وآیات
خـدا بندگـان و خداوندگـاری

نجف قُلّهٔ قـاف و قُم سینهٔ قـاف
گر این هردو یك مهد دین‌میشماری

درآنجا امامت به‌نزد (حکیم) است
در اینجـا به نزد (شریعتمداری)

بتوقیع قـائم رسیده است فرمـان
مُزیّن کن از صحّهٔ شهریـاری

پند یادگاری

برف بهمن رفت تا ابر بهار آید بکار
خنده برق و خروش آبشار آیدبکار

سر بر آر از پرده بیرون‌ای گل‌خلوت‌نشین
نقش گلزار و نگار لاله زار آیدبکار

شاهد از هرسو بسیمائی تجلّی میکند
چشم عاشق از پی دیدار یار آیدبکار

می بجام لاله باید زد که در بزم چمن
مُطرب سرو و سرود جویبار آیدبکار

باز کن چشم تأمل درکتاب کوه و دشت
تا طبیعت با تو چون آموزگار آیدبکار

توتیای چشم عبرت کُن غُبار رفتگان
کاینهمه در آسیای روزگار آیدبکار

ای حریف تاز کار آخر حریمی پاس‌دار
ای بسا بازت حریف کهنه کار آیدبکار

من نه مار موذیم نیش از دروغت میزنند
زهرخودچندان مکن تامهره مار آیدبکار

من نجویم عیب‌کس زیرا بعالم هیچ‌نیست
کو نه در اثبات جبر و اختیار آیدبکار

خار هم هیچش نباشد جلوهٔ گُل میدهد
نیست‌خودروئی‌درآن‌گلشن که‌خارآیدبکار

پار سنگی میبرد میزان عقل آدمی
ورنه در این کارگه هرنابکار آیدبکار

گنجهای شایگان دیگر لجن‌مالی مکن
گر ببازارت نه دُرّ شاهوار آیدبکار

من ندیدم کار تو تا مدح گویم یاکه ذم
لیك پندی میدهم گر یادگار آیدبکار

تا خزف دربار باشد نقش‌ابداعت چه‌سود
گوهری در کار کن تا ابتکار آیدبکار

صید مُروارید را ما دل به دریاها زدیم
چون نهنگت همّتی کِشتی شکار آیدبکار

کر هنر داری تو هم صید دل عشّاق کن
در شکار شاهبازان شاهکار آیدبکار

در شبیخونها جوانان‌دست وپاگم میکنند
باز اگر شد ژنده پیری شهسوار آیدبکار

ته بساط گوهری بازار مسگر بشکنند
شیر نر گر پیر هم باشد بکار آیدبکار

برنخیزد ناله با هرزخمه‌ئی از ساز عشق
ساز زن داند که سوز شهریار آیدبکار

اتمام حجت

دستی باتّحاد برآرید و عدل و داد — با دست اتّحاد توان [illegible] داد

بُنیاد هر بنا بدو دست موازنه است — یك خشت بی‌موازنه [illegible]

تا دست اتفاق خلایق بهم ندید — خورشید فتح روی سعادت [illegible]

گام نخست چارهٔ بیچارگان کنید — خون علیل مایهٔ فصد آید و فساد

هرشاخه‌ئی که بار ستم داد بشکنش — گو ساقهٔ ستمگری از ریشه‌کَنده‌باد

من دیده‌ام به صرصر آهِ شکستگان — دیگر بکاخ صبر خدا لرزه اوفتاد

هولی عظیم در شرف سررسیدن‌است — پاداش ظُلم ما که خدایا بسر رساد

شمشیر تیز وحدت وایمان‌جَلا دهید — بااین‌جهاز جنگ مُجاهدکند جهاد

پایه برآب میرسد و پا به پرتگاه — ای دل بهوش باش‌که سر میرود بباد

این نعره سوانح و صرصرکه میرسد — نقل ثمود و قصّهٔ عاد آورد بیاد

تاوقت هست دست بکار خدا شوید — دلها رسن کنید بایمان و اعتقاد

در رشتهٔ خدای محبّت زنید چنگ — این‌رشته‌آشتی و وداد است و اتحاد

گر شادی ازخدای محبت طلب‌کنید — خلق خدا بلُطف و محبت‌کنید شاد

سرباز را بمُزد کمی خونبها دهید — سرباز مفت سر نتواند بکف نهاد

هردولتی‌که خادم ومخدوم ملت‌است — نه انتخاب خواهد و نه رای اعتماد

این پند شهریارکه اتمام حجت‌است — دست شما سپُرده‌که لطف شما زیاد

ایران بمعنویّت جاوید زنده بود — این‌زنده‌مرده‌است‌که‌آن‌مرده‌زنده‌باد

صلای عام

سزای همّت خود سر نمی‌نهم به سجود
چه جای جود تو ای‌پادشاه ملك وجود

اگر نماز شهیدان ظُهر عاشوراست
نماز من بخدا نیست جز قیام وقعود

بکاخ قیصر و کسری فرو نمی‌آید
سری که در قدم کاروان کوی تو سود

توئی سزای ستایش که درمشیمه جنین
به دم زدن همه ذات یگانهٔ تو ستود

طواف کعبهٔ کوی تو میکند آفاق
زهی مقام عبودیّت و زهی معبود

ترا بخوانم و دانم که جز تو نتواند
نوای نالهٔ شبگیر دلشکسته شنود

زبانِ یاوه و هذیان من زهی توفیق
بدان رسید که سرّالسرائر تو سرود

هزار خرمن عصیان چه جای عفو کریم
که بر ترازوی عدلت جوی نکرد نمود

پدیدهٔ همه‌کون ومکان یکی قطره است
به پیشگاه تو دریای نور نامحدود

ذلیل خواست مرا کفر و من بعزّت تو
عزیزتر شدم از آنچه آرزویم بود

چه غم زبود ونبودم اگر رضای تو رفت
که با رضای تو آید فراغ بود و نبود

کلید گنج سعادت بود دعای سحر
که این کلید همه قفلهای بسته گشود

تو برکشیدهٔ از چاه یوسف صدّیق
باوج ماه برغم برادران حسود

کشش چو از تو بود سیر لیلةالاسراست
مسافتی که بیك چشمزد توان پیمود

خوشا به عاشق زاری‌که در دل شب‌قدر
ترا بخواند وچه محروم غافلی‌که غنود

ملامت همه عالم بجان کشم خُرسند
اگر خدای من‌است ازخطای من‌خشنود

وگر خدای نخواهد خطای من بخشید
(شفاعت همه پیغمبران ندارد سود)

حیات مردخدا خود (عقیدتست وجهاد) عبارتی است که سلطان کربلا فرمود
دل از محبت تو برنداشتند آنان که سر بملك دو عالم نیاورند فرود
نوای عاشق شوریده شاهد غیبی است بصائری که هم ازغیب میرسد بهشهود
بهر اشاره و اتمام حجتی سازند در نجاتی و راه سعادتی مسدود
دو روز فرصت باقی غنیمت است بیا مگر بطبع مساعد توان شدن مسعود
رسول گفت تعصب نمیرود ببهشت مگر تعصب احقاق حق که شرط ورود
بقول خواجه هرآنکس که دین بدنیاداد فروخت یوسف مصری بهدرهمی معدود
دل شکسته که آئینهٔ جمال خداست چه سنگدل که بآهش کند غبار اندود
دلی که رنج جهانی بجان خود بخرد چه حاجت است بفتراك فتنه‌اش فرسود
تمدن بشری جز عذاب و لعنت نیست چه جان‌وجسم که کاهید ورنج‌وغم که‌فزود
چه بوم شوم که پایش بهر دیار رسید رفاه رخت سفر بست وگفت ازاو بدرود
نهاد بر دل اگر برگرفت بار از دوش نداد راحت دنیا و دین و داد ربود
خدایرا که چه بیمار بستریست بشر کجاست انکه بدو باز پس دهد بهبود
بیاد عُمر تبه کرده اشك میریزم چه‌حسرتی‌است‌که یکدم نمیتوان‌آسود
من آن صواعق و صرصر بچشم می‌بینم که میرسید به سر وقت قوم عاد وثمود
بیا که جز بخدا ازخدا گریزی نیست جزا دهندهٔ قهّار ، غافر است و ودود
گناهکار بدو هرچه باز گردد دیر گناه بخش بزرگش گُنه ببخشد زود
دعای امّت یونس بلا بگردانید که ناله سد نزول بلا کند به صعود
خدای من بتو ای قبله‌گاه دیر و حرم که ار عبادت بتخانه هم توئی مقصود
ترا بکوکب صُبح و بآفتاب بُلند ترا بـه‌فجر سپید و بآسمان کبود
ترا بآه اسیران اشك و آه انگیز ترا بخون شهیدان خاك و خون‌آلود
که هرچه صلح وصفا در زمان کنی پیدا هرآنچه‌جنگ ونفاق ازجهان‌کنی‌نابود

مهار این شتران خود بسوی کعبه‌کشان
که سیرهـا همه جز سوی ارتداد نبود

دگر مخواه و نخواهی تو پرده‌ها بدرید
که جز ندامت ازاین کشته‌ها کسی ندرود

نگین ملك سلیمان بدست تقوا ده
که دیوهـای مقید شکسته‌انـد قیود

ببنـد سیـل بـلا را بسدّ ذوالقـرنین
مپیمنا که خود از چشمها روان‌شد رود

کس اختیار به نفسش نماند تا چه رسد
بـاعتبـار عیـون و بـاحترام حدود

معلق است بموئی جهـان و برسرآن
همـه لجاج لجوج و همه عناد عنود

خود این قلوب پراکنده را بهم پیوند
صف نمازکن ازاین صف‌جدال وجنود

چه مانع تو اگر اقتضای جود تو رفت
تـراست مانع مفقود و مقتضی موجود

بحمد و محمدت بندگان خاص‌الخاص
که کار و عاقبت کار جمله کن محمود

بروی من، در حق‌الیقین خود بگشـای
وگرنـه رو بکـه آرد مُردّد مـردود

فرو فرست یکی نور آسمـانی و بـاز
جحیم و نـار بـدل کن بجنّت موعود

جهان وارث جهان ده بصـالحین عباد
چنـانکه وعده نمودی به مصحف داود

من آن جهنم سوزان بجان خود دیدم
روا مدار که باز از سرم برآید دود

ازاین‌شراره فکن‌دود (ذی ثلاث شعب)
برآر سدره و طوبـا و سایـهٔ ممدود

هماره دفتر عمرم بـه پیش چشمم دار
مگر باشگ توان آن‌سطور زشت‌زدود

شنیده‌ام که تو کوهی بـه کاه می‌بخشی
چرا جهـان نتوانی به ناله‌ئی بخشود

اگر از اینهمه مردم یکی ترا خواند
برای خاطر آن یکنفرکن اینهمه جود

دعای خسته دلان مستجاب کن یـارب
که بـرسلالهٔ اطهار و طـاهرات درود

دین و دنیا

عـزیزان سود این دنیـا نمـاند
الهی کس در ایـن سودا نماند

کجا با بـاد سودا میتوان کرد
که دائـم بـاد در صحرا نماند

دل و دیـن دادن و دنیا خریدن
بـکار مـردم دانـا نماند

گرفتـم آشیـان برقـاف کردی
بجـز افسانـه از عنقـا نماند

مگر نـام نکو پیچد در آفاق
در ایـن گنبد بجُز آوا نماند

جهان دریـا و مـا امواج دریا
قـراری در دل دریـا نماند

امـیر کاروان بـا ساربـان گفت
بپـا تا چیزی از ما جا نماند

تو آن داری که باخود بردخواهی
چه دارائی ؟ اگـر دارا نماند

بجُز خوف خدا و خدمت خلق
بـرای تـوشـهٔ عقبـا نماند

جوانمردی نثار جان و مال است
جوانمرد از حریفان وا نماند

جوانـا مهلت امـروز دریاب
که فـردائی بمـاند یـا نماند

اگر قرضی بگردن داری ازخلق
برو بـاری قضـا کُن تا نماند

همین امـروز میکُن کار امروز
که فـردا جُز پـی فردا نماند

جهان رؤیاست تا چشمی گشودی
بدستت چیـزی از رؤیا نماند

بگور تنگ و تنهـائی بیندیش
که کس در تنگنا تنهـا نماند

گرت جاه و جلالی نیست ، بهتر
که چشمت در پی اینهـا نماند

ولی‌شناسی

ولی‌که داده خدایش‌بوصل‌خویش وسایل
بهوش باش‌که باوی شواهد است و دلایل

نخست شرط ولی ابتلای او به بلایاست
بلا همیشه بدو مایل است و او متمایل

بجان ومال همه مشتری رضای خداراست
ببین چه دولت فاضل خرد بقیمت نازل

بسینه‌اش‌که سراپردهٔ خداست دلی هست
چنان رقیق که سوزد بحال شمع محافل

سرش‌که کاسه صبر است و کان سِرّ الهی
چنان سلیم که غلطد بپای خنجر قاتل

بلقمدئی همه سیر وبخرقه‌ئی همه مستور
که خلق ودلق ندارندش از مشاهده غافل

صلا زند همه لبیّك با منادی ایمان
که نیست‌خلقت‌کون ومکان بباطل وعاطل

نداده‌های خدا را عطا و عدل شمارد
که نیست کفهٔ نقد خدا به وعده معادل

دگر دلیل تو بی‌رغبتی* اوست بدنیا
چه اعتبار به ظلّ ذلیل و نعمت زایل ؟

بلقمه‌ئی‌که در اوطن‌وحدس‌شبهه‌توان‌کرد
تو شهدگیرکه در کام اوست زهر هلاهل

چو غنچه دل همه خون وبلب تبسم‌نوشین
که دوستان نه پریشان‌کند بدود و دم دل

بچهره‌ئی همه‌خندان وخاطری‌همه‌گریان
که این بدوست مواجدشدآن بخلق‌مقابل

بکوهِ صبر، ستون است و از قیافه علیلی
جگر گداختهٔ دق و سینه سوختهٔ سیل

چوراهِ طاعت وتقوی‌گرفت‌پیش‌وعلی‌گفت
برو که سد سکندر نه‌مانع‌است ونه‌حایل

چنان بشاهدوحدت‌انیس ومونس ومشغول
که‌جزخدا دگرش‌وحشت‌آید ازهمه‌شاغل

نهان بظلمت شب با خدای خویش بنالد
مگر نه ذلّت حق برملا و عزّت باطل

همیشه مُهلت دنیاگذشته گیرد و از عمر
حراجِ کوچ اواخر زند بچوب اوایل

بنزد مردمِ عاقل همیشه آمر معروف
چنانکه ناهی منکر بنزد زمرهٔ جاهل

به پیشباز فرایض چو آستین زده بالا
چو برف برقِ سپیدیست برسواد سواحل

ادایِ قرضِ فرایض فضیلتش ننماید
ولی مقام ولایت نیافت جز بـه نوافل

مُشابهات و مضلاتش آیتی همه روشن
که با فرشته درآید به مُعضلاتِ مسایل

چو میرسد بافاضل همه بفکر مُداواست
چنانکه جمله مُداراست چون رسد بارازل

بروی خلق نیارد ضمائری که بداند
ولی بشرّ تو مُنکر ولی بشأن تو قائل

قدم نمی‌نهد الا بجای پای پیمبر
که برسبیل جهاد است سیر عارف کامل

در سؤال ولی بارگاه تست خدایا
تراست درگهِ مسئول وماسوای تو سایل

رضا بقسمت وتسلیم با قضای الهی است
مناقضات براند به نزد قاضی عادل

در رثای یگانه استاد نقاشی آذربایجان
شادروان میرمصور بزرگ خانوادهٔ ارژنگیها

خزان هنر

خزان نمیشود ای گل، بهار میر مُصور — گُل همیشه ببـار است کار میرمُصور
بـزرگ نابغهٔ روزگار بود و نمیرد — که جـاودانه بُود روزگـار میرمصور
به لالدزار شفق نیز حق فیض قلم داشت — چگونه زرد شود لالـه زار میرمصور
مواهب هنری ارثی است وگنج نیاکان — به خـانوادهٔ گوهـر نگـار میرمصور
بتـاج آذرآبـادگانِ مـا بدرخشد — جـواهـر القـلـم شـاهوار میرمصور
مگر که قدرت نقاش صنعت ازلی بود — بـه طرح منظره در اختیار میرمصور
به یك قیافه دمیدن دوگونه روح مخالف؟ — عجیب معجـزه دیـدم بـکار میرمصور
بحیرتم که خزان اجل چگونه دلی داشت — که تاخت بر سر باغ و بهار میرمصور
بهار عشق و جوانی نثار پای وطن کرد — که بـاد لاله و نسرین نثار میرمصور
بیاریِ دلِ افتـادگـان شتافت همیشه — کـه آفـرین خدا بـاد یار میرمصور
بافتخار اجـانب سری فرود نیـاورد — کـه بود عشق وطن افتخار میرمصور
بجنگ دورهٔ مشروطه هم مبارزه‌ها کرد — تفنگ خـامهٔ دشمن شکار میرمصور
غرور ملی فردوسی آن شهـاب شهامت — شکفته بود به شخص و شعار میرمصور
بس است تا بلوی طوفان شکوه (حملهٔ نادر) — بچشم اهـل هنـر شاهـکار میرمصور
بروزگـار بگو، دیگرش نظیر نزاید — مبـاش بیهُده در انتظـار میرمصور

به جنگ سرد هنرمند قرن ما بربودند
که نام آن بنهند انتحار میرمصور

به‌کینه روزهنرساختند چون شب‌تاریك
که شمع ،گریه کند بر مزارِ میرمصور

به چار فاجعهٔ جانگداز داغ نهادند
به خانوادهٔ خدمتگذار میرمصور

درود حضرت ارژنگی اوستاد زمانه
یگانه‌ئی که بود یادگار میرمصور

به‌دردمحنت(بهزاد)وداغ‌حسرت(فرهاد)
هنوز زنده ولی در شمار میرمصور

جوان نابغه فرهاد بود وحادثه خواباند
به تیشهٔ ستمش در کنار میرمصور

نهادفُجئهٔ همسر بروی داغ دو فرزند
دلی که بود بجان داغدار میرمصور

سزد که ملت ایران در انتظار مکافات
شکسته دل بود و سوگوار میرمصور

زعهد مدرسه داغ محبتش بدلم بود
بهل که نوحه کند شهریار میرمصور

جشن دهقان

بعد از خدای عرش که جان میدهد ترا
دهقان خدیو تُست که نان میدهد ترا

آری خُدایرا بحقیقت خلیفه اوست
کو جوی خلد و باغ جنان میدهد ترا

سلطان دشتها همه او و سپاه او
صفهای سُنبلی است که سان میدهد ترا

او گاو خویش بسته بچرخ چهار فصل
گنجینهٔ زمین و زمان میدهد ترا

کاوَد زمین و چشم تو کلّ در آسمان
درسی از این و مشقی از آن میدهد ترا

او برف میستاند و باران ز ابر و باد
تا جوی و چشمه آب روان میدهد ترا

ایمان از او مگیر که باران کُند دریغ
ایمان او ز آفت امان میدهد ترا

بی‌باغ و بی‌چمن چه ابان وچه فرودین؟
او جلوهٔ بهار و خزان میدهد ترا

از کِشتزار خُرّم او میدمد نسیم
کو در تن فسرده روان میدهد ترا

هر صُبحدم ترانهٔ بیدار باش تست
بانك خروس او که اذان میدهد ترا

دانی به‌لعل و گونهٔ گلگون‌چه‌جلوه‌ئی‌است
دهقان ز سیب و لاله همان میدهد ترا

اَو شیر و خامه و کرهٔ گاو و گوسپند
هر صبح و شب بسعی شبان میدهد ترا

جنس آورد بشهر تو ارزان و رایگان
امّا حریف شهر گران میدهد ترا

در پای کند وانِ عسل ، نیش میخورد
تا نوشِ شاهد سبلان میدهد ترا

چشم تو خیره میکند آنجا عسل زبرق
اینجا که میخوری یرقان میدهد ترا

دانی بکار کشتن و رُشتن چه میکشد
تا این قبای تنگ میان میدهد ترا

جان میکند به تربیت پیله دیهقان
تا کارگه حریر و کتان میدهد ترا

او می‌خمد که راست رود نونهـال باغ
با این نشانه تیر و کمان میدهد ترا

ای شهسوار بـادیـه حال پیاده پُرس
تـا توسن زمـانـه عنـان میدهد ترا

ای بلبل چمن دم دهقـان تـرا رسد
کو آشیـان بسرو چمـان میدهد ترا

ای جشن دیهقان که بهر باغ و هر بهار
جیش شکوفه شوکت و شان میدهد ترا

جشن تـرا طبیعت شایـان گرفته است
سودای من چه سود و زیان میدهد ترا

ای پیر دیـر تربیت نـونهـال کـن
تـا دور روزگـار امـان میدهد ترا

مزدت همین تجلّی باغ و بهار نیست
ایـزد بهشت هردو جهان میدهد ترا

ای کودك شکفته که عقلت چـراغ تست
دهقـان پـیر بخت جـوان میدهد ترا

همنـام اوست والی محبوب شهر مـا
کو جوهر جوانی و جـان میدهد ترا

حاجت به نـام بردنت ای رادمرد نیست
هـرسو بنـای خیر نشـان میدهد ترا

ای شهر بـا زبـان منش شکـر نعمتی
آری خـدای عشق زبـان میدهد ترا

شاهنشهـا تهمتـن دهقـان بُلنددار
کاین تـاجبخش تـاج کیان میدهد ترا

گر صخره بـاشی ای دل نامهربان یار
از نـالـه شهریـار تـکان میدهد ترا

ناقوس عدالت

جبههٔ شب میشکافد میشکوفد آفتاب
در افق شمشیر بازیهای صبح انقلاب

از کماندار ان صبح و سرخ پوشان شفق
خیمه سوزان شب است و تیرباران شهاب

مشعل افروزان فجر وموشك اندازان صبح
آشیانسوز سیاهی منهدم ساز سحاب

قافلانکوه است و تیغ موکب شاهنشهی
باسمندی چون سحر کز مادو خورشیدش رکاب

رستم و اسفندیاران بریسار و بریمین
تا حساب کار ، نیکو برسد افراسیاب

رخش شاهی سر فرود آرد به آذربایجان
شیروخورشیدش بسر بر بال شاهین وعقاب

این سفر باموکب شاهی شکوهی دیگراست
می طپد دلها ببر با شور و شوق و التهاب

زنگ ناقوس عدالت میفزاید بر طنین
وآن طنین می پیچد از خائن بگردن چون طناب

میگشاید چتر شاهی شهپر شاهین عدل
میگریزد بانك غول و شیون بوم وغراب

منطق تاریخ با فریاد مظلومان مجیب
میکند یاسای ظلم زورگویان را منُحاب

نقش تاریخی خود را شاه بازی میکند
عرصه شطرنج شاهی فصل بغرنج کتاب

انقلابی منطقی آهسته خیزد از کمین
واختناق خائنین در پنجه‌های انقلاب

دولت دکتر امینی با سلاح جنگ روز
رو بدسنگرهای اصلاحات خوددارد شتاب

از فئودالیسم کاخ و قبّه میپاشد زهم
آنچنان کز باد نخوت منفجر گردد حُباب

با دموکراسی شاهنشاه گردن می نهند
آنچه در این خطّه خود مختار و دیکتاتور مآب

چرخ ماشین زمان دیگر عقب گردش نیست
جبر تاریخ است و این خود مطلبی لُب و لباب

هیئت دولت بسان عقد گوهر دست چین
حکمتش حبل المتین و منطقش فصل الخطاب

دکتر ارسنجانی و دکتر ریاحیها در او
کز صدف پروردگانستند وگوهرهای ناب

دکتر الموتی که گفت الحق حیٌ لایموت
خود وزیر دادگستر ، دادخواه و دادیاب

صالح و طالح بپای میز دعوت میشوند
تاکه شادان یاغمین برخیزد ازپای حساب

هیئت دولت خود از مردان صالح منتخب
میکند پیوسته مامورین صالح انتخاب

کشور ایران هنوز ازمصلحین دارد نصیب
وین نصیب خود تواند برد تا حدّ نصاب

نازداین استان به استاندارخوددهقان که هست
شبچراغی و بدورش درّ ویاقوت خوشاب

صیت عدل شاه وسعی دولت اکنون میدهد
با ندای مردم و فریاد وجدانها جواب

کشور ما وحساب از بی کتابان خواستن ؟
(این که می بینم به بیداریست یارب یا بخواب)

دفتر حق و حساب رشوه را گو در نورد
زین سپس دیوان عدل است وحساب است و کتاب

چون قضاوت را امانی بود وقاضی بود امین
خادم ازخائن پدیدار آید وآب از سراب

روی در واسی ندارد احتساب مجرمین
گر همه جنّت مکان باشند وگرعالیجناب

خائنین ملّت اول خائن شاهنشهند
گرچه صدها قطعه عکس شاه راسازند قاب

سینهٔ صافی خدا و شاه ومیهن نقش اوست
قلب وفاسد رنگ وروغن خواهد ولفت ولعاب

خاطر خرسند شاه ورنج ملت ، افتراست
خاطر شه کی شودمشعوف ومردم درعذاب

نسبت آسایش خاطر به شاهنشه خطاست
شاه ما ازداغ ملت خودنداندخورد وخواب

فکر شاهنشه از آن عهد صباوت تاکنون
درفشارگیر ودار است وشکنج پیچ وتاب

انحلال مجلس و ابطال آن وضع فجیع
شاهکاری بود ازشه بس عجیب وبس عجاب

شاه را از آستین باید برآید دست غیب
تا بجنباند چنان زنجیری ازشیران غاب

مجلسی کو در باغیارش گشاید بسته به
کعبه چون بتخانه شد از بیخ وبن باید خراب

دیهقان را تا نباشد رأی و آزادی رای
مجلس ومشروطهٔ مانیست جز نقشی برآب

کار اصلاحات ارضی فتح باب مجلس است
شاه ما ازدیر باز آغاز کرد این فتح باب

چون زرأی صائب و آزادیت دیدی نصیب
اخذ رأی وانتخاب آنگه شود رأیی مصاب

ورنه باآن وضع بیمعنی بماندی تا ابد ملك و ملت درتبول عدّه‌ئی مالك رقاب
وضع قانون هم‌ولی با شرط حزم واحتیاط اول آن آتش‌کزونی سیخ سوزد نی کباب
ساز بیقانون مباد و نای ناموزون مباد گرچه دستان‌العرب یاخود رهاوندورهاب
نغمه‌ئی کزوی نخیزد ایمنی و آشتی همچنان بنهفته به درپردهٔ چنگ و رباب
در عداد مالکین هم مردمانی خیّرند ننگ‌دارد نامشان زین اشتراك وانتساب
ای بساخائن نماکش‌دامن‌از تهمت بری‌است یوسفی‌ندربده وگرگی دهن‌درخون‌خضاب
کار باسرمایه توام‌جسم وجان‌کشور است شرکت مغز است وبازو اتحاد شیخ وشاب
شرکت زارع بزور بازو و مالك بزر روی انصاف وعدالت‌نیست کاری ناصواب
لیکن‌اجحاف وتعدّی‌چون روا میداشتند این‌گناه‌است وجلوگیری ازآن‌کاری ثواب
مالکیت بود با شرط عدالت محترم بی‌عدالت نیست حقی مستدام و مستطاب
داروی تلخت شود شیرین به‌تجویزطبیب خوانده باشی فی‌المثل‌ان "البلااذعَمّ" طاب
عقل ومغز اینجا بکارآید چه‌جای‌شعرنغز پنـد سعدی باید و پندار پیر فـاریاب
مالك ملك زراعی ، زارع اولی واحق رسم بدکُن لغو تا نیکو شود نایب مناب
تا نبندی چشم بد رخسار شاهد ننگری چشم جان بگشای تاجانان‌برافکندنقاب
چون بهار معرفت بشکفت وگل‌کردآرزو از دل پیران برآیـد نغمهٔ شوق و شباب
ای دعای خستگان در استجابت دستگیر این دودست بسته‌هم دارد دعائی مستجاب
یارب‌این‌شاهنشه واین‌ملك وملت‌زنده‌دار تا بگردد آسمـان و تا بچرخد آسیاب

جواب نامه

همنام علی ، احمدی کرمانی — کز شکر به بندگان شاکرمانی
مرقومهٔ محترم زیارت کردم — زندان من از نور تو شد نورانی
یاد تو کند رسول اکرم زیرا — یاد از من سیّد کنی و زندانی
الحق که باسلام و به تسلیم رسول — ممتازی و در مرتبهٔ سلمانی
رؤیای نبی‌ص وولی‌ع وحجت‌عصرع — دانی چه بود ؟ طلیعهٔ سلطانی
نزدیك هم این سه نور یزدان دیدن — فوزی است عظیم و آیتی یزدانی
تحقیق قضیه خواستم از قرآن — حامیّ تو شد شواهد قرانی
من بنده چنین داعیه نتوانم‌داشت — با طیّ بسی مدارج روحانی
آنسان که به‌سلمان‌هم اباذر نرسید — در سلسلهٔ مراتب ایمانی
تقدیم و پذیرش (هدایت نامه) — توفیق بود که با تو باد ارزانی
شعری بفصاحت و بلاغت گفتن — سهل است ولو که عالی وعرفانی
اتاکه رساندنش به طُغرای قبول — هرگز ندهد دست باین آسانی
کاین گوهر شبچراغ باشد، نایاب — وان بیحد و حصر گوهر عُمّانی
آن آب قنات و یکدم اسکات عطش — وین آب حیات و عمر جاویدانی
آن قصهٔ اعرابی و عرفی را هم — البتّه شنیدستی و خود میدانی
اَعرابی از آن دو کلمه انعامی شد — عُرفی به‌چنان‌قصیده‌ئی، حیرمانی
آن گرچه‌خزف‌قرین ایمان ویقین — وین گرچه‌گهر ، هوائی ونفسانی
وآن هردو زدربار ولی میرفتند — آن بادل شاد واین به‌سرگردانی
باری که تحیت مرا هم بپذیر — زین فیض‌عظیم ورحمت رحمانی
یارب بهمین گوهر باقی برویم — روزی‌که رویم ازاین جهان فانی

در جواب غزل آقای میرزاجعفر ـ بدایعی (ساعت‌ساز) متخلص به‌کلامی که حقاً مرد ذی فنونی هستند.

مرغ پرشکسته

آمد سلام دوست بسر وقتم و مرا — از بیدلی مجال جواب سلام نیست
سخت آن تنور طبع سخن پُخته میکند — مارا به‌چنته‌جزسخنی سست وخام نیست
طبع (بدایعی) است که با لطف نظم او — جز در صف بدایع سعدی نظام نیست
در نظم خوشه پرن آن انتظام نه — با سَجع قمری چمن آن انسجام نیست
استاد فنّ ساعت و شعر است و موسیقی — وین هرسه جز بساز طبیعت نمام نیست
ساعت چنان تَراز که خورشید و ماه را — آنجا مقام عقربك صُبح و شام نیست
نقشش حلال باد چه نقّاش موشکاف — کز کاکُل قلم سرموئی حرام نیست
کلك هنر برآن خط فرمان نهاده سر — آری بخدمت تو قلم جُز غُلام نیست
من صائبی شدم که به تبریز آمده است — افسوس همزبان عزیزم هُمام نیست
از دست دادمام بهوایت عنان شوق — تاچون‌کنم به توسن بختی‌که رام نیست
طبعم عقاب کوه نشین است و خود مرا — چون‌جوجه مُرغ‌رخصت‌یك‌پشت‌بام‌نیست
ما خود بدام بستهٔ اعصاب خسته‌ایم — مُرغیم پرشکسته و حاجت بدام نیست
عُمریست تا مقیم اقالیم عُزلتیم — ما را هوای منصب و جاه و مقام نیست
جز صبر و سوختن نبود سهم عاشقان — عشق‌است و بی‌شکنجهٔ هجران‌تمام نیست
ای دل مقام قُرب بهرکس نمیدهند — کافر مُقیم روضهٔ دارالسلام نیست
جاوید باد کام عزیزان بجام وصل — ما را بغیر زهر جُدائی بجام نیست

انجام بد بعمر خوش آغاز میدهند | دیباچه‌ها همیشه به‌حسن‌الختام نیست
نسج قماش عمر عجب بی‌دوام بود | دردا که هیچ نقش جهان بردوام نیست
از من بنامهٔ تو بسی نام میرود | امّا نصیب قرعهٔ دولت بنام نیست
نام آوران نشانهٔ تیر حوادثند | آنجاکه ننگ ونام بود بخت وکام نیست
ما وزن شعر و قافیهٔ بی‌قواره‌ایم | خود در قصیده‌ئی‌که بمیل و مرام نیست
با صرف جیب خانقهان‌خاصه خرجی‌است | در بارگاه مُرشد ما بار عام نیست
بی‌مشتری است غُرفهٔ دردی کشان وقت | دیگر بکوی میکده آن ازدحام نیست
چون شد که نافه‌های ختن بو نمیکنند | گر خود دماغ ذوق و خردرا زکام نیست
این‌جنگ باخداست‌که روزی‌کندخدای | روزی که ذوالفقار علی در نیام نیست
آری بزخم تیغ و سنان التیام هست | اما بزخم تیغ زبان التیام نیست
نامت بدایعی و (کلامی) تخلصت | ما را کدام هست که گویم کدام نیست
پیچیده به بشعر تو طومار شهریار | آری بلطف طبع کلامی کلام نیست

صلای وحید از بام سموات

ارمغان آمد و پیغام وحیدم در داد
یاد یاران کهن باز بجانم سر داد

دفتر عُمر ورق خورد و غمی شورانگیز
بزکی تازه بهر برگی از آن دفتر داد

یاد (شهیار) که این نامه بهم میخواندیم
زنده‌شد دروی وچون زر ورقش‌زیور داد

شعر شیرین (سپنتا) که چشیدم، کامم
مزهٔ دورهٔ تحصیل و سر و همسر داد

در سرم صور سرافیل دمیدند و سروش
با دل مُردهٔ من زندگی دیگر داد

ارمغان پیك جوانی است به پیرانه سرم
که دلی‌خشك‌گرفت ازمن‌وچشمی‌تر داد

گوئی از کنگرهٔ بام سموات، وحید
باز چشمش بمن افتاد و صلائی در داد

به دوار سرم افزود و بسیلاب سرشك
که ز چرخ فلك و چشم مه واختر داد

حیرتم کُشت که جلاد خزان چون‌آمد؟
وانهمه لاله و گُل چون بدم خنجر داد

یاد از آن مرد هنرمند که با تیغ قلم
جُنبشی کرد و تکانی بهمه کشور داد

او چه صرّاف سخن سنج‌که عمری تابود
خزف از ما بستاند و بعوض گوهر داد

شمع ما آنچه که پروانهٔ پر سوخته دید
بطواف حرمش دولت بال و پر داد

این جهان کافر عشق است بدو دل ندهید
نتوان گوهر ایمان بکف کافر داد

چه جهانی که گرت افسر دارا بدهد
خواهدت سر بستایند و باسکندر داد

عُمر بادآور ما را همه‌گو باد ببر
ببر ای باد کز این دولت بادآور داد

گر گُذار صف محشر بدر داور بود
میبریم از تو ستمگر بدر داور داد

کافران کفر گرفتید و فکندید ایمان — تا خداوند چه خواهد بشما کیفر داد
ساغری دور زد و دین و دل وهوش ببرد — داد ازآن ساقی وآن باده‌که درساغر داد
دل که چشمش نبود فتنه چراغش بکشد — دختر کور بدیوانه توان شوهر داد
گر بخاکستر ما میگذری سُخره مکن — آسمان دولت آئینه بخاکستر داد
ارمغان پیك عزیزی‌است‌که از یار ودیار — خبر آورد و به دلداده خط دلبر داد
باز پستان پر از شیر غزلهای وحید — بلب آوردم و کام مزهٔ مادر داد
گل نباشد،که گلابش نچکد، زنده وحید — که گر از باغ جهان رفت نسیمی سر داد
شهریار، اینهمه برسینه مزن سنگ‌وطن — که وطن‌چون‌تودوصدکشته‌بهرسنگر داد

استخر شاه

شهر تبریز است و طرف (شاه‌گُلی) ذوق من سرشار و یاران سوگُلی
برکه چون دریاچه مَلّ مَلّ آب نارون چترش بسر چون کاکلی
آب از عکس شفق پُر زرق و برق آسمان آبی و اطرافش گُلی
بلّه بلّه سُرسُرك بازی کُنند آب از آن بالا بصوت صلصلی
یادگار عهد (عباس میرزا)ست بانی خیری بسان (دنبلی)
نارونها صف کشیده دورِ آب زلف و قد باهم تراز و شاقُلی
لامها روشن شد و برسطح آب سنفونیها زاد و شعر سمبلی
ماه در چین و شکنج موج آب رو گرفته چون عروسی امّلی
پف نم آب است و پودر ماهتاب شاخه‌ها رقاص و شنگُل و منگُلی
قایقی هم بار کرده دختران میپرد با سینهٔ قرقاولی
گاوِ چرخ افشانده از مهتاب شیر اختران چون گوسفندان آغُلی
نارون ، گوئی ببرف ماهتاب کدخدا با پوستین کابُلی
آب و مهتاب و نسیم و شاخ و برگ مرتعش چون مردمان الکُلی
کوهها جام افق سر میکشند آسمان یك کاسه مل عالم مُلی
بیشه‌ها چون گلّه‌های شیر نر درهم افتاده بشاخ چنگلی
نغمهٔ موزیك هم سر میدهند شرق و غربی ، شیوهٔ اسپانیولی
یاد کن از اصفهان و زنده‌رود سرپل و آن شاهدان سرپُلی

یاد دلکش خانم تهران بخیر — آنکه اول بود عصمت بابُلی
دوستان چون گُل دمیده در برم — طبع من از سرگرفته بلبلی
شاعران از ری به تبریز آمده — تازگیشان هست و ترگل ورگلی
ما بسبك قهوه‌خانه دور هم — کیفها کوك است و قلیان قُلقُلی
میهمانان قهرمانانند و من — این میان چون پهلوان زابُلی
دوستان با ذوق مستی سرخوشند — پیر هم با نشئهٔ زیر جُلی
اقتضای وقت را ما نیز هم — خود بمستی میزنیم و خُلخُلی
(سایه) با لعل گُلی خندد بگُل — هم به سنبل با سبیل سُنبُلی
خان (نادر) شاعر کار فرنگ — (کِل پویت کومسی پلن کومسی پلی)
با (فریدون مشیری) چون کنیم — خوشگل و چاق است وگِرد وقنبلی
از (سیاوش خان کسرائی) بگو — وآن نگاه کُنجکاو زلزلی
تاج مشهد، شاعر مشدی، (امید) — مُعتبر چون تاجر اسلامبولی
یاد کن از آمُل مازندران — وز هنرمندی که باشد آمُلی
(شاملوخان) کو؟ که دارد از قلم — تیر تیموری و تیغ طُغرلی
(خان مفتون) تُرك مست لندهور — قُلچُماقی نام او یاردانقلی
خان‌مفتون خرج امشب پای کیست؟ — (باخ گوروم پیر بوشدی جیبون یادولی)
کیسه را شل کن اگر مشدی شدی — ورنه قومپوز درکند هر بامبولی
نصف شب شد، رفت باید سوی شهر — نه براقی دانم و نه دُلدلی
بد رکابی رفت با اسب و الاغ — عهد ماشین است و نقل بد رلی
دوستان زبر وزرنگ وسفت وسخت — بنده با این پیری و با این شلی
هشت باید چون عدس کشت وسپس — جوش زد در دیگ شهر غلغلی
شهریار از عهد شاه وز وزك — دوست دارد حشمت آبمنگلی

درصفحه اول‌دیوان خودکه درهفتهٔ جشن کتاب به‌دبیرستان‌دخترانهٔ ارم‌تبریز اهداء کردم نوشته‌ام .

هدیهٔ نوباوگان

این دبیرستان که نام نامیش خوانی (ارم)
سازمانی محترم دان و اساسی مُغتنم
بانوانی رشگ‌رضوان،دخترانی‌رشگ‌حور
آشیانهائی به نزهت غُرفهٔ باغ ارم
دانش آموزان به حدّ انضباط و انتظام
صف بصف پیوسته چون عِقد لآلی منتظم
دختران ما در اینجا دانش‌آموزند وهست
هرکلاسی رو بسوی گنج دانش یك قدم
هفتهٔ جشن کتابی بود و دعوت کرده بود
اولیای دختران ، بانو مُدیر محترم
اولیا اِحرام بندِ کعبهٔ ذوق و صفا
بنده هم بودم یکی زآنجمله زوار حرم
با مدیر کلّ فرهنگ آمدم در این سرای
جمع دیدم جُمله اهل فضل و ارباب قلم
خواند اول شعری از من دخترمن شهرزاد
بعد من خود کار او تکمیل‌کردم بیش وکم

از مُدیر کُل دانشمند ما در هرحدیث
چشمه‌ها میگشت جاری از ینابیع الحکم

راستی هرفیضی از این بحر فیّاض کریم
سفره‌ئی بود از کرم مشحون بانواع نِعم

هرکس آوردی بقدر همّت خود هدیه‌ئی
هـدیـهٔ مردم بُود آری علی قـدرالهمم

من هم این اوراق کردم هدیهٔ نوبـاوگان
برگ سبزی تحفـهٔ درویش بـاشد لاجرم

هدیهٔ جشن کتاب آخر چه باشد جزکتاب
خودشریك گنج دانش کردم از این یك درم

یادگاری را هم از ما عکسها بـرداشتند
من هم این ابیات کردم یـادگاری را رقم

شد بگرمی برگزار این هفتهٔ جشن کتاب
آنچنان کز یاد او جـان تازه‌گردد دمبدم

قرنهـا شاید در اینجا جشنها باشد ولی
خفته بـاشیم آنزمان ما در شبستان عدم

شاید آن دمها کسی ما را برَحمت یادکرد
از طُفیل زحمت بُنیان گُزاران (ارم)

یارب این گلزار هم با نظم‌دار و احتشام
تا کواکب منتظم داری و گردون محتشم

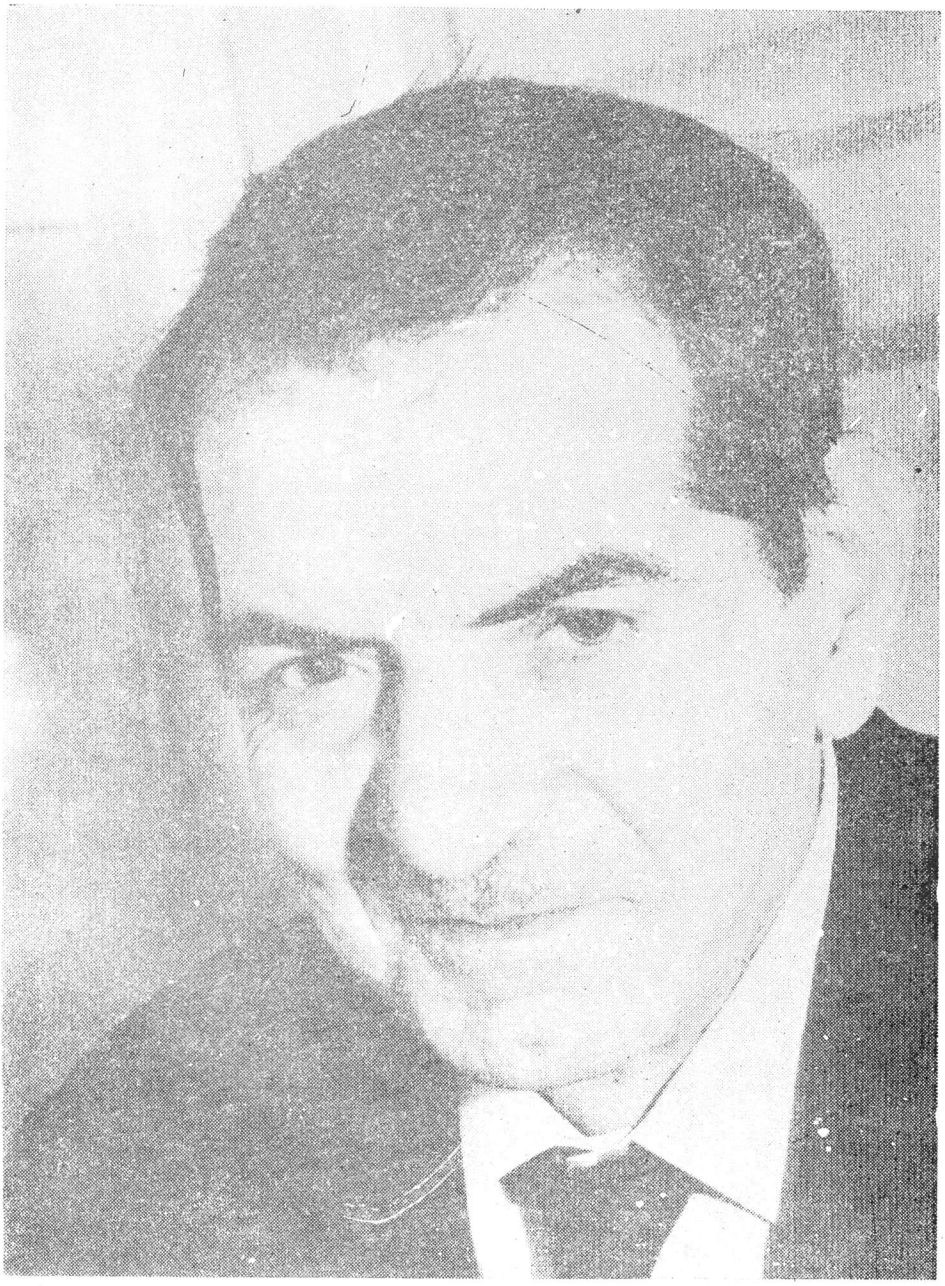

(عکس از علی نخجوانی)

به‌پیری آنچه مرا مانده لذت یاد است
دلم بدولت‌یاداست اگر دمی شاد است

جوانی ببر کرد رخت سفر
چو پیری رسید و عصا زد بدر
چو رحل اقامت فکند این یکی
فرو بست بار سفر آن دگر
به همراه آن رفت عشقم زدل
به همپای این عقل آمد بسر
بر این میهمانم چه روی ملال
وز آن همنشینم چه جای کدر
به اینم سلام و به آنم درود
که آنم قضا بود و اینم قدر

تبریز - آذرماه ۳۸ سید محمد حسین شهریار

قطعه‌ها

معراج محمد

به میلیون سالها پرواز نوری آسمان‌پرّان
هنوزش کاروان کهکشانها در بدایت بود

ازل باخیل اشباح خروشان در ابد پویان
سواد لامکانش همچنان در بی‌نهایت بود

طلسمات زمان‌بود ومکان، پرپیچ وبی‌پایان
نه باچیزی بقا بود ونه با عمری کفایت بود

که ناگه یك‌دل بشکسته‌ازاین‌هردوزندان‌جست
که معصوم‌خدائی‌بودوبی‌جُرم وجنایت بود

براه مسجدالاقصی گرفت از کاروانی آب
هنوزش قالب تن بود و محتاج سقایت بود

بمسجد قالبش روحی و عقلی والهی شد
بمعراجی به‌پیچیدآنچه مبدءبودوغایت بود

فراز قُبّه کیهـان اعظم چتر بال افشان
همان طاوس علیّین قدّوسی روایت بود

کتاب آفرینش پیش پای او ورق میخورد
مباحث در مباحث از شگفتیها حکایت بود

نمایشنامه‌ها از سرنوشت نوری و نـاری
که ازسجّین به‌علیّین‌سماواتش‌سزایت بود

کنارسدره‌چون جبریل‌هادی بازماندازوی
جمال‌کعبه خودچرخنده مشکوةهدایت بود

کشیده صف بصف حور وملك ازسدره تاطوبا
شکوه موکب آن خسرو خورشیدرایت بود
بجوی سلسبیل وکوثر ازشوق وشعف، رقصان
چه آبی کز صفا باریزدسنگانش سعایت بود
زسنگ کودکان (طائفش) پائی که پنداری
هنوزش صبر باشکر وجراحت باشکایت بود
بزخم پای خونینش ، غم مرهم گذاری را
خدا سر تا بپا تشریف وتکریم وعنایت بود
بپای عرش سلطان السلاطین ، داور اعظم
نبوت تاج برسر دوش بردوش وصایت بود
نگین خود برانگشت وصایت دید ودقت کرد
همان دست یداللّهی علی(ع) شاه ولایت بود
همایون سایه‌ئی دارد بسرچون تاج سلطانی
دلی کو از همای همت وعشقش حمایت بود
شبی گر بال بگشائی دعای مستجابی را
توهم دریابی ای دل کاین روایتهادرایت بود
محمد(ص) ازخط الواح عرشی دانشی اندوخت
که کانونهای عرفانش نهان در هرکنایت بود
همه با یاد امت بود و اینش معدلت، آری
کجا سلطان عادل با رعیت بی‌رعایت بود
بگاه بازگشت از ازمغان لیلة المعراج
بسیمای عفیفش نقش لبخند رضایت بود
بدار امّهانی باز ناگه در فراشش بود
بحیرت کاین دل بشکسته هم یارب چه آیت بود

شأن نزول هل‌اتی

همسرم فاطمه ای شاه زنـان عالم
ای بنای حرم قدس ترا کعبه حریم

دست‌پروردهٔ سیمرغ‌رسالت‌که‌تراست
قاف حرمت قُرق غیرت قران کریم

جلوهٔ خـالق اعظم ننمـایند بخلق
مگر ازغُرفهٔ (انك لعلی خلق‌عظیم)

طفلی‌ازکوچه‌نداداد و(ولاتقهر)خواند
نکند کآمده بـاشد بدر خانه یتیم

ازکجاکاین‌ندفرستادهٔ‌حق‌جبریل‌است
تاکه را آیتی ازرحمت‌رحمن رحیم

بمکافات کریمان جهان دانی چیست
وعدهٔ روز جزا دولت جنّات نعیم

غُرفهٔ‌حور ولب‌حوض وحیات جاوید
که حرام‌است باین جیفه‌پرستان‌لئیم

این‌علی‌بود که میگفت ببین تازهرا
هُنرش چیست‌ـزهی‌همّت آل‌حامیم:

علی ای صاحب‌شمشیر ولوای‌توحید
ای باسلام تو ایمان دو عالم تسلیم

آن‌یتیم از در این خانه‌قدم واننهاد
تا نشد شام عزیزان تو با وی تقدیم

شیرزادان علی شام ندارند امشب
تـا یتیم اینهمه بی‌شام‌نخسبد به‌گلیم

شام خودکس نتواند به فقیران دادن
زهی آن مکتب اسلام‌که اینش‌تعلیم

هل‌اتی نازل در شأن بتول عذراست
مرحبا مهبط تنزیل خداوند حکیم

مناظرهٔ منبر و دار

منبـر از پُشت شیشهٔ مسجـد چشمش افتـاد و دید چوبهٔ دار
عصبی گشت و غیظـی و غضبی بانگ بـرزد که ای خیانتکار
تـو هم از اهل بیت مـا بودی سخت وحشی شُدی و وحشت‌بار
نـردهٔ کعبه حُرمتش کـم بود ؟ که شُدی دار شحنه ، شرم بدار
ما سر وکارمان به صلح و صلاح تو به جُرم و جنایتت سر وکار
دار ، بعد از سلام و عرض ادب وز گُنـاهِ نکـرده استغفـار
گُفت مـا نیز خـادم شرعیـم صورت اخیـار گیر یـا اشرار
تـو قلـم میزنی و مـا شمشیر غِلظت از مـا قضاوت از سرکار
تـا نه فتوی دهند منبر و میز دار کـی میشود سـرو سـردار
هرکُجا پند و بند درمـاندند نوبت دار مـیرسـد نـاچـار
منبری را که گیر و دارش نیست همه از دور و بـر کنند فرار
بـاز منبـر فـرو نمیـآمـد همچنـان بـر خرِ ستیزه سوار
عـاقبت دار هم زجـا در رفت رو بـه دَر تا که بشنود دیوار
گفت اگـر منبر تـو منبر بود کار مـردم نمیکشیـد بـدار

آئین تزویج در اسلام

رسول گفت که : «آئین من بود تزویج
کسیکه مُنکرِ آئین من شد، از من نیست

از این رسوم که مرسومِ دین اسلام است
خدا پسندتر از رسم زن گرفتن نیست

تو نصف خانهٔ ایمان به زن کُنی محصور
حصارِ نیم دگر کُن که بیم دشمن نیست

بدوزخ اکثر اهل عذاب عُزّابند
جهنّمی بتر از جانِ مردِ بی‌زن نیست»

بدوز چشم و بناموسِ دیگرانش مدوز
که چشم هرزه مرض، جز چراغ رهزن نیست

بخانه‌ئی که نه دروی زن است، زندان است
چه دخمه‌ئی که صدش رخنه هست و روزن نیست

چراغ خانهٔ مَردِ خُدا، زن و بچه است
تراکه نیست زن و بچه، خانه روشن نیست

بُرو که خانه برخسارِ زن بیارائی
چنان زنی که خودآرای با مو و برزن نیست

به خانه‌داری خود هرگز انتخاب مکُن
زنی که خانه نگهدار و پاکدامن نیست

ولی شرائط پیوندها سبکتر به
که ساقه ریشه کن و میوه شاخه بشکن نیست

بدین شرائط سنگین که پای پیچ شماست
کسی حریف چنین بار مَردم افکن نیست

مکن، که ترکِ شریعت اشاعهٔ فحشاست
دگر بعصمت و ایمان خود کس ایمن نیست

این قطعه رثای جوان ناکام بهرام بزرگ‌نیا فرزند دوم جناب آقای بزرگ‌نیا رئیس کارگزینی بانک کشاورزی که فرزند اولش هم چندی پیش در تهران تیرخورد.

قربانی دریا

دهن وا ماند دریارا صدف وار — که دُرّی دید و دُرّ شاهواری
چو گنجی در گلویش گیر کرده — براو پیچیده هرموجی چو ماری
فرو بلعید (بهرام) مرا گور — خُداوندا چه دام جانشکاری
نگفت این طفل‌را چشم انتظار است — پدر چون عاشقان بیقراری
بخوان درس خود از این لوح عبرت — که هرسطری بود آموزگاری
بنام نعش بیرون آمد از آب — یکی نقش بدیع شاهکاری
گِل آلود و لعاب اندود دریا — چو خورشیدی که بر ابر بهاری
بسوز و ساز خود بگریست ساحل — همه کف چشم و چشم اشکباری
درختان با غریو نالهٔ باد — چه موئی میکَنند از هرکناری
غروبی هم سر تشییع خورشید — رسید امّا غروب شرمساری

***

پدر ! اما پدر ، مَردی که باید — به پیوندد مزاری برمزاری
بفرزند دوم دل بسته اما — هنوز از داغ اول داغداری
کنون داغ دوم ! سخت و خطرناك — خداوندا تو صاحب اختیاری
شُتُر با ساربانی لج نیفتد — طبیعت کین اُشتُر دارد آری

خُدایت تا علائق بگسلاند بخود پیوندد از هر طُرّه تاری

***

غراب آمد بشور و شیون از راه سیاهش بال و پر خود سوگواری
پدر را گُفت فکر کار خود کُن که او را با کمند افتاد کاری
بمادر گُفت جُز داغی جگر سوز نخواهی داشت از وی یادگاری
بخواهر گفت خیز و بار خود بند که او رختش بدریا ریخت باری

***

جهان در زیر بار خستگی خُفت شبی ماند و غم شب زنده داری
چراغی مُرده و پروانه‌ئی چند بچاه افتادهٔ شبهای تاری

***

بروز من نشینی روزگارا چه بی‌رحم و مُروت روزگاری
جهان آرزو خواهم که آنجا رسد از جان و دل یاری به یاری
خُداوندا به اشگ نا اُمیدی نبندی هیچ چشم انتظاری

هدیهٔ روزه‌داران

حکمت روزه داشتن بگذار — باز هم گفته و شنیده شود
صبرت آموزد و تسلطِ نفس — وز تو شیطان تو رمیده شود
هر که صبرش ستون ایمان بود — پشت شیطان ازاو خمیده شود
عارفان سر کشیده، گوش بزنگ — کز شب غُرّه ، ماه دیده شود
آفتاب ریاضتی که از او — میوهٔ معرفت رسیده شود
عطش روزه میبریم از رو — گو بدندان جگر جویده شود
چه جلائی دهد بجوهرِ روح — کآدمی صافی و چکیده شود
بذل افطار سُفرهٔ عدلی است — که در آفاق گُسترده شود
فقر برچیده دارد از خوانی — که بپای فقیر چیده شود
شب قدرش هزار ماه خداست — گوش کُن نکته پروریده شود
از یکی میوهٔ عمل که در او — کِشته شد سی‌هزار چیده شود
گر تکانی خوری درآن یکشب — نخل عُمر ازگُنه تکیده شود
چه گُداری براه توبه کزاو — پیچ و خمها میان بریده شود
مُفت مفروش کز بهای شبی — عمرها باز پس خریده شود
روز مهلت گذشت و برسرکوه — پرتوی مانده تا پریده شود
تا دمی مانده‌سر برآر ازخواب — ورنه صور خدا دمیده شود
در جهنم ندامتی است کز او — دست و لبها همه گزیده شود
مزهٔ تشنگی و گرسنگی — گر بکام خِرد چشیده شود
بخُدا تا گُرسنه‌ئی نالید — تسمه از گُرده‌ها کشیده شود

سر نوشت انسان

ندانم ایکه خدایت بنام انسان خواند
چه‌جوهری توکه‌معجون انس‌وجان‌باشی
بو عاملند که این سازد آن فرو ریزد
توئی‌که عرصهٔ این‌طُرفه سازمان باشی
بروز حشر تو باید خراب یا آباد
و یا به هیئت چیزی از اینمیان باشی
قمار خانهٔ عشق ازل ترا دادند
تو هم حریف قماری عجب کلان باشی
تو یك قمارکلان میزنی که گر بُردی
فراز کون و مکان شاه لامکان باشی
خدا نکرده اگز باختی برای ابد
بچاه وچالهٔ این تیره خاکدان باشی
نوای یك جرس است و غریو صد کرنا
بکاروان نرسی تا نه کاردان باشی
چه دیوهای تعصب که هفتخوان رهند
مگر تو رستم دستان داستان باشی
باختیار تو این عهد جاودان بستی
کنون چه چاره‌که مجبور جاودان باشی
فرامُشی تو شرط اساس پیمان است
بحکم فطرت تا آن کُنی که آن باشی

تو عقل هستی و چون تـافتی به قالبها
نفوس باشی واز خود به‌خود نهان باشی
بـانقلاب زمـان و بـاختلاف مـکان
بهرلبـاس و بهر جلوه‌ئـی عیان باشی
(کَنَفْسٍ واحده) ناطق بدین بود قران
که جوهر تو یکی گر هزار جان باشی
به نشئه‌ها وقوالب روی‌که ازکم وکیف
بـروز حشر مُساویٌ همکنـان باشی
دگر نمآنده ترا جای هیچگونه چرا
چرا که گـاه چنین وگهی چنان باشی
هم از بهشت و جهنم نمونه‌ها بـا تست
که تا بدانی گر چون کنی چسان باشیٔ
کنون بفُرصت جبران غفلت اعصـار
حریف معـرکـهٔ آخـرالزّمان باشی
بهوش باش که از ارتداد وکفر و نفاق
بآزمـایش این فتنـه در امـان باشی
در انتهـای همین فتنه محشر کبراست
بلی تو شاهد پـایان این جهـان باشی
زمین بیك کـرهٔ آتشین شود تبدیـل
جهنّمی که همه درس آن روان باشی
جُز این علاج نداری که درس‌دین یکجا
روان کُنـی و مهیّای امتحـان باشی
از این‌حکومت مطلق فرارممکن نیست
کجا روی که نه در زیر آسمان باشی

پل پیروزی

دورهٔ جنگ بپایان شُد و دُنیائی گفت
که دراین معرکه ایران پُل پیروزی بود

مکتب جنگ درایران هنرش دانی چه؟
مُنحرف‌سازی و چاقوکشی آموزی بود

نقل نامَردی و آدم‌کُشی و مُرده کشی
قصّهٔ گورکنی بود و کفن دوزی بود

خون مردم بمکیدند که مُشتی کلاّش
کارشان کاسبی و مظلمه اندوزی بود

تا زبانه کشد آن آتش جنگ پیروز
همه هیزم کشی و مشعله افروزی بود

ما هم آن آتش افروخته را فوت زدیم
کارمان پُف زنی و شیوهٔ پفیوزی بود

جنگ پیروز شد و هریکی از بختوران
خورد از سفرهٔ بخت آنچه بدو روزی بود

لیکن ایران بهمان سان پل پیروزی‌ماند
پُشت دُلاّ که دگر مایهٔ دلسوزی بود

از غنائم که میان شرکاء شد تقسیم
میتوان گُفت که ما قسمتمان قوزی بود

بخواهش دخترم شهرزاد برای کودکستان

تو شکوفهٔ بهاری به نهال آدمیّت — که شکوه و جلوه بخشی بجمال آدمیت
بگروه کودکستان برسان که کسب دانش — برساند آدمی را بکمال آدمیت
رخ وزلف آدمیّت‌زنِ باحجاب وتقواست — تو برآن رُخ دلارا خط و خال آدمیت
بتو ای یگانه دختر سزد احترام مادر — که تو نَدری و نهانی به هلال آدمیت
بکرشمهٔ عفاف و بجمال دانش تُست — که خدا کند تجلّی بجلال آدمیت
بتن آب و خاکی امّا بصفای گوهرجان — دلِ آبگینه بخشی بسفال آدمیت
بخصال علم و ایمان رسد آدمی بجائی — که فرشته رَشکش آید بخصال آدمیت
بدو بال مُرغ نتوان زفلك گذشتن اما — بخدا توان رسیدن بدو بال آدمیت
بزوال آدمیّت سخن از مقام زن نیست — که زن از هنر بماند بزوال آدمیت
تو که شهرزاد وقتی بفسانه کن فسونی — که خود اهرمن بخوابد بخیال آدمیت

چشم شاه

من از ظلم بدتر ندانم گناه
که جان وجهان هردو سازد سیاه

تبی زاید از این طفیلی ظلم
کز آن تب شود دین و دنیا تباه

تو ظالم بخوابی و تا صبحدم
در دادگر میزند دادخواه

چو امروزت از آسمان مهلت است
که فردا بمحشر کند دادگاه

چو در عرض سالت نپرسند درس
نیفزائی از امتحان پایگاه

بتن جوشن دین و تقوا بپوش
بترس از شب تیره و تیر آه

دو راهی است درپیش پایت رفیق
یکی روز بماه و دگر رو بچاه

یکی مشکل و چشمه بالای کوه
دگر خوشگل و آب در زیر کاه

تو باری ره آخرت پیش گیر
که دنیا رفیقی است تا نیمه راه

کتابی که از کرده‌ها میکنند
نیابی در او یك الف اشتباه

کواکب عسسهای شاهنشهند
به حسبت کنند از جوانب نگاه

چو بیدار دیدی عسس، شو بخواب
نخسبد در آن مملکت چشم شاه

درس اخلاق

از فراز فلك ، غم و شادی بزمین و زمان فزو بارد
وانهمه خازن مخازن غیب برطبق چیده در میان آرد
برسر ملاگهی فرشتهٔ پاك گاه دیو پلید بگمارد
تا بدایع نگار لوح و قلم سرنوشت از چه‌نقش بنگارد
ساقی روزگار ، ساغر شهد چون نهد جام زهر بردارد
حکمران مشیّت ازلی تا بَرد بنده یا نگهدارد
بختیار انکه در همه احوال نفس در اختیار خود دارد
نه به نعمت به زور وزر نازد نه بمحنت بروز وشب زارد
ناتوان شد زبون کس نشود ور تواناست کس نیازارد
گر بعزّت سپر تواند شد تن بذلّت بخاك نسپارد
نه بخرس و شُغال صید شود نه سر و موی شیر نر خارد
همه از پای خلق خارکَنَد همه در باغ دهر گُل کارد
وین مکافاتخانهٔ کیهان خیره و سرسری نینگارد
خوشه عقل و حکمت اندوزد خرمن عشق و همت انبارد
جز بفرمان آفریننده سر فرمانبری فرو نارد
گر فراغت کشید از او دامن دامن صبر و شکر نگذارد
دست فرزانگی اگر برتافت پای مردانگی بیفشارد
صخره باشدکه موج وطوفانرا هرچه بیند بهیچ نشمارد
نیك و بد جمله از خدا داند وین جهان جاودان نپندارد

برگشت جاهلیت

از مهد تمدّن و تـدیّن ، انسان — نـاگـاه بعهد بربریّت برگشت
هنگام رفاه و راحتش، بی‌هنگام — هنگامهٔ ایذا و اذیّت برگشت
جوش بدویّتش بسر زد چندان — کز هرچه‌معاد و مدنیّت برگشت
در ختم کتاب ابدیّت هم بـاز — خواهد ورقی از ازلیّت برگشت
با حُبّ نژاد ، این‌شجرشیطانی — آدم عجبـا کز آدمیّت برگشت
در نیّت خیر بـود جنّات نعیم — نعمت‌همه‌برگشت‌چونیت برگشت
عصیان جهان وصیّت شیطان بود — هم برسر اجرای وصیّت برگشت
بنگر که یهود برسر کین کُهن — واعراب به‌فکرمهدویّت برگشت
حق گفته بوعـدهٔ بنی اسرائیل — برگردم اگر ترا حمیّت برگشت
پس منتظر غیظ وغضب باید بود — زیراکه‌جهان‌به‌جاهلیّت برگشت
باری به‌بنای وحدت‌افتاده شکست — بـاید به پناه احدیّت برگشت

مردان خدا

نشانهاست مرد خُدا را ولیکن — نه آئین مـردان بود گفتگوئی
بتا چشمه سار محبّت بجوشد — مگر تر کُند تشنه کامی گلوئی
بخود لرزد از لغو و لغزش مبادا — که عیبش شود آفت عیبجوئی
بدل صبر و شُکرش بهم درتنیده — نه چاپـای آزی و نه آرزوئی
همه روی خوش بوده باخلق دنیا — ولی خود زدنیا ندید است روئی
به فحشا و مُنکر نیالوده دامن — که‌رحمت‌برد زحمت‌شست‌وشوئی
حجاب زن پـارسا پیش چشمش — بـزیبـائی زلف زنجیر موئی
دل سارگاری که در سینه دارد — بسازد بسوهان هرخلق و خوئی
چو با جاهلان و جوانان نشیند — چه آموزگـاری- و اندرزگوئی
بچشمـان جلای جبین سپیـده — بسیمـا صفـای رُخ ساده روئی
بـاشگ تـأثر چنـان آبرومند — که فقر و فنا را دهد آبروئی
درون سوزد اما برونش نیـاید — بُرون‌گوئی اصلانبُـرده‌است بوئی
نگاهش پر از جلوهٔ عالم جان — بدریا کشیده ازاین چشمه جوئی
چه دستی بچوگان چرخ بلندش — که خورشید گردون درآن‌عرصه‌گوئی
چنان حقّ همسایگان پاس دارد — که‌گوئی جزآنسو نه‌بیند بسوئی

دختری کور گدائی میکرد

سَرورانم - چه بیگُنه مردم — که چو من تیره و تباهستند
کور و زندانیند وزنده بگور — سخت محکومِ بی‌گُناهستند
کور مـالان بروزگارِ سیاه — در خم و پیچِ کوره راهستند
همه تـار یکیند و تنهـائی — گو که در تنگنای چاهستند
همه خواب سیـاهِ خون آلود — گاهی از خود در اشتباهستند
گر که هستند پس چرا کورند — گر که کورند پس چراهستند
سروران هم دراین‌محیط شما — رو سفیدان که دلسیـاهستند
مُجرمانند و مُحترم - آری — دزدِ نگرفتـه پـادشاهستند
مـا بچـاه فلاکت و آنهـا — چشمك انداز مهر و ماهستند
پدر و مادری که ما را زاد — بدتر از مـا به دور آهستند
مـا بعیب شمـا نمی‌بینیـم — چشمداران همـه گواهستند
تـا نگـاه عُطوفتی بکنید — در گروهی که بی‌پنـاهستند

هدیهٔ عروسی من

ندانی ای گُل رعنا که عاشق شیدا
در آرزوی تو یکعُمر انتظار کشید

بدگلشنی که همه لالهاش بداغ دروغ
چها که بلبلت از دستبرد خار کشید

گلی که بوی وفای ترا بخودِ می‌بست
چه‌نقش باخت که نقّاش ما بکار کشید

هُنر گرفت قلمّوی عشق وصورت گل
بسیرت تـو بلـوح دل فکار کشید

ز روی نسخه بدل باخیال گوهر اصل
کشید نقش بدیعی و شاهکار کشید

بساز طبع چه‌خوش زخمه‌های عشق نواخت
زسوز سینه چه‌خوش نالدهای زار کشید

کتیبه‌هـای دلاویز او چنان زیبـا
که خطّ باطله بر نقش زر نگار کشید

همین نه‌حُسن تو در آن میانه ناپیدا
که‌هر چه‌نقش مراداز جهان کنار کشید

چگویمت که‌دازاین خُمرهٔ نگون‌فلك
نخورده‌خمر، چه‌سردردی‌ازخمار کشید

خزان خزید بباغی که‌خود حصار نداشت
چه بدخزان که برخ پردهٔ بهار کشید

دلی شکست وخدادست مرد صاحبدل
گرفت ودرصف رندان رستگار کشید

بدان رسید که آخر بفرّ بخت بُلند
سری بباغ توچون‌سرو جویبار کشید

توآن عروسِ هنر کز برای گردن تست
برشته آنچه ادب دُرّ شاهوار کشید

هزار شکر که عاشق بنقد گوهر عقل
خرید باغی و بر دور او حصار کشید

بروی خطِ بُتان هدیهٔ عروسی تو
قلـم بشیوهٔ شیریـن شهریار کشید

ولو أنّا إذا متنا تُركنا لكان الموتُ راحة كلّ حيّ
ولكنّا إذا متنا بُعثنا ونُسئل بعدهُ عن كلّ شيئ
(مولا علی علیه السلام)

کارنامهٔ زندگی

بمرگ گر همه آسایش و عدم بودی چه بلهی که نمیخواست خویشتن را کُشت
ولی حکایت توقیف و باز پُرسیهاست بروی یك یك اعمال ما نهند انگُشت
خلاصه تا نکشندت عُصاره چون انگور توئی و قصّهٔ زجر و شکنجهٔ چرخشت
گرت حوالهٔ اسعار آنجهانی نیست بمرگ رو نکنی و بزندگانی پُشت
بجُز حوالهٔ مشت و چکش نخواهد بود کسی که بر سر مردم لگد پراند ومُشت
کسی بمرگ رهد کز خطوطِ زشتِ گناه بکارنامه نه ریزش بماند و نه درشت
ولی سعادت مُطلق شهید را بخشند که در جهاد عقیدت بخون خود آغشت

مٰا اَحْسن الدُّنیا و اقبالَهٰا اِذٰا اَطاعَ اللهَ من نالَها
من لَم یُواسِ النّاس من فضله عَرّضَ للادبٰار اقبٰالَها
(مولا علی علیه السلام)

حمال دنیا

چه خوبست دُنیا و اقبال دنیا اگر خرجِ عُقبا کنی مال دنیا
کسی کو مواسات واحسان ندانست به ادبارش انجامد اقبال دنیا
چو دنیا نخواهی بدنبال خود بُرد چه سود از دویدن بدنبال دنیا
ولی میتوان توشهٔ آخرت کرد همه مُستغلات و اموال دنیا
نه اموال تنها، که باخود توان برد همه حِرص وآمال و امیال دنیا
برو ارز و اسعار عُقبا طلب کن میاویز چندین به دلال دنیا
همه اینجهانی شود آنجهانی اگر جَستی از دام عُمّال دنیا
براهِ خدا آنچه انفاق کردی برای تو آن ماند از مال دنیا
یکی پردهٔ عبرت وسینمائی است بچشم من اوضاع و احوال دنیا
بخود آ که دنیا بآخر رسیده منجم چه بد میزند فال دنیا
اگر حَملِ دنیا همین تا لب گور خدایا چه بدبخت حمّال دنیا

مجلس درس نبی

صحابه بود و سُخن از اصول دین و فروع
کز این دو سلسله هر حلقه عُروة الوثقی است

چه دستگیرهٔ مُحکم که گر بچنگ افتد
مهارِ توسن دُنیا و توشهٔ عُقباست

سُئوال کرد نبی : (اَیُّ عُروةٍ اَوثَق)
کدام حلقه از این دستگیره‌ها اقواست

یکی نماز و یکی روزه وان دگر حَج گفت
بدان کشید که شك آمد و یقین برخاست

رسول گفت تولّاست ، (دوستی با دوست)
که تا زدست نرفته است کاخ دین برپاست

هر آن خزینهٔ ایمان کز این گُهر خالی است
عمارتی است که پایه بر آب و سر بهواست

برو که دُشمن دین تا بخود گرفتی دوست
نماز و روزه و حجّ تو ریشخند خُداست

أتزعمُ أنّكَ جرمٌ صغير
(مولاعلی علیه السلام)

انسان

همه دردها از تو وخود نه‌بینی
همه نسخه‌ها در تو وخود نخوانی

تو یك لفظی اما طلسم عجائب
دریغا که معنای خود را ندانی

در این ذرّه بنهُفته کیهان اعظم
چو در سیم تار مُغنّی، اغانی

توئی آن کتاب مقدس که در وی
نبشته همه رازهای نهانی

تو شعری و درجمله دیوان خلقت
کجا شعر بغرنج با این روانی

بگنجینهٔ آفرینش ، بیندیش
کدام است گنجی بدین شایگانی

زمین و زمانی برون از تو ؟ حاشا
تو جان جهانستی و جاودانی

تو انسانی وخود خدا در تو مخفی
ملك در تو محو و فلك در توفانی

بهشت و جهنم

به جنّت جنگ شیطان بود و آدم
خدا هم عُذرشانرا خواست از دم

فرود آوردشان درخاك و فرمود
جهنم با بهشت اینجاست توام

اگر صُلح و صفا ، عالم بهشت است
وگر جنگ و جدل ، دُنیا جهنّم

در اینصورت چه نابخرد کسانیم
که غمگین میکنیم این عیش خُرّم

مگر جنگ جهانی را ندیدیم
که آتش زد بسر تا پای عالم

چه سوزان آتشی کز بعدسی سال
هنوزش هست دنیا غرق ماتم

بحقّ آن خداوندی که ما را
گهی شادی جزا بخشد گهی غم

بیائید از محبت اینجهان را
بخود جنّت کنیم و آنجهان هم

بهشت و جهنم

به جنّت جنگ شیطان بود و آدم
خدا هم عُذرشانرا خواست از دم

فرود آوردشان درخاك و فرمود
جهنم با بهشت اینجاست توام

اگر صُلح و صفا ، عالم بهشت است
وگر جنگ و جدل ، دُنیا جهنّم

در اینصورت چه نابخرد کسانیم
که غمگین میکنیم این عیش خُرّم

مگر جنگ جهانی را ندیدیم
که آتش زد بسر تا پای عالم

چه سوزان آتشی کز بعدسی سال
هنوزش هست دنیا غرق ماتم

بحقّ آن خداوندی که ما را
گهی شادی جزا بخشد گهی غم

بیائید از محبت اینجهان را
بخود جنّت کنیم و آنجهان هم

آموزش

ز دانش بود آدمی ناگزیر — تو باید بدانی برو یاد گیر
ندانستنت هرچه باشد گناه — (نمیدانم) ازوی بود عذرخواه
بجهل خود اقرار کن باك نیست — که انکار جز خوی ناپاك نیست
هنر کن باقرار، کز راستی — تو عذر همه عیبها خواستی
ولیکن چو دعوی کنی بی‌فروغ — به نادانی خود فزودی دروغ
دروغی که با نفس شیطان یکی است — بلی هر گناهی بدو مُتّکی است
گنه فی‌المثل تاشد ازجا بلند — بگوید که دیوار حاشا بُلند
بگیتی کسی جمله‌دا ننده نیست — کدانای مطلق خدای غنی است
ز آموختن دانش آمد زیاد — کس از مادر خویش دانا نزاد
ندانستن از قدر مردم نکاست — ولیکن نیاموختن عیب ماست
نیاموختن خوی اهریمنی است — که باجان و باجاودان دشمنی است
ز آموختن ننگ و عارت مباد — که خالی بُود کلّهٔ پُر زباد
ز بوسیدنیهای این روزگار — یکی هم بود دست آموزگار

جنگ جهانی

خنجر روزگار خونریز است — مرگ با زندگی گلاویز است
کارزار است و کینه و کُشتار — رقص شمشیر و برق مهمیز است
گوئی از قهقرای چرخ زمان — عصر تیمور و عهد چنگیز است
فتنه میبارد از همه آفاق — پارسایان صلای پرهیز است
دشنهٔ کین هرچه شیرویه — تشنهٔ خون هرچه پرویز است
دامن افشان به‌خیمه‌های سحاب — موج این لجّه بلاخیز است
سینه‌ها چون تنور لالهٔ باغ — گوئی از درد و داغ لبریز است
چهره‌ها چون سپیدهٔ سحری — صف مژگان ستاره آویز است
دامن آویز خیمهٔ شب تار — باز چشم من و شب آویز است
شمع قندیل قصر خواجه خموش — چشم خاتون چراغ دهلیز است
چشمها شب نهفته میگریند — گوئیا چشمه‌های کاریز است
زهر خند زمانه را با ما — طنزها تند و طعنه‌ها تیز است
بی‌همه چیز مردمی بودیم — هرچه با ما کنند ناچیز است
تاج کاوس طعمهٔ تاراج — تخت طاوس بار شبدیز است
اشک شیرین بخاك خسرو ریز — که حکایت شکایت آمیز است
رفت بغداد و شهر ری برباد — شهریارا چه جای تبریز است
فصل باغ و گل و بهار گذشت — نوبت برگریز پائیز است
گر ناپلیون و گر رضا شاهی — آخرت داستان غم انگیز است

وادی عشق

کینهٔ کُفر وضلالت چو کمان جُست و کمین
سینهٔ عشق و محبت سپر تیر اولی

دین و دل تا بدم خنجر خونین قضاست
سرِ آزاده بسر نیزهٔ تقدیر اولی

تشنهٔ خونِ هم این گرسنه طبعان جهان
خود از این خوانِ کرم چشم ودل‌سیر اولی

چون زبان و قلم از شکر وشکایت قاصر
هُنرِ ما همه اقرار به تقصیر اولی

روی ویرانهٔ تن کعبهٔ دل برپا کُن
خانهٔ سُست خراب از پی تعمیر اولی

چو بهر حلقه زدن درنگشاید روزی
حرص را دستِ طلب بسته بزنجیر اولی

آسمان دادهٔ خود چون همه پس میگیرد
بذل و انفاق باسراف و به‌تبذیر اولی

صفتِ بخت جوان و صفتِ دانش پیر
از جوان سرکشی و سرزنش از پیر اولی

وادی عشق خطرهای فراوان دارد
راه پیمای جوان با جگر شیر اولی

گر همه زادن وجان‌کندن ومُردار شدن
شیر مَردان جهان کُشته بشمشیر اولی

شهریارا بخط سبز بُتان ماند شعر
باری این نُسخه نوشتن بخط میر اولی

مرغ امید

از کوه و دشت پُرس که آن شبرو غریب
در کوره راهها چقدر رنج بُرده بود
از جام زرد و سُرخ شفقهای صُبح و شام
او زهرها چشیده و خونابه خورده بود
از پای پُر ز آبله خونین یکی قلم
هر نقش خون بسینهٔ سنگی سُپُرده بود
تا یکقدم بصخره بکوبد ، بمغز سر
صد ضربهٔ زمین و زمان را شُمُرده بود
بر کِشتهای خُرّم اغیار میگذشت
خود یك چمن شقایق سَرد و فُسُرده بود
تا سر دهد بگُلشن جانانه ، گر رسید
مُرغی بزیر بال محبت فُشُرده بود
آخر ، نفس زنان ، بدر آمد زگردِ راه
امّا چمن خزانزده و مُرغ مُرده بود

مسافر و مهمان

جوانی ببر کرد رخت سفر — چو پیری رسید و عصا زد بدر
چو رحل اقامت فکند این یکی — فرو بست بار سفر آن دگر
بهمراه آن رفت عشقم زدل — بهمپای این عقلم آمد بسر
براین میهمانم چه روی ملال — وز آن همنشینم چه جای کدر
به اینم سلام و به آنم درود — که آنم قضا بود و اینم قدر

گل جاوید

عُمر ، اسباب طرب برچید و رفت — چون صدای درهمی، پیچید ورفت
خوابهائی نغز و شیرین دید دل — تا بهوش آیم همه پاچید ورفت
نیمشب تا دیده بگشایم ز خواب — کاروان همرهان کوچید ورفت
یك گُل جاوید از اینجمله بود — آن یکی هم دست ایمان چید ورفت

کورهٔ کیمیا

به سر کوبی نفس سرکش مجوی — به ازمُشت تقوی که ترس ازخداست
زگفتار باطل فرو بند لب — که لب‌گر بحق وا شود دلگشاست
بمن یك سخن صد زبان تیز کرد — سخن؟ یاکه صد سر یکی‌اژدهاست
تو غیبت بحق یا بناحق مکن — نگفتن به از گفتن ناروا‌ست
نه از هر دماغی تراود سخن — دماغی است کآن کورهٔ کیمیاست
ببین تا چه فرمود مولا علی (ع) — سخن‌گر زنقره، سکوت ازطلاست

قضا هست و قضا نیست

از مرگ چه‌روزی بگریزی که‌توان‌گفت — آن روز سزا هست ودگر روز سزا نیست
مردن که همه گردنِ ما در گرو اوست — یکروز قضا هست و دگر روز قضا نیست
روزی‌که قضا هست بهرجا که روی هست — روزی‌که قضا نیست‌چه مرگت‌که‌عزا نیست

ترجمه و اقتباس از دیوان امیر (ع)

جهاد عقیدت

منجّم بسفر داد احتمال اجل — که اقتران زحل دیده بود و برج حمل
بگفتمش برو این عشوه‌ها بخود بفروش — برای من چه عطارد، چه مشتری، چه زحل
عقیدتست و جهاد واجابت و تسلیم — رضای من بقضای خدای عزّ وجل

ترجمه و اقتباس از دیوان امیر (ع)

اصل و نسب

هنر روز و نام نیاکان مبر — که بر نیکنامان عالم درود
چو میراث علم وهنر در تو نیست — زیانت رسد از نیاکان نه‌سود
جوانمرد شخصش بگوید چدهست — نگوید که اصل و تبارم چه بود

بر سنگ مزار مرحوم ملامحمد شیخ‌الاسلام

این یکی بُلبُل منظومهٔ (حیدربابا)ست
شیخ‌الاسلام همان شُهره بخوش الحانی

قهرمانی است در افسانهٔ حیدربابا
نقش او رستمی و قصهٔ او دستانی

سیرت وصورت وکسوت همه شهری لیکن
ساکن دهکده و زندگیش دهقانی

عُمر، هشتاد و در این قرنِ سراسر تبلیغ
منبرش مکتبِ خوش مشربی و عرفانی

در اذان سحرش، حنجرهٔ داودی
در خطاب و خُطبش موعظهٔ لقمانی

نسلها تربیه کرد و بطهارت گُذراند
از مقام مَلکی، مرتبهٔ انسانی

گُلشن خندهٔ او اشک گُل و گُلریزی
مجلس گریهٔ او رشک گلاب افشانی

دیده‌ام بس که به الحان مُناجات سحر
در تن مرده دلان روح دمد ریحانی

کودکیهای من آمیخته با قصّهٔ اوست
یاد از آن عهد بهشتی که ندارد ثانی

دیده‌ام محتضران را که بگلزار جنان
میکند بدرقه با زمزمهٔ قرآنی

دهنِ روزه‌گشایان باذانش بگشود
رحمت ای دولتِ با خلقِ خدا ارزانی

مادران را که حلال پدران می‌بینی
عَقد او بسته به آداب شریعتدانی

بخط و مهر وی امضا شده گر شرعی بود
آنچه داد و ستد از ملکی و بازرگانی

تهی از جیفهٔ دنیا و پر از توشهٔ حشر
گفت با ذوقِ بقا ترکِ جهانِ فانی

بعد از او دامنِ کوه وتل (حیدر بابا)
چون هوائی است که ابری بود و بارانی

(قیش قرشانی) یتیمی‌شد واطراف و دهات
همه ماتمزدهٔ این پدر روحانی

مهدش از حوُمهٔ تبریز و محالِ (عبّاس)
قسمت آمد که کند تربت او تهرانی

بود خرداد و چل افزون ز هزار و سیصد
که پر افشاند سوی جنّت جاویدانی

شهریارا این دوسه‌خط شعر بمژگان و باشگ
زد رقم غرقه بدریای غمی طوفانی

یارب این مرقد و این چشم و چراغ و دل و جان
تا ابد دار بانوار کرم نورانی

در رثای جوان ناکام ستوان بیژن
فرزند دوست قدیم و صمیم من سرهنگ
فتح‌الله دیده‌بان

داغ بیژن

بند جگر بُریدند از ما بداغ فرزند
مقراض مرگ پنداشت کاین بند ناف باشد
خیّاط چرخ گردون پیوندِ جان بدانسان
قیچی کند که گوئی کوك سجاف باشد
آری به تند بادی ناگه کنند خاموش
شمعی که کار جمعی دورش طواف باشد
مائیم و این مصائب صف در صف اوفتاده
مفهوم زندگانی جنگ و مصاف باشد
گردون نمیتواند ما را بدور هم دید
شرط است در صف ما دائم شکاف باشد
برق اجل که دائم چرخد بدور سرها
شمشیر سرنوشت است کی در غلاف باشد
سرهنگ دیده‌بان هم باید بداغ بیژن
چون همسر عزیزش گیج و کلاف باشد
گر من به نوحه‌خوانی شرح ملال گویم
شاید که احتمال لاف و گزاف باشد

یا کافیِ المُهمّات کاین درد و داغ خونین
با خواهر عزیزم دیگر کفاف باشد

بیژن که با دل پاك رفت از جهان و ناکام
شبهای گور با وی جشن و زفاف باشد

باشد بهشت موعود پاداش داغ فرزند
هر وعده کز خدا شد هان بی‌خلاف باشد

مارا هم ازپیِ خود خواهدکشان‌کشان‌بُرد
زین‌کشمکش محال‌است یکتن معاف باشد

راضی شدن قضا را ـ تسلیم ، امرِ حق را
این جاده مستقیم و این باده صاف باشد

هی تار آرزوها بر دور خود تنیدیم
این کِرم پیله دائم زنبیل باف باشد

دُنیاست شهریارا غرقاب کشتی عُمر
خواهی اگر سلامت در پُشت قاف باشد

جواب نامهٔ دختری بنام مینو

رسید قاصد کوی وفا ، کبوتر مینو
رساند نامهٔ مهر و محبت آور مینو

دهن چو طوطیش از قند شعر من شکرین باد
که کام من شکرین شد به‌قند وشکّر مینو

صدا زدم همهٔ بچّه‌ها و مادرشانرا
که برکنند و بخوانند (شعر مادر) مینو

سعید شد بمن این عید واخترم بدرخشید
که سعد باد و درخشنده باد اختر مینو

نوشتم این دو سه‌خط تا بَرد سلام عمورا
بخدمت پدر و مادر و برادر مینو

در آن سراچه نسوزد مگر چراغ محبت
در آن میانه نجوشد مگر سماور مینو

امیدوار چنانم که عید سال دگر هم
دهیم دست ارادت بدست شوهر مینو

جواب نامهٔ دوم مینو باستقبال شعر خود ایشان

باز پیکم نامه‌ای ازکوی یار آورده است
باز نقشی دلنشین ازآن‌نگار آورده‌است

باز گُلبرگش بمنقار این پرستوی بهار
در خزان عُمر ما باخود بهار آورده‌است

از (وَنَك) پیموده راهی‌دور تاتبریزوباز
نامهٔ مینو بشهر شهریار آورده‌است

نامه‌ئی‌کز آن دیارآید بسوی این غریب
هرچه‌باشد مُژده ازیار ودیار آورده‌است

نام استاد حجازی و عزیز من عِماد
بُرده بودی و مرا از نو بکار آورده‌است

انتظار یاری از یاران تواند بود و بس
گرچه عُمر ما بسر اینا انتظار آورده‌است

شکوه هم‌ازروزگارسفله‌کردن‌خوشتراست
بر سرماها چها کاین روزگار آورده‌است

چون سلام من بیاران عرضه‌مداری‌بگو
گلبن خشکیده‌ئی هم‌گُل‌ببار آورده‌است

در مجلس تودیع دانشمندبزرگوار
جناب آقای مرتضوی برازجانی که بعد از
چهار سال و نیم تصدی مدیریت کل آموزش
و پرورش آذربایجان شرقی بمرکز منتقل
شدند بدیهه‌ساختم وخواندم :

فلك چون‌عقد پروین جمعمان دید
پریشان چون بنات النعشمان کرد

غلغل در فرهنگ

بفضل مرتضوی برازجانی ما — گمان‌مکن که‌مدیر کلی‌است درفرهنگ
در انتقالش ازاین خارغم که در دلهاست — قیاس‌کن که چه‌باغ گلی‌است درفرهنگ
کجا رسد گِلهٔ مرد آن هم از تبریز — که زن وزیرشد وغلغلی‌است درفرهنگ

شعر کلاسیك

سؤال کرد رفیقی بسادگی از من — ترا که اینهمه افکار نغز وباریك‌است
چرا بسان دگر شاعران نه شنگولی — افق همیشه‌برای توتنگ‌وتاریك‌است
پس از تأمل بسیار گفتمش ای دوست — خجالتم چه‌دهی شعرمن کلاسیك‌است

دنیا و آخرت

از ندامت گزی بدندان لب — گر نه شنوای موعظت باشی
سودی از عافیت بدنیا نیست — تا بسودای عاقبت باشی
انتظار چه داری از دنیا — رو که در فکر آخرت باشی

ندای حق

بشر این کودك کودن که از گهواره تا تابوت
نه بینی جُز بدنبال هوس بشتافتن او را
به تن یك ذرّه‌اش گوش ندای حق شنفتن نیست
هزاری گر بخواهی کالبد بشکافتن او را
خدا گوید : خوشی را ما بجنّت آفریدستیم
تو میگردی در این عالم؟ نخواهی یافتن او را

پیك وفا

(صدّیق) از خراسان آمد بشهر تبریز — قولش نوید گلشن ، شعرش پیام فرّخ
پیك وفا سلامت کزوی رسد بگوشم — گاهی صلای گلشن گاهی سلام فرخ
یارب غزال عزّت دائم بدام گلشن — یارب هُمای دولت باقی ببام فرخ
من نیز شهریارا چون غنچه با دلِ خون — خندم بیاد گُلشن ، نازم بنام فرخ

مشتاق زیارت

ای پـور امیر شوکت‌المُلك نامت چو پدر (عَلَم) در آفاق
جُفتند در آسمان مه و مهر امّا تـو به عرشهٔ زمین طاق
دربـار شـه از وزارت تـو یك مشرق و صد هزار اشراق
مفهـوم اصـالت گُهـر را الحق‌که توئی صدیق مِصداق
مَشّاق تو گر فـرشته باشد سرمشق تو میدهی به مَشّاق
مسکین دل من بمهر آن ماه دیریست‌که بسته عهد و میثاق
هرچند کز آستـان محبوب مهجورم و مستحقّ ارفـاق
امّا بـه تـوکُلّی کـه دارم تکلیف نمیکنـم بکس شاق
مشتـاق منـنـد مـردم ری من هـم بزیـارت تو مُشتاق
هـرچند مـرا بشهر تبریز هستنـد هنوز خیل عُشّاق
وز ری هم اگرچدرا ندهصدبار گـرمـا و شلوغیـم به شلاق
امّا چو نـویـد انتقـالـم خود دادی و نشر شد دراوراق
با وعده وفا کنی‌که این است شرط حق و اقتضـای اخلاق

خیر مقدم عماد

عمادِ مشهدی آمد بشهرِ ما تبریز — که شهریار ببیند به جلدِ ثانیِ خویش
امیرِ قافله گاهی عنان بگرداند — که سرکشد به رفیقان کاروانی خویش
یکی جوانِ هُنرمند و شاعری شیدا — که‌وقف‌ذوق‌وهنرکرده‌زندگانی خویش
صدای گرم و لطیفی که باز میآرد — مرا بیاد غزلهای جاودانی خویش
چرا بدیدن این آینه جوان نشوم — که‌من‌معاینه‌دیدم دراو جوانی خویش

سواد عمر

کجائی ؟ چاره از جائی — که مرگ‌سخت جوینده است
پلنگ روز و شب دائم — بدنبال تو پوینده است
بهارت سال سر بُرّد — به تیغ هرچه روینده است
تو گو مارخ رود تازی — همه باد از تو بوینده است
فلك این چنگ خنیائی — به خُلیای تو مویندہ است
چه میخندی کز آلایش — درون را گریه شویندہ است
تو تا ترکِ جهان گوئی — جهان ترکِ تو گویندہ است

اقتباس از شعر ابوالعلاء معری

پایان روزگار

از دو شهید. عشق : علی وحسین (ع) او — دو قطـره خون پریده بدامـان روزگار
از آن ازل بنام شفق این دو قطره خون — هر روز و شب گرفتـه گریبـان روزگار
دارنـد میکشند بـه کُشتـارگاهِ حشر — کآنجـاست ختـم قصّه و پایان روزگار

اقتباس از نوشته جرج جرداق

شاهکار خلقت

اگر نـوابغ عالم ، بد فرض جمع کُنی — چنانکه جوقهٔ هر رشته هم جُدا باشد
یکی شریك همه جوقه‌هـا توانی یـافت — چنـانکه بـرتریش نیـز بـرملا باشد
بمن بگوی که این فردجمع وجامع کیست — کسی بجوی که این وظیف را سزا باشد
بجان دوست که او جُز علی نخواهد بود — علـی عجیبِ تـریـن خلقت خُدا باشد

در رثای دوستم سرهنگ مسیح افسر هوائی که در حادثه سقوط هواپیما کشته شد.

درد بیدرمان

شهید ما یکی سرهنگ نیروی هوائی بود
فراز آسمانش عرصهٔ قُدرت نمائی بود

همه اخلاق و تعلیمات و روح انضباط وی
هم آهنگ هواپیما مسیرش ارتقائی بود

اروپا رفته و تحصیل کرده ، تجربت دیده
زشور وعشق سربازی به سرحدّ نهائی بود

سری سرشار عشق و دوستی شاه و میهن داشت
زغیرت دشمن هرزشتی و هر ناروائی بود

چه یاریها که باشاهنشه ایران و ایران کرد
بهنگامی که دوران رفیقان ریائی بود

بآئین نیاگان بود سرمشق فداکاری
که از نسل برومندی وکانون نیائی بود

جوانی پاکدامن بود وروشن بین و پاك آئین
بپاس گوهر عفّت چراغ پارسائی بود

مسیحاوار در افلاك لبیك اجابت گفت
که گوشش باطنین زنگ ناقوس خدائی بود

سر تیمسار فرمانده سلامت زانکه این افسر
جنابش را پدر میخواند و فرزندی فدائی بود

اگر خاموش شد اختر، چراغ ماه روشن باد
که تا ایران ما بود آشیان روشنائی بود

بهر دردی دوائی هست جز درد اجَل، آری
چه آید از طبیب آنجا که درد بیدوائی بود

آرزوی محال

مرا ای کاشکی مادر نزادی — وگر زادی باستادم ندادی
بهر حرفی که یادم داده استاد — مرا از درد وداغی زاده یادی
خوشا گردِ هوا بودن که آزاد — بابری خُسبد و خیزد ببادی

مقام ولایت

زدل بعرش خدا راهها گشوده ولی — خُدا بُنِ همه در باب انبیا بسته‌است
نبی بسوی خود از ما تمام درها را — بجز دری که گشاید به اوصیا بسته‌است
وصی، وسیلهٔ هر اتّصالِ با خود را — به سر وسیلهٔ اولاد و اولیا بسته‌است
خدا بروی دل دشمن ذَوی‌القُربی[1] — درِ هدایتِ هرظُلمت وضیا بسته‌است
درِ ولایت اگر بسته باشی از سرِ کبر — بروی تو درِ آلاء کبریا بسته‌است

سد بلا

به پشت سدّ ورصد، خـانه میکند دانا — که سیل خانه برافکن بگرد او نرسد
کسی که سنگری از ترس واحتیاطش بود — بـه سنگسار بـلا از بـلا نمیترسد
نپـرسی از دل مغرورِ غـافل نـادان — که تـا بـلا نـرسد از بلا نمیپرسد
بیك نهیب هم از پـا فتد مثـال کسی — که در مسیل بنـا سازد و نبنـدد سد

ترجمه و اقتباس از دیوان امیر (ع)

جوال نخوت

عنکبوتستیم و ابدان چون بُیوت — اوهـن الابیـات بیت العنکبـوت
قوتِ جان کُن جوهر یاقوت عشق — آب و نانت، مرکب تن راست قوت
گر نباشد مرکب جان ، چیست تن — این جوال نخوت و بـاد و بروت
چشم مـا خُفته است و عـین‌لاتنام — جان ما مُرده است وحیٌ لایموت

از کلمات قصار مولا علی علیه‌السلام

نهان و عیان

تو با یارخُدا گر خود نکو داری نهانت را
خدا هم در رخ مَردم نکو دارد عیانت را
بکار آنجهـانت گر بدل اندیشه‌ئی باشد
خدا را نیز اندیشه است کار اینجهانت را
میانت باخدا گر صُلح باشد نامُرادی نیست
خُدا اصلاح خواهد داد بامردم میانت را

مولا علی(ع) از دریچهٔ چشم مخالفین

گواهِ فضل تو آن به که دشمنـان باشند
مَثَل خوشست و بمصداق خوشتری‌هم وصل
یکی بگُفتهٔ (شِبلُ‌الشّمیل) بـد زندیق
ببین کـه گُفته بوصف علی خطـا بی فصل
«علی‌است نُسخهٔ فردی‌که شرق‌وغرب‌جهان
دگـر ندیـد سوادی از او مطابق اصل»

بی‌نیازی

تـا فقیری نوال ننگ مخور — مرد را فقر خود محك باشد
از همین فقر و بی‌نیازیهاست — کآدمی برتـر از ملك باشد
زشت بـاشد جمـال زیبا را — گر برخساره پیس و لك باشد
صبر کن بـاز گرددت روزی — گـرچه بـر قُبّهٔ فلك باشد

زن هرجائی

زن دنیا سه طلاقش میگو — برو و جُفت جوانمردان جو
چه زن شیوه زن هرجائی — که ندارد بدل اندیشهٔ شو
تا ترا روی بسوی خود دید — روی خود میکند ازدیگر سو

درگه شاه ولایت

درگه شاه ولایت ، آنکه زان برتر ندیدم
در همه دربار سلطان نبوت ، آستانی
قُدسیان بر صُفّهٔ والای آن درگاه صفوت
روز و شب ازمطبخ قدّوسیان گُسترده‌خوانی
من سگی ولگردم وایستاده‌ام باگردن کج
بوکزآن مطبخ سرا، برسر زنندم استخوانی

دنیا و عقبا

مثال دنیی وعقبی، دوزن درعَقد یك شوهر
یکی‌را گرهمیخوانی یکی دیگر همیرانی
ویاچون‌مشرق‌ومغرب که‌خواهی‌هردورا الیکن
بهریك روکُنی باید ازآن‌یك رو بگردانی
ببین مقصدکدامین وگذرگاهت کُدامین‌است
جهان آخرت بـاقی است دنیای دنی فانی

سلمان و سلیمان

سِتم واگـذار وکـرم پیشه کُن — که گر کافرستی ، مُسلمان شوی
مسلمان شُدی دست افتـاده گیر — که ایمان بیـابی و سلمان شوی
بـاحسانت ایمـان چو تقوا شود — بمُلكِ دو عـالم ، سُلیمان شوی

برسنگ مزار پسر خالهٔ عزیزم شادروان
عباسخان ـ نیک‌منش .

داغ فراق

دلا بسوز بـداغ فـراقِ (نیك منش) — که گنج علم و ادب بود وگنجهٔ اخلاق
لطیف بود و نتـابید بـا خشونت خلق — گذشت‌چون‌گل‌وبگذاشت‌جفت‌خودراطاق
دبیر خانه نشین ، از فراق مدرسه مُرد — زبسکه بود به تعلیـم و تربیت مشتاق
تو شهریـار پسر خـالهٔی زکف دادی — که بود شاخ گل و شمع خلوت عُشاق

عهد شکن

لئیـم سِفلـه از بـد قول بهتـر — که زنهار از خلاف وعده زنهار
وفائی گر نباشد ، وعده‌کفر است — چه‌گفتاری چو باوی‌نیست‌کِردار
چو عقلت‌هست‌لیکن‌دانشت‌نیست — تو بی‌کفشی وراهت دور ودشوار
وگر خود فاضل دهری و بی‌عقل — خریدی‌کفش وپائی نیست درکار

(عکس از علی نخجوانی)

شهریار از هرکس و ناکس جفائی میبرد
ای فلک تا چند میخواهی عزیزان خوار داشت

نمونهٔ خط استاد شهریار

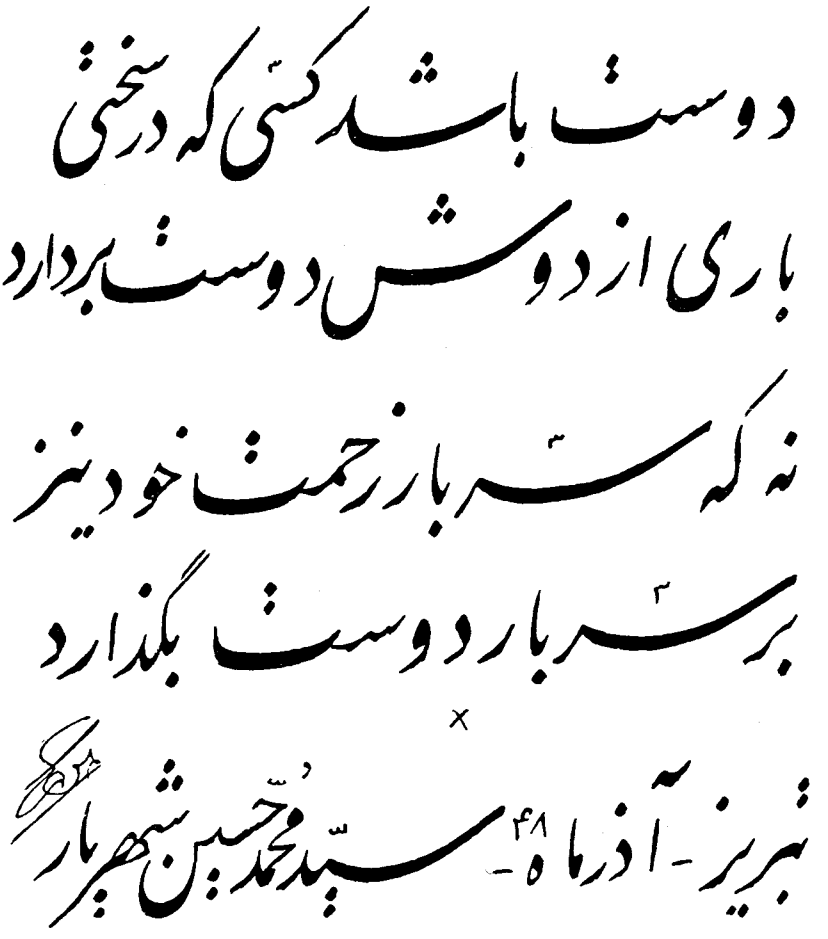

مثنوی‌ها

حسب الامر حجة الاسلام حضرت آقای
حاج میرزا عبدالله مجتهدی

در ورود بمدینهٔ طیبه

سلام ای سرزمین وحی و الهام — سلام ای شهر شاهنشاه اسلام
سلام ای پایتخت پادشاهی — سلام ای پایهٔ عرش الهی
سلام ای کان الماس فتوت — سلام ای کاخ سلطان نبوت
سلام ای سر در کاخ خُدائی — حریم بارگاه کبریائی
سلام ای مشرق مشکوة ایمان — سلام ای عرشهٔ قندیل رحمان
چه روحی خفته در آنیّت تو — ملائك محو روحانیّت تو
خبرداری که با این شوق مدهوش — چه جانی را گرفتستی درآغوش؟
در اینجا خُفته آن آرام جانها — که دارد از ملائك پاسبانها
چه روحی قُدسی اینجا آرمیده — چه روحانیّتی در وی دمیده
تو گوئی غُرفه‌ها مهد فرشتداست — بهر در آیت غفران نوشته است
در و پیکر همه آیات و الواح — شبستانها عبادتگاه ارواح
چه شهری! جنّت الماواست گوئی — چه نخلی! سِدره وطوباست گوئی
چه خاکی و چه اقبالی خُدا داد — که چندین بوسد در پای نبی داد
نشان پای پیغمبر بخاکش — ثُریّا سُرمه‌سای از خاك پاکش

مشام جان کُن اینجا جَلد و چالاك — شمیم خُلق پیغمبر کُن ادراك
بهر طاق از ملایك آشیانهاست — همانا غُرفه‌های آسمانهاست
افق را یاد عهد وحی و تنزیل — هنوزش انعکاس بانگ جبریل
تو گوئی در فضا آیات قرآن — پراکنده‌است وچون پروانه پرّان
بمُرغان سپیدی ماند اوراق — که از قران پرافشاند در آفاق
صفا آکنده این آفاق وانفس — نسیمش چون مسیحا در تنفس
بچشمان چشمه‌ها بینی درخشان — سرشگ‌شوق وخجلت پر توافشان
چه بخششها که بارد با خجلها — چه آرامش که می‌بخشد بدلها
بموجی بیکران ایمان زند برق — بدریائی ز رحمت میشوی غرق
بیانِ ما رسای این صفت نیست — بقاموس بشر اینجا لُغت نیست
چه گوئی در مقام بُهت و حیرت — که هردم میدرخشد برق غیرت
دراینجاعقل محو وعشق‌مات‌است — که اینجا سرزمین مُعجزات‌است
در اینجا جلوه کرده نور پاکان — درخشان چهره‌های تابناکان
بروی این زمینها راه رفتند — بجان عرشی، بتن درخاك خفتند
سلام ای مهد انس و آشنائی — سلام ای آشیان روشنائی
تو دیدی رحمةً لِلعالمین را — شنیدی بانگ جبریل امین را
نگین خاتمیّت قُطب الاقطاب — بدورش حلقه‌های خیل اصحاب
علی را دیدی و اسباط و اوتاد — ابا‌ذر دیدی و سَلمان ومِقداد
چه ریحانهای روحانی که دیدی — چه گوهرهای رُمّانی که دیدی
بحرف آی ای حریف سرگذشتی — چه رؤیاها که دیدستی بهشتی
حدیث ازجان‌وجانان‌کُن به‌بینیم — سُخن‌ازروح وریحان‌کن به‌بینیم

تُرا شایدکه با این لعل خاموش | سخن‌گوئی از آن سرچشمهٔ نوش
سخن اینجا ورای حدّ قال است | کدروی‌این‌سُخن بااهل‌حال‌است
سکوت عشق‌را اینجا بیانی است | که پهنای فلك با وی‌دهانی است

* * *

سلام ای آفتاب بُرج رحمت | سلام ای بُرج و باروی محبّت
سلام ای شهسوار لیلة الدّاج | سلام ای شاهباز اوج معراج
سلام ای پادشاه مُلك لولاك | سلام ای ماورای فهم و ادراك
سلام ای خُطبهٔ طه و یاسین | بنامش خوانده سلطان‌السّلاطین

* * *

در اینجا برق زد شمشیر اسلام | شرار خرمن اضغاث و احلام
نبی اینجا شبی را خفت مهمان | سحر برخاست باشمشیر و فرمان
وفی آناء لیلٍ نامَ فی‌الضیف | وفی اعلانَ صُبحٍ قامَ بالسیف

* * *

علی اینجا امیرالمومنین شُد | سپهسالار شاهنشاه دین شد
سلام ای سنگر قهّار احرار | سلام ای عرصهٔ کُشتار کُفّار
تو دیدی ذوالفقار منجلی را | شنیدی صیحهٔ مولا علی را
سلام ای عرصه‌گاه جنگ خندق | سلام ای جلوه‌گاه خندهٔ حق
علی اینجا شکست ازکُفر سدرا | بخاك افکند ابن عبدود را
در اینجا نعره زد عَمر مقاتل | دراینجا کُفر شُد با دین مقابل
پیمبر ناله کرد و یا ولی گُفت | پس آنگه (لافتی‌الاعلی)گفت
غُباری شُد بُلند و باز بنشست | برآمد دین سواد کُفر در دست

* * *

چه‌طوفانهازدندازحرص وکین‌جوش | که این نور خُدا سازند خاموش

ولیکن هرچه آنها کور دل تر | چراغ مشعل حق مُشتعل تر
چه‌لشگرها که‌گِردآمد زاعراب | بدینسو تاخت آوردند احزاب
چو آتش صف زدند وسرکشیدند | ببادی هم چو کاهی برپریدند

***

همیشه جنگ پیغمبر جهاد است | دفاع است وهجوم ازبدنهاد است
در آئین خُدا اهریمنی نیست | بقانون محبّت دشمنی نیست
خلاف نصّ قران نیست آئین | نه‌قران‌گفته (لااکراهَ فی‌الدّین)
بهر دینی که می‌بینی در آغاز | خدایش قُوتی داده است واعجاز
که ره بگشاید و با رفق وارفاق | ندای حق در اندازد در آفاق
وَرش سدّی ره تبلیغ بسته | به نیروئی عجیب آن سد شکسته
بتاریخ این موارد بین عدیده | که دین آزاد میخواهد عقیده
چو ره بگشود واین‌آوازه درداد | دگر ردّ و قبولش هست آزاد
بجز تبلیغ حق کاری ندارد | بکس اکراه و اجباری ندارد
درایران‌هم‌شکستِ‌ما عجب‌نیست | که‌ازدین‌است‌مُعجزازعرب‌نیست
عرب با آنهمه غوغا و آشوب | بصد جنگ ازپیمبر گشته مغلوب
در ایران نامهٔ حضرت دریدند | جزایش هم به‌چندین‌گونه‌دیدند
بهرجا فتح از دین و ادب بود | وگر وحشیّتی بود از عرب بود
«تو مو می‌بینی و من پیچش مو | تو ابرو من اشارتهای ابرو»
وگر دینی بماند این چند مُدّت | همانا از خُدا دان و حقیقت
وگر نه این‌سخن‌درگوشِ‌جان‌گیر | که کس ایمان نمیآرد بشمشیر

***

پس از این جنگهای کُفر بُنیاد | مدینه فتحها دیده است و اعیاد

چه ذوقی داشته درفِطر وَاضّحی[1] نمازی با حضور ماه بطحا
عروس اینجا شُده زهرای ازهر گرامی گوهر ناموس اکبر
علی اینجا نبی را گشته داماد هم اینجا شیرزادان علی‌زاد
امامِ ما حسن ، ماه مؤدّب در اینجا زاده و رفته بمکتب
مجاهد اوست کز گهواره تا قبر جهاد جانگدازی کرده با صبر
چوجنگ از کاخ دین یك خشت نگذاشت به‌صُلحی پایه‌های دین نگه‌داشت
گزیدندش به تیر طعنه و دَق منافق یا مُسلمان هردو احمق
حسین ابن علی شاه شهیدان دمید اینجا رشادت با رشیدان
برغم عیب‌جویان این جوانمرد جهانی تا ابد حیران خودکرد
بخون او کز او هرقطره دریاست منافق تا ابد رنگین و رسواست
علیّ ابن الحُسین آن کهف حاجات دراینجا پاس‌دین کرد ازمُناجات
بعهد باقرین اینجا چنان بود که تنها مرکز علم جهان بود
خصوص از صادق آل مُحمّد مدینه شد زهر علمی سر آمد
نه‌تنها مرکز دین و شئون شد که دانشگاه دین دارالفنون شد
به مبنائی که او فرموده تدریس اساس این تمدن گشته تأسیس
همان حضرت ز نیروی اَتم نیز سخن گفت و بکف یك برگ کشنیز
دراین برگ ازخدای واجب الذّات به نیروئی بهم پیوسته ذرّات
که گر این دیو بسته گردد آزاد نظام عالم شمسی است برباد
بشاگردان نصرانی که او داشت بمغرب رفت علم و بذرخودکاشت
ولی اینجا حریفان هرچه‌جُستند ز نقش معرفت برآب شُستند
بنام دین بهر کشور رسیدند کُتُب خانه بآتش درکشیدند

به وحشیّت بیـالودنـد ایمـان　　بدست کُفر هـم دادنـد عنوان
وگرنه یك چنین نور جهانگیر　　جهان‌را خودبخود میکرد تسخیر

***

غرض شأن عظیمی دارد این‌خاك　　که بـاشد نسبتش بـا عالم پاك
در اینجـا گشته دارالعلم بُنیاد　　وز اینجا مُنتقل گشته به بغداد

***

بلی سلطانِ دین بـارای سلمان　　به خندق‌کندن اینجا داده فرمان
خُدایا ماهم ازآن آب و خاکیم　　زآب و خـاك این سلمان پاکیم
صفای علم و ایمـان بخش ما را　　خداوندا به سَلمان بخش ما را

مولا علی و شریح قاضی

شُریحی است قاضی معاصر بمولا ولی قاضی ریش و پشم است وشولا
خیانت بخفیه ، عبادت بکَرنا خُدا گوید امّا ارادت بخرما
برون مُؤمن و مُتّقی و مُوحد درون مُشرك وسخت مُرتد ومُلحد
بظاهر طلای عیار و دُرستی ولی از بُطون سکّهٔ قلب و سُستی
قضاوت به خُبث و خیانت سرشته بخون شهِ کربلا خط نوشته
سرِخوان او رشوه‌چون مَنّ وسَلوی چنانش بچسبد که برمُرده حلوا
به هشتاد دینارِ وقت ، از تجمّل خریده یکی خانه چون دستهٔ گُل
قباله نوشته ، شُهودی گرفته ضَمان درك را عُهودی گرفته
کُلاهی همه شرعی وشُسته رُفته ولیکن بهر بخیه ننگی نهفته

***

طلب کرد او را علی (ع) شاه‌مردان نگاهی بدو کرد چون شیر غضبان :
کجائی ! که عُمرت بپرّد چو بادی در آن خانه آید غلاظٌ شِدادی
نه حجّت پذیرد نه چندین گواهی بگورت کشاند بخواهی نخواهی
گر اینخانه جُز از حلالت خریدی نخُسبی که در غارِ افعی خزیدی
برانداختی خانهٔ دین و دنیا نه اینجا دگر خانه داری نه آنجا
از این غبن فاحش جهانی بلرزد متاعی چنین خود بلعنت نیرزد

***

نگاهش بانشای متن قباله که انشاد فرمود این سرمقاله

بمن کرده بودی گر این امر، تسلیم
من اینگونه میکردم این نسخه تنظیم:

فروشنده : کوچنده از خانمانی
خریدار : وامانده از کاروانی

منبعش : نوانخانهٔ سُست بُنیاد
بنائی که خاکی است در معرض باد

یکی منزل کاروانخواب چرکین
که برخیز گوید بدنبال بنشین

نه در وی صفائی نه باوی سروری
چه دهلیز مرگی چه دالان گوری

بود واقع این خانهٔ درد و علّت
بشهر غرور از اقالیم غفلت

وزان شهر در کوی بی‌تکیه‌گاهان
خود آن کوی در برزن روسیاهان

شمالاً : بمرداب آفات محدود
جنوباً : بمرگ و مکافات محدود

بشرقیش : بیغولهٔ نفسِ طامع
بغربیش : شیطان که حدّش بشارع

بدیوار غربی است درب ورودش
وزین در بشیطان سلام ودرودش

بها : درگذشتن زعزّ قناعت
بهر سفله تعظیم و تکریم و طاعت

ضمانِ درك : عُهدهٔ روزگاران
نگونسازِ تاج از سرِ تاجداران

فروشندهٔ قصر فرعون و قیصر
ستیزندهٔ داریوش و سکندر

ز پرویز گنجینه تاراج کرده
ز شیرین جهیزیّه حرّاج کرده

گلاویزِ خنجر گذاران خونریز
ستانندهٔ جان تیمور و چنگیز

بخاك‌افکنِ هرکه تُخمِ هوس‌کاشت
بزعمی‌که حاصل باحفاد بگذاشت

بلی عُهده دار است ضامن که آخر
کشد جُمله در موقفِ هول محشر

در آن دادگاه عظیم الهی
عظیم است رسوائی و روسیاهی

گواهانِ محضر: خُدا وانگهی‌عقل
که درگوشِ جان‌قصّه‌هامیکُنند نقل

چه عقلی که بند علائق گُسسته
بُت نفس امّارهٔ خود شکسته

خُدایا چه قُران ناطق امامی
کلامُ الملوكِ ملوكُ الکلامِ

در جشن هنر شیراز خود استاد شهریار قرائت فرمودند

در حافظیهٔ شیراز

سلام ای شهر شیخ و خواجه شیراز — سلام ای مهد عشق و مدفن راز
سلام ای قبلهٔ تقدیس و تقوا — سلام ای قلعهٔ سیمرغ و عنقا
سلام ای کعبه و بُتخانهٔ ما — سلام ای مسجد و میخانهٔ ما
سلام ای شهر عشق و آشنائی — سلام ای آشیان روشنائی
سلام ای جلوهٔ حُسنت خدائی — نباشد یکدم از جانت جدائی
سلام ای صیت حُسنت جاودانی — سلام ای دل بکویت کاروانی
صلای عشق ، سعدی در تو داده — لسان الغیب حافظ در تو زاده
کجا عشقی حقیقی یا مجازی — که با نامت ندارد عشقبازی
کَجا در شعر حافظ ، نام شیراز — که مرغ دل نیانگیزد به پرواز
سلام ای تیغ ابرویت جهانگیر — غلام چشم جادوی تو کشمیر
بخال هندویت نوش و گوارا — خراج صد سمرقند و بُخارا
سلام ای شهرت حُسنت جهانی — جهان عشق تو میبازد نهانی
اروپا مست سعدی زان مواعظ — (گوته) سرگشته یك بیت حافظ
تو کانونی نمیر و جاودانی — کز افسون هنر چون جادوانی
بهار بوستانت بی‌زمستان — دعایت کرده سعدی در گلستان
که یارب پارس را مهد امان‌دار — به سعدش بُرج طالع توامان دار

به تیر این دعا پیر دل آگاه — مغول را کرد دست فتنه کوتاه
دل و دلبستهٔ ایران تو باشی — گُل و گُلدسته ایران تو باشی
(ارم) با (سروناز) از خُلد باغی — ضریح شاچراغت شبچراغی
جهان را نقش زیبای تو زیور — بمُهر خواجه خال هفت کشور
به رکنابـاد و گلگشت مُصلاّ — جهانی دیده و نادیده شیدا
به دیدار تو دنیائی است مشتاق — پرافشان ورتو چون پروانه عشاق
هنرمندان عالم را ز هرسو — بدین سوی جهان باشد تکاپو
سرکویت دگر بیت الحرم شد — زیارتگاه ارباب قلم شد
روان با کاروان روح و روانها — روان کن پیشباز کاروانها
سزد با میهمانان معظم — درود شادباش و خیر مقدم
الا ای بلبلان باغ و بستان — فرود آئید در باغ گلستان
شما ای عاکفان کوی سعدی — گل آوردید در مشکوی سعدی
بجای پای حافظ پا نهادید — مُباهی منّتی برما نهادید
شما ای میهمانان خرابات — بهخوان خواجه چون موسی بمیقات
به عشق حافظ فیاض شیراز — صفا کردید با این کعبهٔ راز
بنوشید از خم این فیض و ارشاد — می نوشین که نوش جانتان باد

***

تو ای شیراز جا دارد ببالی — ولی دانم که گاه از دل بنالی
که دیگر باره چون سعدی نزادی — بدنیا حافظ دوم ندادی
نبوغ از دولت تشویق زاید — نه هرقرنی چنین توفیق زاید
چه پیروزی که شهبانوی ایران — ترا خواهند خود مینوی ایران

نوازندت به عزّ و ناز موکب — فروزندت به مهر و ماه وکوکب
به تشریف نزول آراستندت — که چون خلد برین میخواستندت
تو با سعدی و حافظ سرفرازی — گرو بُرده بچندین امتیازی
بدین دو شاهد مشهود آفاق — گرو بُردی اگر جفت واگر طاق
خُدا میخواست کلك این دبیران — ستون کاخ استقلال ایران
تو ایران را نخستین هسته باشی — کز آغازش سر برجسته باشی
سلام ای فتنهٔ فتّانهٔ ما — سلام ای کشور افسانه ما
تو مهد کورشی و داریوشی — همان اقلیم فرهنگی و هوشی
کتائب با خط میخی تو داری — شکوه و فرّ تاریخی تو داری
کجا چون دخمهٔ کورش عتیقی — کجاچون (فَزوَهَر) نقش عمیقی
کُجا کاخی کهن چون تخت جمشید — درخشان خرگه خاتون خورشید
غنای موزه‌ها از دولت تست — چه اقلیمی به شأن وشوکت تست
کجا چون کورشت شاهنشهی راد — که با این حُرمتش گیتی کُند یاد
کجا شاه جهانداری چو دارا — بپایش خم ، سر تعظیم دنیا
کجا همچون مُصلایت مصلّی — چو باباکوهیت طور تجلّی
سلام ای معبد عشق و محبّت — مقام معرفت را قاف قربت

***

سلام ای سعدی دانشور ما — سلام ای افتخار کشور ما
مقامات معالی را معالم — علوم اجتماعی را معلّم
دبستانت دقایق در دقایق — دبیرستان حقایق در حقایق
گلستانت نگارستان چین است — بباغ بوستانت حور عین است

ترا ابکار و ما را ثیّبات است کجا دانشگهی چون طیّبات است

***

سلام ای خواجهٔ والای شیراز سلام ای کاشف دانای هر راز
سلام ای طایر شکّر بمنقار سلام ای طوطی گویای اسرار
ترا سیر سلوك و کشف حال است سخن کز لطف طبع تست فال است
چه موزون ، اهتزاز سیم سازت چه محزون پردهٔ راز و نیازت
سلام ای رند خندیده به طامات سلام ای پیر رندان خرابات
بپا خیز ای خزان پیشگویان مزارت بین بهار از لاله رویان
مزارت هرچه محجوب و نهان شد زیارتگاه رندان جهان شد

***

بر این خوانم چه روی میهمانی ترا خوان ، شاهی ومن دیهقانی
بچشمم میدرخشد برق غیرت دهانم باز میماند زحیرت
همینم بس که شاهم بار داده است برویم این در دولت گشاده است
اگر تشریف دربانیم دادی بسر برتاجم از اختر نهادی
اگر من دیهقان یا شهریارم گدای عشق این شهر و دیارم

جان مادر

مادر بهشت من همه آغوش گرم تست
گوئی سرم هنوز ببالین نرم تست

پیوسته در هوای تو چشمم به جستجوست
هر لحظه با خیال تو جانم به گفتگوست

مادر صدای گردش گهواره‌ات هنوز
می‌پیچدم به گوش دل و جان شبانه روز

دستی به مهد طفل و بدست دگر نهان
مادر به بین بعرش خدا میدهی تکان

زین کاروان روز و شب من که شد روان
مادر توئی تو قافله سالار کاروان

این قافله هنوز تو می‌بندیش درای
زنگ شتر هنوز به آهنگ لای‌لای

در خواب و در خیال همه با توام هنوز
تنهائیم مباد که تیره است بی تو روز

در اندرون من همه نای و نوای تست
وان نای و آن نوا بدم جانفزای تست

دائم حریم قدس تو احساس میکنم
احساس قدس آن دم انفاس میکنم

در خانه هر کجا نگرم خاطرات تست
هم خامشانه قصهٔ مرگ و حیات تست

هر کنج خانه از تو به بینم نشانه‌ها
ای مادر ای تو روشنی آشیانه‌ها

هر چرخ خانواده که مادر مدیر اوست
پیوسته بر مدار محبت مسیر اوست

مادر حیات با تو بهشت است و خرم است
ور بی تو بود هر دو جهانش جهنم است

بستان تست چشمهٔ نوشین سلسبیل
ای چشمه‌ات هنوز شکر بامنش سبیل

موسیقی بهشت همانا صدای تست
گوش دلم به زمزمهٔ لای لای تست

مادر به قصدهای تو میخفت غصه‌ها
میرفت چشم و گوش بدنبال قصه‌ها

یکعمر در پناه تو خفتیم مست و لول
گوئی هنوز در تو گریزم زدیو وغول

تا با حریم گرم تو بودیم در تماس
هرگز نبودمان بدل ازدیو وددهراس

هرکو چو من نوازش مادر بچشم دید
از دیدن یتیم بلرزد تنش چو بید

ازکودکان مدرسه گرخود توانگر است
طفل ملول را به‌جبین داغ مادراست

آن شیرخواره‌کو بسرش نیست مادری
زان دلخراش‌تر بخدا نیست منظری

ما را عواطف اینهمه ازشیر مادراست
این رقتی که‌دردل‌وشوری که‌درسراست

در طفلی آنچه دیده بشر مهرمادری
تحویل میدهد به بزرگی بدیگری

آنکس‌که سایه‌ئی‌بسر ازمادرش نبود
مشکل بزیر سایهٔ او میتوان غنود

اغلب کسان‌که پرده‌حرمت دریده‌اند
در کودکی محبت مادر ندیده‌اند

مادر توآن‌فرشته‌که طومار سرنوشت
در پیچی و جهنم ما را کنی بهشت

مادر بنوشخند تو آفاق می‌شکفت
گوئی که‌ازتوکون‌ومکان‌حرف می‌شنفت

با شادیت نبود غمی را مجال‌ایست
امّا به‌گریهٔ تو هم آفاق میگریست

گر برده‌مرگ‌شخص‌تویادت‌نبرده‌است
توزنده‌ئی‌همیشه که یادت‌نمرده‌است

بختم هنوز ازگل روی توگلشن‌است
غمخانهٔ دلم به چراغ تو روشن است

از اشک توچکیدهٔ ذوق وصفا شدم
کانونی از محبت و مهر و وفا شدم

از تست سوز و ساز رباب شکسته‌ام
مدیون تست اینهمه‌دیوان‌که بسته‌ام

صدقصه‌عشق بودی ومیخواندمت مدام
رفتی و ماند قصهٔ صد عشق ناتمام

بس انتظار من به‌کشیدی تو محتشم
اما من انتظار تو نومید می‌کشم

وقتی‌که یاد آنهمه رنج آید و عذاب
مادر بجان تو جگرم میشود کباب

ای وقف‌کرده زندگی از بهرکودکان
رفتی و زندگی همه شد زهرکودکان

ای سینه داشته سپر هر بلای من
اکنون بکن شفاعت من‌باخدای من

امروز هستیم به امید دعـای تست
فردا کلید باغ بهشتم رضای تست

روزی اگر بچشم تو بینند این جهان
دیگر به سینه‌ئی نشود کینه‌ئی نهان

از چشم مادران بخدا هر کجا سریست
آنسر چرنده در قُرُق مهر مادریست

آن‌کو بخون یك پسر انگشت می‌نهد
آخر جواب نـالهٔ مادر چه میدهد ؟

هرجا که خائن پسری یا که دختریست
چون سایه در تعاقب او آه مادریست

آخر چو یاد مادر مسکین بدل کنی
گر خون روان شدست تو باید بحل کنی

آری به احترام تو مـادر همین بشر
روزی گذشت میکند از خون یکدگر

آنروز آدمی دو جهانش بود بهشت
زیرا که نخل حرمت مادر به‌دهر کشت

این راز آن حدیث که نقل از پیمبر است
جنت نهاده زیر قدمهای مادر است

لوح عبرت

علی آن شاهباز قاب قوسین — بگاه بازگشت از جنگ صفّین
پیاده پای میکوبد پیاپی — سران لشگر اسلام با وی
به پشت سر نهاده شام ، شیدا — سواد کوفه‌اش از پیش پیدا
گذار افتاد براهل قُبورش — ز عبرت بسته شد راه عُبورش
ز فرمان الهی تا چه بشنود — که ناگه چون‌سپاهی‌ایست فرمود
چه حال افتاد با مَرد دل آگاه — که پیش مُردگان ایستاد ناگاه
چنانش نعره‌ئی بامُردگان خاست — که‌بر تن‌زندگان‌راموی‌شدراست:
سلام ای خُفتگان خواب‌ِدهشت — گَلاویز شب و کابوس وحشت
سلام ای کاروان هول و تشویش — غریب منزل و بیگانهٔ خویش
سلام ای ساکنان شهر خاموش — زکرباس کفن یك لا قبا پوش
سلام ای خُفتگان خاك غُربت — بسر از سنگها الواح عبرت
غم انگیزان صحرای خموشان — برخ اُز خاك خجلت پرده‌پوشان
کُجا یار وکُجا یارای نُصرت — بخاك انباشته چشمان حسرت
باین نزدیکی از ماسخت مهجور — کنار آشیان وز آشیان دور

***

شما از پیروان پیشی گرفتید — که پیش از ما بزیر خاك رفتید
بدنبال شُما ما هم روانیم — اگر واماندهایم از کاروانیم

بمیعـاد نـدای دعـوت حـق — که مـا هم بـا شما باشیم مُلحق
مُوکّل نیستیـم از مـا نترسید — هم از یار و دیـار خود بپرسید
بلی بعد از شما زحمت هدر شد — پسر مشغول تـاراج پـدر شد
همـه اموالتـان ورّاث بُردند — سرِ قسمت چه غوغائی که کردند
بنـای کشمکش بـا هم نهادند — چوگُرگ وسگ بجانِ هم فتادند
سگانی هم که در اطراف بودند — بدنـدان استخوانی در ربودنـد
کبیرش را نه رحمی بـا صغیری — جوانش را نـه پـروائی زپیری
نه خوان ثُلث و احسانی گشوده — نـه ازدل زنگ عصیـانی زدوده
دریغ آن رنج کسب وسود و ثروت — که خودِ وزر ووبالی بود وحسرت
همه صحن و سرا شد خـانه غیر — حیـاط خلوت و کاشـانـهٔ غیر
خواتـین همسر دیگر گرفتند — هوای عیش و نوش از سرگرفتند
لب قند و شکر موران گزیدند — بکندوی عسل مـاران خزیدند

***

خبر اینهـاست نزد ما شما را — خبرهای شما تـا چیست ما را
سپس رو کرد بـا یاران و فرمود — گر اینهـا رخصت گُفتارشان بود
همیگُفتند راه و توشه تقواست — خُدایا عهد ما کُن باعلی راست

از امثال مولا علی علیه‌السلام

سه تن گـاو ، زرد و سفید وسیاه — چراگـاهشان بود و آرامگـاه
همیشه بهـم شاخشان بود جُفت — که خوبست با چشم بیدار خُفت
یکی شیرشـان مُتّصل در کمین — زکوه و کمر سرکشیـدی بکین
بصد چشم دنبـال کـردی شکار — ولیکن نـه آسـان نمودیش کار
به‌شش‌شاخ‌جنگی‌که‌داند‌مصاف؟ — مگر درصف دشمن افتـد شکاف
بنرمی چه خوش قصّه‌ها سازکرد — که تـا مطلبی تـازه آغاز کرد
به زرد و سیه‌گُفت کاین بدسفید — مضرّ است و هرگـز نیفتـد مفید
زننده است و جلب نظـر میکند — سعـایت بهـر رهگـذر میکند
پلنگان که مهمان ناخوانده‌اند — شنیدم که ازوی سخن رانده‌اند
مبـادا که قصد شبیخون کننـد — شب آرامش مـا بهـم بـرزنند
چه بهتر که از خود کنیدش جدا — که گفتند : یك تن دوتن را فدا
نه خود گاو بودند و لاعَن شعور — ندادنـد تشخیص شیریـن زشور
بسختی بـرانـدنـد گـاو سفید — حریفش براحت گرفت و جوید
دو روز دگـر شیر افسانـه ساز — بـافسانه‌ئی تـازه برگشت باز
همیسود دست اسف روی دست — که زردی‌هم‌اسباب‌زحمت‌شداست

شنیدم که کرده زنِ گُرگِ فکار — بماهیچهٔ گاو زردی ویار
زهر سمت گرگان به خیز اندرند — مبادا که این سمت روی آورند
اگر کار با کاردان می‌نهید — بمن رخصت خدمتی میدهید
نه این زردِ تنها نهان میکنم — که من بیخ زرد از جهان‌میکَنم
همین کآبها ریخت از آسیاب — بیارمش باز این لب جوی آب
بدین مکر و فن دومی نیز برد — سرِ صخره‌ها پاره‌اش‌کرد وخورد
وز آنجا به خوشحالی و خُرّمی — نگون شُد سرِ طُعمهٔ سومی

***

بچنگال درّنده گاو سیاه — بهوش آمد از غفلت و اشتباه
ولیکن درآن دم چه‌حاصل تلاش — همیگفت با نعره‌ئی دلخراش :
«نه امروز شیرم بخون درکشید — که روز خیانت بگاو سفید»

لقمان

پند لقمان و آیهٔ قران ! هم به سرسوره نام او عنوان !
چیست لقمان متاع بازارش ؟ که خدا میشود خریدارش
او غلامی سیاه بیش نبود که مقامات انبیا پیمود ؟
آدمی بین که از عبادت حق میتواند بحق شدن مُلحق
منزلت بنگر و مقامش را که بقرآن برند نامش را
تالیِ انبیاست در تشریف هم نبوت بدو شُده تکلیف
نیمروزی بدلق خُفته خموش که زغیبش ندا زدند بگوش
کای فرو بُرده سر بجیب ردا میل داری شدن رسول خدا ؟
این تو وین خلعت خدا و رسول با تو هم اختیار ردّ و قبول
گفت یارب غلام روی سیاه نسبتش چیست با رسول الله
گرچه دانم گرم عزیز نهی همه تشریف عزّتم بدهی
لیك اگر باز میکنی راهم من همین کُنج عافیت خواهم
عزت نفس رفت تا ملکوت حق مُباهی و قُدسیان مبهوت
وز لدُن گشت جامع الآداب حکمتش زاد و فیض فصل خطاب
لقمهٔی چین ز خوان این لقمان که خُدا شُد بخوان او مهمان
کلمات قصار او که کَم است همه از آن نوادرِ حِکَم است
جُزو قران و سورهٔ لقمان پس فنا ناپذیر چون قران

با زمان نشو و ارتقا دارد — چون خُدا ضامن بقا دارد
موعظتها که گفته با فرزند — سُخنی کوتهند و سخت بُلند :
پسرم مُشرك خدا نشوی — هرگز از این خُدا جُدا نشوی
شِرك با یك چنین خدای کریم — ذنب لایُغفر است و ظلم عظیم
هرکه را شرك در جبلّت نیست — از دو دین نیست وز دوملت نیست
شِرك دردین، هم‌ازدورو زردیست — که دو روئی و ناجوانمردیست
پسرم هرگز انتقام مجوی — که بلُطف آید آب رفته بجوی
کینه با کینه شُست و شو نشود — رخنه از رخنه‌ات رفو نشود
خیر باید که خیر از او خیزد — هرشری شرّ دیگر انگیزد
آتش از آب میشود خاموش — آب ازآتش رود بجوش وخروش
بد عمل با عمل چه نام کند — گر نه عنوان انتقام کند
گر زبد بگذری به دلسوزی — ادب از بی‌ادب بیاموزی
پسرم ، سرکشی مکن زنهار — کوه اگر باشی از شکوه و وقار
نه زمین زیر پای تُست نژند — نه سرت میخورد بچرخ بلند
پس بیندیش در حقارت خویش — سر تسلیم و طاعت آور پیش
پسرم ، نیست در همه کیهان — ذره‌ئی از خدای تو پنهان
از برای فرار ، راهی نیست — از خدا جز خدا پناهی نیست
عزت از او و امتحان شکور — ذلّت از او و امتحانَ صبور
پسرم ، با دو چیز باش رفیق — تا مُوفق شوی بهر توفیق
شکرکردن بهرچه با تو پسند — صبر کردن بهرچه با تو گزند
مقتصد باش در همه رفتار — خاصه در وقت و خاصه درگفتار

صوت کم کن گر آدمی بصفات — کز حمار است انکرالاصوات
پسرم ، آدمی از آن دم زا — رو بعُقباست ، پشت بردنیا
دمبدم هم به روشن و تاریك — این شود دور و آن شود نزدیك
هر نفس یکقدم به دیدن وی — قدم آخری ندانی کی
راه مخروبهاش بباغ نعیم — راه معمورهاش به قعر جحیم
برتو باد ای مسافر راهی — رفتن از هر رهی که میخواهی

***

باری این چند نُکته از لقمان — که از او یاد میکند قران
او چه شخصیّتی است نورانی — باجلال و جمال روحانی
چه لدنّی حکیم دانشمند — چه بلیغش بیان بدیع و بُلند
جُز صف انبیا ردیفش نیست — کس به جُز انبیا حریفش نیست
کُلبهئی داشت بافته از نی — پُر نوا چون نی از عبادت وی
پُر زسوز صفا و ساز سکوت — غُرفهئی از صوامع ملکوت
کعبهٔ اهل وجد و نجد صفا — داروی درد عشق و دار شفا
تنگدل از نوای ناله چو نی — دلگشا چون سرای حاتم طی

***

حرفهاش بود بوریا بافی — هم کفی آب و نان بدو کافی
ور در انبانش دانهئی ماندی — بذر کِشت بهشت افشاندی
از کفاف آنچه دستمزدش بیش — وقف مسکین و عاجز و درویش
خود بآئین بندگی ایستاد — چه بسا بندهها که کرد آزاد
خواجهاش از عفاف شرمنده — که شما خواجهاید و ما بنده
الفت او بحضرت داود(ع) — هم بدنیاش جنّت موعود

از نـــــوای زبـور داودی راه جنّت بـه جسم پیمـودی

***

امتحان خواست فتنه‌ئی درباخت بـاز لقمان به سنگلاخ انداخت
یکشب او گرم راز بود و نیـاز نـاگه ازکُلبهٔ شد دریچه فراز
در لبـاس مَلَك بصـد تلبیس سر درون کرد و صیحه زد ابلیس
کای ترا آرزو عریض و طویل مـن فـرستـادهٔ خُدا ، جبریل
چنـد در کُلبـهٔ نسین بـاشی خود چنان خواهی و چنین باشی
چیست این تنگنای چار وجب عجب از عقل و دانش تو عجب
از سعـادات مُؤمـن دینـدار وسعت صدرش است وفُسحت دار
تو بدین درك دور و عُمر دراز قصر گـو سر بـآسمان افـراز
دیو این گفت و از در و دیوار گـوئـی آوا شنفت کای غدّار
این بگو بـا یکی خُدا نشناس وز صدا صـاحب صدا نشناس

***

اشك شقفت بـدیـدهٔ لقمـان دیـده بگشـود در رخ مهمـان
آه سردش دوان بچـرخ اثـیر (گُفت هذا لِمَن یموتُ کثیر)

سمینار شرکتهای تعاونی روستائی

مُژده کـه افتاده بفرمـان شاه — چرخ بـرومندیِ ایـران براه
طرح نخستین کـه بهین طرز بود — تقـویت کار و کشـاورز بـود
بخششِ املاك و عطیّاتِ شـاه — راه نشـان داد و یکـی شاهراه
راه محبّت بـدل انـداختـن — خلـق همـه لشگر خود ساختن
رأی شهنشه چو به تحبیب شد — لایحهئـی بـود که تصویب شد
دولتیـان نیـز در این شاهراه — سـر بنهـادنـد بـدنبـال شاه
راهِ مـواسـات چو بشنـاختنـد — خلق همـه در پی شه تـاختند

***

نوبت دلسوزی و دلـداری است — روزِ هم‌آهنگی و همکاری است
نرم‌کن اخلاق‌که دولت در اوست — لطف، که دلگرمی ملّت دراوست
هرکه دهد فدیه فدائیش هست — هرکه رهش بود رهـائیش هست
دلشکنیهـا بـه شکست آورید — تـا دل بشکسته بـدست آورید
بـا صفت عـدل کُنید اتّصاف — عدل، که صف‌زد، بگریزد مصاف
آنچه‌که معلول و یـا علت است — مثبت و منفی همه در ملت است
جامعه درد ازوی ودرمان‌ازاوست — هم به هُنرچارهٔ حِرمان ازاوست
خـانه‌ات ای جامعه آبـاد بـاد — دست تـو در کار تو آزاد بـاد

***

بُرج و بنـا بافته از بُن کنید — کارِ وزیـن را به توازن کنید

غم بمیان با خود مردم نهید — یك سر این رشته بمردم دهید
کار که با خلق خدا ، سازگار — هم به خود خلق خُدا واگذار
پیرو تشریك و تعاون شوید — قافله سالار تمدن شوید
خیر ، بنارا به تعاون نهاد ، — گر پی شر بود تعاون مباد
حال که از دور فلك فرصت است — فُرصت تشکیل چنین شرکت است
دست بهم داده و همّت کنیم — وآنچه خرابی است مرمّت کنیم
پیروی از همّت ساعی کنید — با همه تشریك مساعی کنید
دست بدامان تعاون زنید — خدمت صندوق تعاون کنید
مالك دلسوز شما شرکت است — وه‌که تعاون چه قویشوکت است
پرچم انصاف گشائید و داد — خلق بخوانید به انس و وداد
درد فقیران همه درمان کنید — چارهٔ این حسرت و حرمان کنید
آه که برخاست شود تیشه‌ئی — چون بنشیند بکَند ریشه‌ئی
ناخن تدبیر چو شُد ائتلاف — باز شود هرگره اختلاف
حلقه کزاین دست بدر میزنید — فتنه از این خانه بدر میکنید
از سر ره سنگ چو برداشتی — عاقل و دیوانه کُنند آشتی
دست و دل خود بگماری بکار — سُستی و غفلت بگذاری کنار

***

بنده که دلدادهٔ حُرّیتم — شاعر آزادهٔ این ملّتم
شُکر از این فضل خُدا میکنم — شِکوه بشکرانه فدا میکنم
وانکه چو من‌خادم‌این‌ملت‌است — شکرگُذارندهٔ این نعمت است
گرچه دراین‌ره‌همه‌کس‌خادم‌است — بانك کشاورزی ما مُقدم است

از (اَهَری) این قلم شاهکار — نقش نگینی است چه پُرافتخار
دکترِ ما از رقم اقتصاد — بسته صف حمله به فقر و فساد
او بقدمهای بُلند و فراز — رهبر روز است و ره‌آموز راز
بانك کشاورزی از او فر گرفت — کُنگرهٔ عدل مُظفّر گرفت
بانك کشاورزی از او سرفراز — در برخ خلقِ کشاورز باز
او خود ازاین خُطّهٔ تبریزماست — گوهری از کان زر انگیز ماست
خوشه‌ئی از خرمنِ دُرّ خوشاب — شعْله‌ئی از دودهٔ (شیخِ شهاب)
سلسله از شیخ شهاب اَهَر — پاك نژاد است و درخشان گُهر
خدمت او خاصه باین آب و خاك — جوهر نابش بود و تابناك
طفل چو یك‌خندهٔ خوش سر دهد — پر زند و بوسه بمادر دهد

***

وه چو عُطارد چه بُلند اخترم — من که نویسندهٔ این دفترم
بازنشسته است اگر شهریار — روزِ سمینار کشندش بکار
کِلك هنر چون بکف آرد دبیر — گر همه پیری است شود شیر گیر

***

باش که این باغ بهار آورد — سرو و گل و لاله ببار آورد
باش کز این شاخه شجرها رسد — باغ شود سبز و ثمرها رسد

***

کشور ما آنهمه عارف در اوست — وینهمه میراث معارف دراوست
چهره بخون شُهدا کرده رنگ — وز دمِ شمشیر، بخون‌شُسته زنگ
معبد زرتشت و سرای سروش — خط جبینش رقم داریوش
با همه تاریخِ درخشان که اوست — حیف بود ساخته از تن بپوست

هست امیدم که ببالا و پست — ملت ایران نشود زیر دست
تجربه داریم که در تنگنای — دستِ دل افتاده بگیرد خُدای
ما همه گر قائل قُرآن شویم — صیحهٔ فرمانِ خُدا بشنویم
حافظِ ایرانی و ایران خداست — کعبهٔ عشاق حسابش جُداست

***

چشم و دلِ خلقِ خُدا بین کُنید — بنده دعا میکنم آمین کُنید
بار خدایا که توئی پایدار — هم تو پدید آور و پروردگار
پرچم ما شهپر اسلام کُن — ایمنش از آفت ایّام کُن
کوکب ما مشعل آینده دار — وان شرف و شعشعه پاینده دار

(استاد شهریار در سال ۱۳۲۲)

سالها دخمهٔ خود ظلمت زندان کردم
تا دری رخنه بمیخانهٔ رندان کردم

تا بویرانهٔ خود گنج قناعت جستم
قصر آمال و امانی همه ویران کردم

نمونهٔ خط استاد شهریار

از ندامت گر نمی بندد لب
گر نه شنوای موعظت باشی
سودی از عاقبت بدنیا نیست
تا بسودای عاقبت باشی
انتظار چه داری از دنیا
رو که در فکر آخرت باشی

تبریز آذرماه ۴۸ سید محمد حسین شهریار

مکتب شهریار

علی و دنیا

علی بباغ فدك بیل زارعان بردوش — چنانکه چوب شبانان عصاست باموسا
هوا تفیده، دهن‌روزه، کارمرد افکن — ولی چه حملهٔ بیجا بکوه پا برجا
عرق بطرف جبین شدّه‌های مروارید — که موج ریخته باشد بساحل دریا
فتاد ناگهش از پیش دیده پردهٔ غیب — بچشم باز فرو رفت در دل رؤیا
چه‌دید؟ فتنهٔ فتّانه‌ایست شهرآشوب — شکسته طرف نقاب و گسسته بند قبا
بشیوه چون قلم سحر سامری فتنه — بغمزه چون غزل قیس عامری غوغا
به (بنت عامره) ماندکه در بلاد عرب — ستاره‌ایست درخشان و شاهدی یکتا
ولی چو شعله که‌ازخشك و ترنیندیشد — سلیطه‌ایست کجا پرده وکجا پروا
کمانه بسته چو تیر شهاب می‌آید — که موج سر همه کوبد بسینهٔ خارا

***

علی جوان یلی بود نو خط و نورس — ولی کجا سگ نفس و حریم شیرخدا
رسید در حرم حرمت و عفاف علی — بعشوه کرد سلامی و گفت من دنیا
مرا بعقد خود آورکه من برای علی — برات عزتم از بارگاه عزّ وعلا
قبول صیغهٔ عقد و کلید گنج اَلَست — نهفته زیر زبانت یکی بگوی بَلیٰ
بیا معامله کن بیل دست مزدوران — به‌من‌ده و به‌ستان تاج و تخت استغنا
کلیدهرچه‌خزانداست باتوخواهم‌داد — جهیز من شجرالخلد جنت‌المأوی
علی مخاطره‌ها دیده جنگها کرده — ولی چه بودکه اینجاعظیم یافت بلا

چه‌رخنه بود به‌ارکان دین که درملکوت
فرشتگان همه برداشتند دست دعا

جهاد اکبر سردار دین و تقوی بود
دراین مخاطره لرزید عرش و فرش وسما

علی سفینهٔ دل سخت در تلاطم دید
ولی سکینهٔ غیبی رسید و گفت بپا

بلی سفینهٔ نوح و نجات امّت بود
که باز یافت سکونت بعرشهٔ اعلا

علی بچشم خدا خیره شد بدختر و یافت
چروك سیرت زشتش بصورت زیبا

به‌بین چه گفت؟ که ابقا بهیچ نکته نکرد
برو برو که تو باکس نمیکنی ابقا

برو توگرسنه چشمان کور دل بفریب
که من بفضل خدا سیرم ازجمال شما

من ازجهان شما جمله قانعم بکفاف
بدان قدر که رضا داده کارگاه قضا

من از جهان بهمین قوت قانعم آری
کجا رسد همه دنیا به یکتن تنها

ازاین گذشته جهان خوان لاشخواران است
به میهمانی کرکس نمیرود عنقا

من ازجهان تو یك گوشه خواهم و آنهم
پی مبادله بازاد و توشهٔ عقبا

گرفتم آنکه جهان را همه بمن دادی
مگر نه سیر و مسیر جهان بود بفنا

چگونه کام علی را روا توانی ساخت
جهان نساخته هیچ آفریده کامروا

کدام عهد تو بستی که باز نشکستی
کدام عاشق بیدل که از تو دید وفا

مگر نه پادشهانرا و پهلوانان را
بزیرخاك و گل و تخته سنگ دادی جا

مگر نه خاتم پیغمبران محمد(ص) مرد
که بود سر کُل اولاد آدم و حوّا

دهان گرگ اجل را کجا توانی بست
مگر ندوخته چشم حریص گور بما

هوای آتش شوقم بعالم دگر است
به‌آب و خاك خسیسان چه‌جای نشو و نما

چنین رباط سپنجی کجا سزای من است
سرای سرمدیم ده که آن مراست سزا

بدین جهان فنا میتوان تجارت کرد
تجارتی که بود سود آن جهان بقا

مگر کنند باسعار آخرت تبدیل
وگرنه نقد جهان قصه بود و باد وهوا

برو بدور که دنیا به پیش چشم علی — همه کتیبهٔ عبرت خوش است و دور نما

***

حریف باخته تارفت دهر خود پیچد — فتاد پرده‌اش از روی کید و مکر وریا
عوارض از بزک و زرق و برق‌ها همه ریخت — حقایق آنچه که در پرده بود شد پیدا
خدا بدور! چه عفریت بد هیولائی — عجوز و عاریتی جمله بر تنش اعضا
چنانکه گیسو و پستان و چشم مصنوعی است — جمال پیر زنک‌های هرزهٔ حالا

***

مظاهر حق و باطل جدا شدند از هم — خدا گشاده جبین بود و اهرمن رسوا
دوباره بیل علی شد بلند و میدانی — بگوش دیو چه میگفت بازبان صدا :
برو بکار خود ای دون که در دیار علی — بعالمی نفروشند موئی از زهرا

نقاش

نقاش عزیز

در دورنمای افقیِ رُؤیائی
با توریِ ابرهای مهتاب اندود
برقُلّهٔ قاف عُزلت و استغنا
می‌بینمت از دور و صلا میدهمت
من در شب یك غارِ هراس‌انگیزم
در سایه و روشنِ شکوه و اندوه
سیمای تو هم آتش سردی است چو من
کز قافلهٔ گذشتگان جا مانده
ای وارث قرنها نبوغ هُنری
یك صبح صفائی که نه روز است و نه شب
نه مهر در او به خود فروشی و نه ماه
نه حرف سپید میزند کس نه سیاه
گر با دل خود دمی به نجوا بودی
وُجدان به نوازشی برانگیز از خواب
وُجدان ! که در این نشئه به خوابش کردند

نقاش عزیز

برگیر قلم موی دقیقی کورا
از موی خیال شاعران ساخته‌اند
امّا نه ! خیال شاعران هم شعر است
در چنتهٔ خاطرات وجدان‌کن دست
کاوش‌کن و هرچه بیشتر کاوش کن
آنجا همهٔ لوازم کار تو هست
آنجا به قلم موی ظریفی برسی
کز سایهٔ مُژگان زنی ساخته است
وز اشک بهم فشرده ویخزده است
مژگان زنی جوان و شوهر مُرده
دزدان عفاف، شوهری را کُشتند
تا دامن عفّتی به ننگ آلایند
چشمان عفیفی بهمه عُمر گریست
میخواست چراغ راه طفلان باشد
افسوس که ازگریه سحابش کردند

نقاش عزیز

از صفحهٔ سینه‌های صاحب دردان
آری همه در چنتهٔ وجدانت هست
در آلبوم یادگارها دست ببر
هرچند همه مُچاله و لوله شده است

بر بند و یکی دفتر نقاشی کُن
هر صفحهٔ آن صحنه‌ئی از فاجعه‌هاست
از صفحهٔ سینه مانده تنها یك پوست
جدول زده ـ نقش دندهاشان، آری
تا بوده بروی استخوان چسبیده
یك صفحه برای خود سوا کُن خوانا
یك صفحهٔ سینه‌ئی که از چین و چروك
برچهرهٔ خود نوشته باشد کاینجا
وقتی جگری بود و کبابش کردند

نقاش عزیز

اکنون بسراغ رنگهامان برویم
از دودهٔ آهِ بیگناهی محکوم
کز گوشهٔ زندان بافق مینگرد
یك رنگ مداد سایه روشن کافی است
از خون جوانی که بزورش از راه
در بُرده ، بدان بهانه هم کُشتندش
شنگرف کنیم
وز آنچه که از چهرهٔ آن طفل یتیم
پرواز گرفت و دیگرش باز نگشت
شنگرفِ دگر بازتر و روشن‌تر
از زهر جگرهای کباب مسموم

قربانی نقشه‌های شیطانی شوم
بازیچهٔ ایده‌های پوچ موهوم
زنگار کنیم
وز رنگ بهاری که جوانان آنرا
از پُشت در و شیشهٔ زندان دیدند
زنگارِ دگر که باز کم رنگتر است
وانگاه بجز رنگ ریا و تزویر
یا هرچه از اینگونه که گر پیدا شد
در چنتهٔ وجدان هُنر بیگانه است
هر رنگ فضیلت و عفاف و تقوا
یا رنگ محبت و صداقت کز خود
یا از دگران بدستت آمد ، برگیر
در اشک جوامع اسیر بشری
اینها همه را بریز و درهم آمیز
وانگه دو سه قطره اشک هم باز از خود
کز جان و دل و جگر تراویده برون
بر روی ریز
این رنگ تو ، رنگی که خُدا میخردش
رنگی که بعهد ما نیامد بحساب
رنگی که ندانم چه حسابش کردند

نقاش عزیز

این رنگ و مداد و قلم و کاغذ تو
وقتی‌که سر حالی و وُجدان بیدار
خواهم که یکی نقش بدیعی بکشی
من یك سوژه میدهم ـ دگر خود دانی
دستور نمیدهم چه جوری بکشی
نقّاش توئی
از ذوق و قریحهٔ خود الهام بگیر
امّا سوژه : نقش یك نبوغ ناکام
تصدیق بکن که تا بخواهی بکر است
یك ماه ! که از هلال خود تا به محاق
یك چشم زدن رهائی از ابر نداشت
یك نقش ! که در سینهٔ نقّاشش مُرد
یك راز ! که ناخوانده بگورش کردند
یك لالهٔ وحشی ! که بچشم شهلا
یك چهره زخود در آب و آئینه ندید
یك دختر کولی ! که پر و پائی لُخت
یکعمر بآفتاب صحرا جنگید
چون لاله یکی تنور افروخته بود
یك چشمه ! که در منگنهٔ صخرهٔ کوه
یکعُمر باختناق در خود پیچید

یك راهِ نفس رهاندن از صخره نداشت
او تشنهٔ جلوه و جهان تشنهٔ او
افسوس که فیروزهٔ چشم مخمور
یك لحظه باین پرند آبی نگشود
یك ناله ! که هیچکس بدادش نرسید
یك نادره معمار ! که هرطرحی ریخت ،
تا رفت بنا کُند خرابش کردند

نقاش عزیز

این نقش تو عکسی از جهانِ بالاست
الهام و حُلول وقت لازم دارد
چون سیمِ هُنر با ابدیّت شُد وصل
در جان و دل تو سایه میاندازد
تا لوح خیال چهره آراید از او
وانگاه بروی پرده آید تصویر
جان‌کندن یك فضیلت زندانی است
در زیر فشار یوغ زندانبانها
سوسوی یکی مشعلهٔ ایمانی است
از باد و دم سموم بی‌ایمانها
سیمای صداقتی که جز راست نگفت
وز خلق بجُز دروغ و باطل نشنفت
شخصیّت یك محبّت روحانی است

با دشمن خود همیشه در صُلح و صفا
امّا به رژیم دُشمنی جنگیده
افتاده در آستانهٔ پیروزی
پاشیدن یك ستارهٔ نورانی است
بر سر درِ دروازهٔ سیمابِ سحر
وآوازهٔ اعلام طلوع خورشید
آری خورشید
کآن لانهٔ اژدها بهم خواهد ریخت
وین زنگ پلیدی از جهان خواهد شُست
خورشید که با شفق خضابش کردند

نقاش عزیز

این تابلوی تو وقت زیادی نبرد
طرّاحی و یك رموز رنگ‌آمیزی است
یك نقش و در او تجسّم حالتهاست
بیننده گمان حرکت دارد از او
شاید هم
محتاج به تغییر مکان خواهد بود
یا نور، جهات خود عوض خواهد کرد
سیمای فرشته‌ایست در پنجهٔ دیو
یك یوسف کاکُل بکف برده فروش
وز پُشت سرِ برادرانش خطِ راه

وآن عاطفهٔ حزین بچشمان سیاه
اشک آمده و بسته از او راه نگاه
چیزی بوداعشان ندارد جز آه
سیمای محبّتی عتاب‌آلوده است
هم شفقت مادر است وهم خشم پدر
خون جگری است همرهِ اشک وداع
یك نفرت آمیخته با دلسوزی
نفرین ! که جلوتر بروی باز دعاست
سیمای مسیح است بزندان و صلیب
یك رستم غم ! بسر نوشت سُهراب
سقراط حکیم، شوکرانش در دست
کشتیّ نجاتی است که غرقش‌کردند
یك نوح نبی و ارتداد امّت
وز دور غریو هولناك طوفان
هنگامهٔ جنگها و آن بازیها
یك صحنهٔ آن جهنم نازیها
اینها همه با قلم نشان خواهی داد
اما نه دگر، زیاد هم کِش ندهیم
یك چند خط شکسته در پیشانی
یك قدرتِ مغلوب در اعماق نگاه
یك سایهٔ مارپیچ کابوسِ زمان

یك حال فشردگی در اعصاب وهمین .
ها ! نُکتهٔ دیگری که یادت نرود
یك نقش سَترددئی هم از رؤیاها
نقشی که کشیدند و برآبش کردند

نقاش عزیز

این تابلو اگر خوب درآمد ازکار
در موزهٔ روزگارها خواهد رفت
در آلبوم یادگارها خواهد ماند
تاریخ تَحول هُنر خواهد بود
امروز دراین کویر کور و تاریك
اینقدر که کیندئی نیرنگیخت بس است
دیدند و ندیدند برای تو یکی است
نقشی است که خود جایزهٔ نقاش است
تشویق و جوائز ازکسی چشم مدار
بگذار (نوبل) به نورچشمان بدهند
انگار نه انگار که ما هم هستیم
این نقش از آن پدید آمد کز ما
هرجا سر آبی است و سرابش کردند

نقاش عزیز 7

از حافظ ایده‌آل ما هم شعری
بایدکه بپای نقش خود بنویسی
اما نه از اینها که بدیوانش هست
آن شعر برون از همهٔ دیوانهاست
شعریست که در فکر نگنجیده هنوز

شعریست که ایده‌آل ما شاعرهاست
شایدکه زما نهفته باشد حافظ
وآنرا به بهشت گفته باشد حافظ
آنجا کلمات شعر کیش میآیند
زیر و زبر و نقطه بهم قرض دهند
هر نقطهٔ آن زنگ زمانی است بگوش
او با دل هرکسی سخن میگوید
با ساز دل وضرب زمان میرقصد
هرکلمه کلید سُل نُتهای خداست
آهنگ درای کاروان بشری
با اوست کلید کشف اسرار ازل
راز ازلی که نفیاً و اثباتاً
دنیا همه زندان خردمندان کرد
من دسترسی به یك چنین شعرم نیست
آنرا بریاضت از خود خواجه بگیر
باری
این شعر بسحر خود چنین خواهد گفت
این نقش غم‌انگیز زبیمار غمی است
بیمار خُمار و خورهٔ زجر زمان
بیمار ستمکشی‌که در درمانش
موسیقی و شعر وخطّ و نقّاشی هم
بعد از دو هزار نسخه پیچیهاشان
درمانده و عاقبت جوابش کردند

قلعهٔ مجاهد

سیاست گر سوار است و سمندی تیز رو دارد
حقیقت چون کمندش سخت گردن در گرو دارد
مُهاجم گر همه حمله است و دستی بر تفنگ و توپ
مُجاهد قلعه است و پائی از جا در نرو دارد
رذیلت گر به پیش ظُلم گردن خم کُند شاید
فضیلت گردنی ، در عین ذلّت خم نشو دارد
تجمّل هرچه تبلیغاتش، از سروانشو باشد
تعادل نیز عقل و منطقی از رو نرو دارد
کمند دُزد فقر اوست فقر او بزندان کُن
ترا دست ببندی هست و او پائی بدو دارد
بهر صنعتگری ابزار کار خویشتن بخشند
قلم را ده بمستوفی که میرآخور قشو دارد
مُراقب باش در اصلاح هر بذری که میکاری
اگر آبی وگر دَیم است هرکشتی درو دارد
عصای دست هشیاران شود هرشاخ سروی راست
به پیچد پای مستان از کجیهائی که مو دارد
گدا طبع است ودون همّت که حرمت قائل است آنرا
که پایش پینهٔ پول و شکم پیه پلو دارد

دو تن همسایهٔ جوکار روزی میبرند امّا

بشب درسفُره، این نان‌جوین و آن‌آب جو دارد

یکی آبش بحوض آید یکی آبش رود ازحوض

به ویک معده این یک آش آلو میپزد و آن یک چه جای آبرو آنرا که تنها آبرو دارد

تنور سینه ئی پُر آتش و دود و الو دارد

نه با فرمان استعمار پای راست پیش آری

نه آن دست چپی باشی که دستور چپو دارد

بقالبهای نو هریاوه گوئی شاعر نو نیست

غزل در قالب کُهنه هزاران شعر نو دارد

توان برآهن و پولاد هر نقشی زدن چون موم

ولیکن سالها تمرین کار و کِند وکو دارد

بشب کِش هر گُل اختر کلید گنجهٔ رازی است

به میزِ گِردِ گردون بین که میلیونها کشو دارد

کسانی شهریارا بی‌صدا صد گونه خدمتگر

یکی هم خدمتی ناکرده چون هوچی است هو دارد

پیام دانوب به جامعهٔ بشر

بس چشمهٔ رخشان بهاری کز شوق
با عشوه و رعشه‌های اسکیبازان
از سینه‌کش کوه ، فرو میلغزند
با رقص و ترانه روی هم می‌غلتند
تا رود مُوقّری براه اندازند
گوئی نوه و نبیره‌های کوهند
چون دخترکان خزیده پشت مادر
تا گیسوی این زال پرندین گیسو
بافند و رها کُنند برسینهٔ دشت
چونانکه درآغوش اروپا ریزند
امواج پرند دانوب آبی را

* * *

این گیسوی کوهسار دلبند و بُلند
خاکستری از گذشت اعصار و قرون
با سینه و انبساط دریائی خود
چون سفرهٔ سرشار طبیعت پهن است
دنیائی از این خوان سخا برخوردار

این آینه‌گردان جهان در گردش
از کوکبه بر موکب شاهان ماند
او بازوی برگشوده‌ئی از دریاست
تا هرچه جمال ، درکشد در آغوش
شب حجله نشین آسمان آبی
خم میشود و ببوسه‌هائی شیرین
یك قطعهٔ الماس، درخشان و درشت
همتای گُل سینه خود، گوهر ماه
سنجاق کند برآن شکنج گیسو
گُلها که بر او نشانده‌اند از اختر

* * *

این بستر ناز ماهیان طنّاز
یا ناقهٔ کوی ابدیّت ، شبها
با نای و نوای حدی و زنگ شتر
گهواره اندیشه و مهد رؤیاست
با آن نوسانهای لطیفش شب و روز
انگار که گاهواره می‌جُنباند
با جُنبش گهواره چه نوشین لالای
با شیشه دوربین عکاسی خود
سرگرم بکار فیلمبرداریهاست
هم پردهٔ سینمای سیّار جهان

هم ناطق و خود به کارگردانیهاست
دلها همه در آینهٔ آن سیما
دنیای خیال و آرزو می‌بینند
در روی زمین کشیده چون کاهکشان
با قافله‌های زرد و نیلی مفرش
با شمع و چراغهای قایقرانان
با ماه وستاره‌های دائم بگریز
گوئی بزمین هم اختران طنّاز
آنگونه که براوج سپهر آبی
پیغام ازلها به ابدها ببرند

***

رود است و به‌نیروی مُولّد که در اوست
صنعت به طبیعت جهان پیوسته
از برق، دمیده روح در ماشینها
گوئی دم صور و نفخهٔ رحمانی
یا خود پُل اتصال عرش و فرش است
چون چشمهٔ افسانهٔ آب حیوان
پُل بسته براقلیم جهانی مرموز
با رود و سرودهای جاویدانی
درگوش طبیعت ارغُنونساز خداست
گویای گذشته‌هاست با آینده

افسانهٔ عُمر جاودان میگوید
لالائی مادریست نوشین پستان
شبها چه بمهتاب و چه در تاریکی
افسانه سرای خوابناکان غم است
او را چه گذشته‌های محزون سیما
بس شاهد صحنه‌های خونین بوده
چون جنگ جهانسوز اخیر
هر کُشتهٔ سرباز که در وی شستند
صد لکّهٔ ننگ و نقش تاریخ سیاه
بردامن این تمدّن وحشی بود
لکّی که دانوب بگریه تا دامن حشر
از صفحهٔ روزگار نتواند شست

***

چون صیحهٔ افلاك وندای وجدان
بشنو که بزیر زخمهٔ ساز دانوب
با جامعهٔ بشر چنین پیغامی است :
ای جنس دو پا که خود بخوانی انسان
در اوج تمدن از عروج صنعت
در قعر توحش از سقوط اخلاق
هم آدم و هم دیو و دد آدم‌کش
زانسو ملك‌العرش وبه‌تسخیر فضا

زینسو گیوتین و آلت قتّاله
آن هم گیوتینِ روز، این موشکها
هم در پس پرده، جنگ سردی نامرد
درنده به نوع خود تعرّض نکند
اما تو ! خدای من ، اما تو !
انصاف بده
تنها تلفات این دو جنگ خونین
خونین و هنوز دنباله دراز
شاید که گذشته باشد از صد ملیون
تازه تلفات جنگ گرمت شاید
جنب تلفات جنگ سردت صفر است
آخر بخود آی از بهر خدا

***

امروز بیا مساحت دُنیا را
تقسیم بکن به نسبت جمعیّت
سهمیهٔ هریك از ملل روشن کُن
بسپار بدست هرکسی سهمش را
کم را بفزای و بیش را کاهش ده
از وسعت خاك ومشرب و استقلال
باید همهٔ ملل مساوی باشند
البته به نسبت جماعات و نفوس

وانگه همه تحت یك رژیم و قانون
نه آنهمه افراط و نه چندین تفریط
نه این کمونیستی و نه آن استعمار
تبعیض بطور کُلّی از بُن برکن
[با آن ملل و امم که مظلوم‌شدند،
یا کینه‌ئی از گذشته در دل دارند]
عذر همهٔ گذشته‌ها نیز بخواه
مگذار که ملتی بُود ناراضی
بگذار تشنّج از میان اقوام
از بهر همیشه رخت خود بربندد
دیوانهٔ جنگ گُم کُند گورش را
از علم و تمدنی باین باد و بروت
یك گام به سود بشریّت بردار
تنها یك گام
سیمای گرفتهٔ جهان خندان کن

* * *

هُشدار که این اتم اگر بشکافد
ناگاه همان محشر موعود خُداست
برگرد و جهنم جهان جنّت کن
زنهار که زیر پرده اسراری هست
قرآن کریم را اشارتهائی است :

در هر سر ده هزار سال یك محشر هست
با زلزله‌های سهمگین از اقطار
وز قعر شکافهای ژرفا و عمیق
سیّالهٔ هستهٔ خروشان زمین
میجوشد، فواره‌زنان میریزد
دنیا همه آتش مُذابست وحمیم
یك دوره بپایان شد واینك ارواح
با تخلیهٔ قالب تن بشتابند
از نوری و ناری به فراخورد عمل
هرصف بمقامی از جهانی باقی

***

بعد از دو هزار سال، گیتی کم‌کم
سرد است و سلام و قابل نشو و نما
قابل‌که در او باز بتابند ارواح
ارواح نخست در جمادند و نبات
تا نوبت حیوان رسد و پس انسان
از نطفهٔ یك سلّولی حیوانی
تا دورهٔ تکوین وکمال انسان
(سَوّیْتُ نفخت فیه من روحی)
یك چار هزار سال مدت خواهد
تا جمع به شش هزار بالغ گردد

خلقت که خدا کرد به شش روز این است
هرروز خدا هزار سالی از ماست
پس چار هزار سال دیگر باقی است
وان دورهٔ امتحانِ جنّ و انس است
آنها که بدوست عهد و پیمان دارند
خواهند که با خدای خود پیوندند
تشریف قبای جامعیت پوشند
ارواح در این دوره مکلف هستند
با اینکه ظلومی وجهولی شرط است
تنها بامید عقل پیمان بستن
باز از سوی حق پیمبران میآیند
وان عهد کهن بگوش میخوانندت
هربار به یك جنین که میتابد روح
بازادن آن باین جهان میآید
با مُردن آن دوباره برمیگردد
در بین جهان برزخ و این عالم
صد بار و یا بیش وکم این تکرار است

* * *

در قالب گونه‌گون جهان میگردیم
ازکیف وکم ونژاد وملیت وکیش
باید همه را بنوبهٔ خود طی کرد

در حشر همه مساویند از هرحیث
جز قصه خوبی و بدیّ اعمال
کان در همه ذرّات جهان منعکس است
ارواح شقی بسا که پیوسته شقی
آنسان که سعید نیز پیوسته سعید
یکروح بسا که در لباس متضاد
از بهر مثال :
یکدوره خشایارشه و جنگ آتن
یکدوره سکندر است و تخت جمشید
وان هردو یکی
اینگونه بسا گروه ظالم پیشه
کز ظلم خود انتقام هم میگیرند
ظلمی که بدور پیشتر خود کردند
مظلوم هم ای بسا همانست که بود
خوانندهٔ من
زین قصه قیاس کار خود نیز بگیر

***

روحی که بکفر یا به ایمان تمام
از قالب تن رفته نمیآید باز
الاّ که باقتضای رحمانیّت
صد سال بوعده‌گاه محشر مانده

آنها که بکفر مطلق رفته،
زندانی در جهان برزخ بودند
یکبار دگر در اینجهان میآیند
تا حُجت حق شود برآنها اتمام
این دوره جهان پُر است از جمعیت
آنگونه که از فساد و از فتنه پُر است
وآن فتنهٔ آخرالزّمان هم اینست
اینست که تاریخ تمدن هرگز
از چار هزار سال بالاتر نیست
آثاری از این عتیقتر هرچهکه هست
از زیر زمین بدست میآید و بس
مربوط بدورههای پیشین باشند

***

اندیشه کن این دانوب که نامش آبی است
آنجا که بهخوابگاه خود میغلتد
نامش زچه مینهند دریای (سیاه)
بس خون سیاهیکه تو در وی شستی
دیگر بس نیست؟

هدیهٔ عید غدیر

یا علی نام تو بُردم نه غمی ماند و نه همّی
بابی انت و اُمّی
گوئیا هیچ نه همّی بدلم بوده نه غمّی
بابی انت و امی
تو که از مرگ و حیات اینهمه فخری و مُباهات
علی ای قبلهٔ حاجات
گوئی آن دُزد شقی تیغ نیالوده به سمّی
بابی انت و امی
گوئی آن فاجعهٔ دشت بلا هیچ نبود است
درِ این غم نگشوده است
سینهٔ هیچ شهیدی نخراشیده به سُمّی
بابی انت و امّی
حق اگر جلوهٔ با وجه اَتم کرده در انسان
کآن نه سهل است و نه آسان
بخودِ حق که توآن جلوهٔ با وجه اَتمّی
بابی انت وامی

منکر عید غدیر خُم و آن خطبه و تنزیل
کر وکور است و عزازیل
باکر وکور چه عید وچه غدیری و چه خُمّی
بابی انت و امی
در تولاّ هم اگر سهو ولایت چه سفاهت
اف براین شم فقاهت
بی‌ولای علی وآل چه فقهی و چه‌شَمّی
بابی انت وامی
تو کم وکیف جهانی و به‌کمبود تو دنیا
از ثَری[1] تا به ثُریّا
شر و شور است و دگر هیچ ، نه‌کیفی و نه‌کمّی
بابی انت و امی
آدمی جامع جمعیت وموجود اتم است
گر بمعنای اعمّ است
تو بهین مظهر انسان بمعنای اعمّی
بابی انت و امی
چون بود آدم کامل غرض از خلقت عالم
پس به‌ذریّهٔ آدم
جز شما مهد نبوت نبود چیز مُهمی
بابی انت و امی
عاشق تست‌که مستوجب مدح است ومعظّم

منکرت مستحق ذم
وز تو بیگانه نیارزد نه بمدحی نه بذمی
بابی انت و امی
بی‌تو ای شیر خُدا سبحه و دستار مُسلمان
شُده بازیچهٔ شیطان
این چه بوزینه که سرها همه‌را بسته به دُمّی
بابی انت و امی
لشگر کُفر اگر موج زند درهمه دنیا
همه طوفان همه دریا
چکند با تو که چون صخرهٔ صمّا واصمّی
بابی انت و امی
یا علی خواهمت آن شعشعهٔ تیغ زر افشان
هم بدو کُفر سرافشان
بایدم این لَمَعان دیدو ندانم به چه لِمّی
بابی انت و امی

برای سالگرد جشن فردوسی که از طرف ادارهٔ کل فرهنگ وهنر آذربایجان شرقی در آبانماه سال ۱۳۴۸ درتبریز برگذار شده‌بود سروده‌شد و وسیله خود استاد شهریار قرائت گردید .

فردوسی

در قعر هزار سالهٔ غار قرون
از کشور یادهای یك قوم اصیل
کآنجا قرق غرور قومیت اوست
یك منظرهٔ شکوهمندی خفته است
یك دورنمای دلفروز تاریخ
ایران قدیم !
گسترده سواد سرزمینی بشکوه
با حلقه کوههای روئین پیکر
با کُنکره‌ها که بر افقهای عمیق
با سایهٔ توده‌های ابهام اندود
پیچیده و لولیده بهم جنگلها
با روشن آبگینهٔ دریاها
با پرتو رودهای سیمین سیما
ایران عظیم

آن گوشه، سواد سهمگین‌کوهی است
برسینهٔ آن‌کوه‌کلان، بنشسته
چون صخره سواد هیکلی روئین‌تن
آنگونه که سیمرغ نشیند برقاف
گوئی که یکی مجسمه است از مفرغ
میدانی کیست ؟
او شاعر ایده‌آل ما فردوسی است
او پیکرهٔ غرور ملیّت ماست

* * *

فردوسی طوسی، آن نبوغ قهّار
طرّاح و مهندس بناهای قصص
نقاش قرون ماورای تاریخ
رنگین‌کن فیلم فولکلورهای کهن
اسپهبد افسانه سرایان جهان
در سبك ظریف مینیاتورسازی هم
سهمی و صلابت شگرفی دارد
در غرّش از او حماسه‌های ملّی است
توفنده از او حمیّت و احساسات
دانندهٔ راز انفجار کلمات
افتاده بروی نقشه‌های جنگی
فرمانده جنگهای فرهنگی ماست

خلاّق غرور قومیت ما
او شاعر ایده‌آل ما فردوسی است
* * *
منظومهٔ شاهکار جاویدانش
شهنامهٔ او، سمبول فیروزیهاست
هر بیتی از آن بُلندگوی فتحی است
هر نقطهٔ آن تمرکزی از احساس
تمرین هدف‌گیری صاحبنظران
هرکلمهٔ آن یکی سوار جنگی است
هرسطری از آن صفی سپاه جاوید
هرصفحه، یکی لشگر سیروس‌کبیر
هرفصل، سپاه جامعی جاویدان
هر دایرهٔ جیم، یکی تیغ ستیز
هر سرکشِ کاف او یکی خنجر تیز
هر کاف، یکی بازوی زوبین انداز
* * *
او شاعر قهرمان ما فردوسی است
او را قلم آن کردکه شمشیر نکرد
او یك تنه زد بجنگ شجعان عرب
شجعان فصاحت و بلاغت همه را
با گرز حماسه‌های ملّی‌کوبید
احیای نوامیس عجم جمله از اوست

او کاخ زبان‌پارسی کرد بلند
او کفّهٔ ما کرده به سنگینی کوه
او گفت پیمبر بزرگ اسلام
هرگز نه‌عرب‌که از نژاد عبری است
زآن نسل و نسب که انبیا جمله از اوست
اسلام ندیده از عرب غیر از جنگ
اینست همان (اشدّ کُفراً و نفاق)
او گفت، حکومت به‌لیاقت بخشند
صحرائی و سوسمارخواران عرب
حاکم نسزد به مهد سیروس‌کبیر
این ظلم و ستم‌کجا و اسلام کجا
اسلام حق است و حق به حقدار دهد
بیش از همه در تمدّن اسلامی
مائیم سهیم
آنگونه که اوصیا شناسان مائیم
پیغمبر اسلام به‌کسری بالید
مائیم که بستوده نبی دانش ما

* * *

او شاعر ایده‌آل ما فردوسی است
پیشانی باز او به پهنای افق
ژرفای نگاه او یکی اقیانوس

زان کارگه مغز، تصاویر و نقوش
در قالب خوش‌تراش سُربین کلمات
از خامه پیاده میشود در دفتر
تصویر کند گذشتهٔ دلکش ما
تصویر کند چه پادشاهان دلیر
گیرندهٔ تاج شاهی از پنجهٔ شیر
شاهان و یلان سخت با عزّت و شان
با پنجه و بازوان پولادینشان
تصویر کند عشق و فداکاریها
والا منشیها و جوانمردیها
تصویر کند مفاخر ایران را

* * *

او شاعر فیلمساز ما فردوسی است
از چشم هنر چه فیلمبردار دقیق
وز چرخ قلم چه کارگردانیها
هرفیلم چه شاهکار جاویدانی
هرتابلوی او یکی نمایشنامه است
در پردهٔ سینمای او غوغائی است
هرصحنه نمودار چه شخصیتهاست
در نقش هنر چه قهرمانان دارد
رستم، یل داستان هنرپیشهٔ اوست

او تهمتن است و نقش اول او راست
در نقش دوم حریف او باز قوی است
روئین تن و اشکبوس و سهرابش هست
از خامهٔ او چه پرده‌هائی رنگین
تا گردش آسمان و مهر و ماه است
بگشوده به پیش چشم دل ماست
چون خون سیاوش که هنوز است بجوش
رنگ شفق غروبها یادی از اوست
سیمای منیژه ، دختر افسانه
آشفته فراز چاه بیژن، گوئی
یك خاطرهٔ حزین هر ایرانی است

* * *

او نابغهٔ حکیم ما فردوسی است
هرقصه و داستان که او سازکند
برروی اساس حکمت واخلاق است
بنهاده اساطیر اصیل ما را
بر روی موازین وزین اخلاق
آری اخلاق
اخلاق کد ایده‌آل پیغمبرهاست
او جنگ برای خاطر صلح کند
آئین (خدا و شاه و میهن) از اوست
او وخشور است

وخشور ، ولی نخوانده خود را وخشور
او فردوسی است
فرزانه حکیم ابوالقاسم ماست

***

این چهرهٔ جانفزای فیروزی بخش
الهام ده حمیت قومیت
چندی به غبار قرنهای تاریك
یك پردهٔ ابهام بخود می‌پوشید
وان گنج و خزینه‌های افروزنده
درکنج خرابه‌های خاموشی بود
امروز به جشنهای فرهنگ و هنر
در (سالن فردوسی) شهر تبریز
با دست نمایندهٔ شاه‌کشور
آن پرده‌که بود مظهر غفلت قرن
زین چهرهٔ تابناك برمیداریم
اکنون نه به تبریز و به ایران تنها
دنیا همه یك دهن به پهنای فلك
بگشوده به اعجاب و به‌تحسین تمام
با هرچه زبان و ترجمان دل و جان
درگوش تو با دهان پر میگویند :
فردوسی وشاهنامه جاویدانند

تصویری از استاد فقید بزرگوارم مرحوم حاجی
اسماعیل آقا امیرخیزی

سر و سیما مُوقّر و موزون　　چهره مردانه و سیه چَرده
چشمها نافذ و سیاه و درشت　　پلك بالا کمی ورم کرده

* * *

با تانّی و با طمانینه　　کلماتش شمرده و مُحکم
از بزرگی نخواست چیزی بیش　　کز بزرگی نداشت چیزی کم

* * *

در نگاهش عُطوفت و پَرخاش　　ابرو آشفته و کمی پُرپشت
قد میانه شکم کمی بالا　　شانه پهن وجُناق سینه درشت

* * *

صولتی بود در قیافهٔ او　　که خُدایش بحق روا میداشت
از نخستین نگاه خود دلها　　به‌خضوع وخشوع وا میداشت

* * *

بدنی سالم و فلّزی فام　　گوئیا ریختندش‌ازمس وسرب
ساده و عاری از تکلفها　　نه دم ودودی و نه‌عادت شُرب

* * *

ذوق تعلیم و تربیت او را　　منعکس در قیافهٔ هُنری
شعر و انشا و حُسن‌خط باهم　　همه با جد قرین زهزل بری

* * *

او به عزّ و وقار خود قرنی　　محترم زیست چون‌امیر ووزیر

ور امیر و وزیـر بـا او بود در برش خرد مینمود و حقیر

* * *

او بهر حلقـه بود میبـایست دیو از آن رهگُذر حذر بکند
شیله و پیله را نه جُرئت بود کـز سرکوی او گـذر بکند

* * *

صولت او صلا زدی کاینجـا عشوه و رشوه را مجالی نیست
سربُلند و گشـاده پیشانـی رفت و برگردنش وبالی نیست

* * *

پشت سرهِشت روزگار دراز نود و پنج سال خـدمت کرد
داغ یـاران و کُنج تنهـائی آخر احساس رنج غربت کرد

* * *

در جوانی بـاقتضای زمـان قهـرمـان مُبارزات مخوف
لیك برگشته بود از آن وادی مرهم زخم و مهربان و رئوف

* * *

پس بفرهنگ رفت وعُمر عزیز یك قلم وقف درس کرد و کتاب
چنـد سال اخیر عُزلت نیـز بـاز نقد کتاب دید صواب

* * *

بـا حقوق تقـاعدی نـاچیز در چنین دوره‌ئی قنـاعت کرد
مانده‌ئی هم در آستانهٔ مرگ بذل شاگـرد بی‌بضـاعت کرد

* * *

درس و اخلاق او بما آموخت فیض بخشی و مشگبیزی را
هرکه تبریزی است وفرهنگی میشنـاسد امـیرخیـزی را

* * *

وزنـهٔ انقـلاب مشروطـه رهبـر حزب و منشی سردار
مورد اعتمـاد عـامـهٔ خلق صدر احرار و محرم اسرار

شاعر و مُنشی و مُدبّر بود تالی سعدی و فراهانی
هم وکیل مجلّهٔ کاوه هم نمایندهٔ (خیابانی)

* * *

بعد از او از اعاظم تبریز چه کسی مانده پاك و آزاده
باز اگر کعبهئی و تولیتی است با (یکانی) و با (تقی‌زاده)

* * *

از مُدیریّت دبیرستان تا مقام ریاست فرهنگ
هر کُجا نهضتی تجدّدخواه او صف‌پیش‌بود وپیش‌آهنگ

* * *

ازمن اشعارسبك نو میخواست خود قصیده سرای سبك قدیم
ذوقش آزاد بود و درمییافت هر کُجا ابتکار طبع سلیم

* * *

در مُدیریتش ، بشاگردان پدری نازنین و روحانی
ملکات و عواطف پدریش در مقامات فوق انسانی

* * *

او به تعطیلهای تابستان که سفر را وداع ما میکرد
اشك‌وبغضش‌بچشم‌وحلق‌چنان که بسختی سخن ادا میکرد

* * *

او بشاگردهای خود الحق از مُربّی گذشته عاشق بود
هر کدذوق وقریحهئی‌هم‌داشت بیش از اندازه‌اش مُشوق بود

* * *

انجمنها برای ما تشکیل داد با آن تلاش روز و شبش
خاصه دردورماکه مُمتاز است انجمن با مجلّهٔ (ادبش)

* * *

او چه‌فرزندهاکه پرورد است گر مرا رُخصتی دهد نسیان
چون نگین مُهندسین (ناطق) چون‌چراغ‌مُترجمین (پسیان)

همچو(دهقان) مدیر کلش هست که سر آمد بود صفات او را
او چه فرهنگی وچه استاندار باقیات است وصالحات او را

* * *

افسر و لشکری چه بسیارند پرورش دیدگان مکتب او
همچوسرتیپ(مهردادش)هست که به‌سردوش اوست کوکب او

* * *

تیمساری چو (شاملو) دارد بسر کار شهربانیها
هم زیادند افسران شهید همه دستان به قهرمانیها

* * *

اغلب استادهای دانشگاه یا دبیران برتر از استاد
کسب نور از چراغ او کردند که چراغش همیشه روشن باد

* * *

با خود از ری بارمغان آورد چون هُمائی ، مُدرسی بینا
هم به تبریز گشت و پیدا کرد سید نخبه ، هادی سینا

* * *

جُمله پروردگان این مکتب در ادارات خود مُدیرانند
هرچه باشند وهرکُجا باشند مایهٔ افتخار ایرانند

* * *

نیم قرنی کز اوست نوبت نرد نطع فرهنگ ماست صفحهٔ عاج
تعبیه مُهره‌های فرهنگی است چون(حسین امید) وچون (دیباج)

* * *

پایهٔ شعر و کاخ صنعت ما اثر پُشت کار و همّت اوست
تا ثنا گویمش که ذکر جمیل کمترین اجر و مزد زحمت اوست

* * *

او نه تنها معلم من بود خرج تحصیل نیز با من داد
تن و جانم رهین منّت اوست ای تن وجان من فدای تو باد

وآخرم خدمت (یکانی) بُرد　　مرد دیدم شریف و نورانی
وآن یکی نامه‌ام نوشت وسپرد　　با رفیقش بنام (شیدانی)

* * *

وآن مُعلّم حسابداری بانك　　یاد من داد و امتحان دادم
پس همین نان که میخورم من از اوست　　نرود حق نعمت از یادم

* * *

سفری هم به اصفهانم بُرد　　باخود و نُخبه، خیل همراهان
(صدر)مرحوم و(تاج)را دیدم　　باهمه لطف و صُنع اسپاهان

* * *

وقت خود صرف کار ما میکرد　　با وجودیکه (مشتریها) بود
دوستانی بما عنایت کرد　　که از آنجمله (اشتریها) بود

* * *

آشنا کرده او مرا بسیار　　با اساتید وقت این کشور
شرح آن شاهنامه‌ئی خواهد　　باش اگر عُمر بود وقت دگر

* * *

تا خبر شُد که من به‌تبریزم　　او مرا سربُلند کرد دوبار
بار دوم بپایش افتادم　　وآخرین اشك و بوسه‌ام به‌نثار

* * *

گریه‌گر مُرده زنده‌کُن بودی　　پدرا من ترا گریستمی
وز تو گر فدیه می‌پذیرفتند　　من زخودمُرده در تو زیستمی

* * *

جان ما را تو آشنا کردی　　با کرامات حافظ و سعدی
وز تو زاد این سه آتشین کانون　　(شهریار)و(حریری)و(رعدی)

* * *

(برزگر) با (نسودی) و(خرم)　　پیش بودند و پیش کسوت ما
برزگرهست و آن دو دیگر نیست　　که بدیشان درود ورحمت ما

ای وجود تو جُمله مقناطیس جذبه‌هـای تو جاودانی بود
محضر آغوشِ مـادر وانفاس روح قُدسی و آسمـانی بود

* * *

کاش چرخ زمان عقب میرفت تـا تو بـار دگر مُدیر شوی
ما هم‌آن‌طفل درسخوان باشیم نگذاریـم تـا تو پیر شوی

* * *

تا تو بودی فرشتگـان ما را رو بـراه صواب میبُردنـد
جمع و تفریق ناصواب نبود همه از حق،حساب میبُردند

* * *

گرچه درس فضیلت و تقـوا که تو دادی، در اجتماع نبود
لیك پُختیم مـا هم این سودا بو که آیندگان بَرندش سود

* * *

چون خیـال تو آیدم شبگیر ظُلمتم غـیرت ضیـا بـاشـد
پشت سر میستـایمت ، آری خدمت آن به‌که بی‌ریا باشد

* * *

نقش آموزگـار در دلهـاست دگـری جـای او نمیگیرد
آنکه دلها بعشق اوزنده است در دل عـاشقـان نمیمیرد

خطابه علیاحضرت شهبانو فرح در کنگره شاعران و نویسندگان

بصورت منظوم (شعر آزاد)

فرمان جهانمطاع شاهنشاهی است
شهبانوی فرزانهٔ آزاده فرح
با دعوت رسمئی که قبلا شُده بود
در مجمعی از سخنوران نامی
دیروز چنین خطابهٔ خود خواندند :
از اینکه هنروران ایران راهم
امروز کنار یکدگر می‌بینم
خوشوقتم
تشکیل یکی کنگره لازم دیدیم
ازگنجوران نظم و نثرکشور
کآنجا به تبادل‌نظر پردازیم
در کار مصالح امور ادبی
کنکاش کنیم و تا حدود امکان
در رفع نقائص و معایب‌کوشیم
باشد ادب پارسی از بعد قرون
در پرتو این قرایح ژرف و شگرف

مشعل بفرا راه بشر گیرد باز
افزوده بافتخارات بگذشته خود
مخصوص بخود گرداند
عنوان (علمدار جهان هنری)

* * *

این شعر و ادب‌که رُکنی از ارکان است
فرهنگ و تمدّن عظیم ما را
آنگونه‌که از حیات و موجودیّت ما
لاینفکّ است
لاینفك فرهنگ جهانی هم هست
این مایه و میراث عظیم
درعین مفاخری‌که در بر دارد
امروز تعهدات سنگینی هم
ناچار بروی دوش ما بگذارد
ما نهضت تازه و وسیعی خواهیم
کز جنبهٔ ملی بتواند باشد
مصداق تحول نوین ایران
وز جنبهٔ بین‌المللی هم باید
نقش ابدیت خود آغاز کند
یك واحد فرهنگی جامع باشد
آئینهٔ احساس‌جهانی بشر
ما نُقطهٔ اتصال شرق و غربیم

باید ادب پارسی عصر نوین
با دید جهانی و بیانی جامع
پیوند ده همه ادبها باشد
* * *
این مرز که در میان کشورها هست
هرگز نبود مرز میان افکار
با سُنّت دیرین، ادب ایرانی
از نو به تجلّیات گوناگونش :
عرفانی و اجتماعی و انسانی
هم عشقی و فلسفی و ذوقی، هنری
باید که رسالت عظیم خود را
چون رابط معنوی شرق و غربی
بر عُهده بگیرد و بپایان آرد
آری ادب معاصر ما باید
در جُملهٔ رشته‌های خلاّقه خود
از شعر و ترانه و نمایشنامه
وز نثر ورمان و داستان وغیره
دارندهٔ ارزش جهانی باشد
با حُسن قریحه‌ئی که در ما ذاتی است
ایفای چنین رسالتی تاریخی
درحیطهٔ امکان و توانائی ماست
* * *
من فکر نمیکنم که لازم باشد

دربارهٔ سازمان خاصّی بشما

دستور دهم

این با خود هیئت هُنرمندان است

اما به ممالك دگر می‌بینیم

آنگونه که اتحاد هرصنفی هست

با صنف هُنروران هم اتحادیه است

کز جمله وظیفهٔ چنین هیئتهاست

از حق هنروران مُدافع بودن

تأمین حوائج ضروریّ هُنر

با تقویت شرائط و امکانات

هم سعی در اینکه سطح کار هنری

دائم بموازات شئون دیگر

بالا برود

* * *

امروز دگر جامعهٔ انسانی

یك واحد کُلّی است

با نسبت پیشرفت علم و صنعت

اقصای جهان بیکدگر پیوسته است

فرهنگ و ادبهای جهانی، امروز

دارند نیاز آنکه یکدیگر را

بهتر و عمیق‌تر شناسا باشند

وز شرکت و تلفیق بهین اجزاشان

یك واحد فرهنگ جهانی سازند
شایسته جوابگوی احساس همه
دانای ضمیر همهٔ انسانها
امروز هنروران ایران باید
نیرو و قریحه‌ها بکار اندازند
درضمن زمینه و محیطی سازند
کز بهر قریحه‌های نشناخته نیز
امکان نمو و رشد کافی باشد

* * *

هرانجمن ادب که تشکیل شود
برروی چنین پایه وبنیاد متین
ما نیز وسیله‌های ربط آنرا
با جمله محافل مشابه با آن
خواهیم بجان ودل فراهم آورد
اینگونه مجامع هنر از ایران
با ترجمه‌ها و انتشارات مفید
دائم به‌تماس باید باشند
با جمله مجامع جهان هنری

* * *

ما دفتر فرهنگی درباری خود
بگماشته‌ایم
تا طرح چنین کنگره‌ئی پی‌ریزد
یك مکتب نقد ادبی هم باید

ترتیب دهیم
البته بمفهوم صحیح کلمه
آنگونه که در جوامع دیگر هست
وآثار نفیس هُنر ایران را
کز جانب این کنگره بگزیده شود
وآن مکتب نقدش بسزا بپذیرد
باید بجهانیان همه عرضه کنیم

* * *

از جامعهٔ محترم مطبوعات
کز جنبهٔ کار و خدمتِ ملی خود
با علم وادب از همه نزدیکتر است
از حیث وظیفه بلکه باهم اغلب
یك واحد وغیرقابل تفکیکند
همکاری بیش وبیشتر خواهانیم

* * *

توفیق شما سخنوران نام‌آور را
کاینگونه وظایف خطیری دارید
وین پرچم احیای شئون ملی
بردوش شماست
پیوسته من از خدای ایران خواهم
جاوید شعار شاه و میهن

پروانه و باد

پروانه‌ئی زرّین چو شَعرای یمانی — در نوبهاری چون نگارستان مانی
با باد غمّاز بدآموزی درآمیخت — دور اوفتاد از تخت و بخت کامرانی
راهِ چمن بر قُلّه‌های کوه، پیدا — نقشینه چون رنگین‌کمان آسمانی
اما سرِ ره صخره‌زار و خار و خارا — صف‌بسته، هریك هفتخوانی داستانی
براین دروآن در سری میزدکه‌شاید — راهی گُشاید رو بشهر شادمانی
ازگلشن و مهتاب گلشن یاد میکرد — آنسان‌که از بازار خود بازارگانی
آهسته میگُفت ای نسیم مُژدهٔ گل — بازآ و جانِ خسته بستان مژدگانی
از روزنی ناگه درون‌شد غرفه‌ئی بود — آراسته چون آرزوهای جوانی
تصویر گُل‌دید وچمن برفرش ودیوار — دیوانه شد از دیدن یاران جانی
درآبگینه‌عکس خوددیدوگمان‌کرد — طی شد غم تنهائی و بی‌همزبانی
اما بهر نقشی‌که چون نقاش بنشست — نه بوی گل بودش نه‌بوس بوستانی
نه‌چشمه‌ئی، جوشان به‌طغیان و تغنی — نه‌قمرئی نالان به الحان واغانی
از روزنه بیرون زد و پرواز مرغی — ناگه بدوگفت: ای حریف‌هفتخوانی
اوجی بگیر وصخره‌ها بگذر وگرنه — اینجا نیابی جز نشان بی‌نشانی

* * *

ما نیز هم گُمکردکان باغِ خُلدیم — وز چاه غم جویای آب زندگانی
شرکی‌که آنجاسرزد ازمابارمان‌کرد — این یوغ سرگردانی و بی‌آرمانی
ای‌وای‌اگر دوزخ‌کند تکرارآن‌شرك — زندان این وحشت سرای خاکدانی

باری بعشق آنجهانی می‌نشینیم
هردم بگلهای مجاز اینجهانی

اما بجز صورت نمی‌بینیم چیزی
مشغول الفاظیم وغافل از معانی

صورت حجاب‌سیرت وآن چشم‌دل نه
کز پرده‌ها بیرون کشد راز نهانی

در سیرت پاکان بجوآن‌گل‌که بویش
بازت برد در مهد عشق باستانی

صورت پرستان را بهر موج تخیّل
درهم بریزد کاخ آمال و امانی

در آب و گِلها آشیانها حجله امّا
در جان و دلها ماتم بی‌آشیانی

عقل مُجرّد باید و شاهین مِعراج
تا بشکند قید زمانی و مکانی

پیك الهی جُز پیام آورکسی نیست
دنبال هرغولی مرو از ره ندانی

مرتاض را اجر ریاضت‌کودکانه است
خود هردوگیتی‌داده ازکف رایگانی

موسا وعیسا و محمد(ص) هم شبانند
اما بسا گُرگا که در رخت شبانی

فوت وفن‌دنیای دون مردم‌فریبی‌است
بگذرکه سودی‌نیست درسودای‌فانی

چون ازپی پیغمبران پیمودی‌این‌راه
خود بشنوی بانگ درای کاروانی

درهم بکوب این خارزاران تعلق
خونین برس در لاله‌های ارغوانی

تا نگذری از شعله‌های این جهنم
هرگز نیابی آن بهشت جاودانی

سیل روزگار

میچرخد آسمان و شب وروزمیپرند — با کوچ ابرها و هیاهوی بادها
این سیل روزگار که هرگز نایستاد — از ما ستانده نابغه‌ها ، اوستادها
اخگر نهادها بکناری زدور بود — در رهگذار خود همه اختر نژادها
این اژدر دمان که بود نام او زمان — کاوسها کشیده بکام و قُبادها
چینها بچهره‌ها ردِ پای گذشته‌هاست — چون نقش مانده فی المثل ازعهدمادها
وز مایکی مُجسمه درگوشه‌ئی فکند — مسطورهٔ خمودگی و انجمادها
با مویهای درهم وخاکستری ـ توگو — نقشی‌است باطل ازخط موئین‌مدادها
بشکست چنگ عشق، نکیسای عاشقان — لب بست از فسانهٔ شب شهرزادها
برگور یادهای جوانی که داشت دل — پیری نشست زار وبخون‌شست یادها
وانگه سری بزانوی اندیشه‌کای فلك — زین فتنه‌ها چه‌خواهی‌وازاین‌فسادها
برگشته از خدا وگرفتار خود شدیم — بگزیده خشم وکینه بمهر و وُدادها
تا اختیارها همه‌گیرد بکف، حریف — افسارمان بسر زده از اعتیادها
با اعتیادها سرِ بی‌زخم و دردِ خود — مُحتاج کرده‌ایم به زفت وضمادها
اوهام چیره‌کرده براعصاب مهر وکین — وز بهر هیچ وپوچ به‌بغض وعنادها:
تصنیف،موسیقی‌است‌ویادستگاه‌شور؟ — شعر این قصیده‌هاست ویامستزادها؟
اینجمله قالبند وجماد، ای عزیزدل — کو آن هنرکه جان بدمد برجمادها
کو معنویتی که جهانی رها کند — از دست معرفت کم و صنعت زیادها
کو چشمهٔ صفا و محبت که پای آن — پاکیزه شست و شو بدهیم اعتقادها
آنجا که نقد هیچ‌صحیح وسقیم نیست — جزکینه حاصلت چه ازاین انتقادها
درچاه ظلمت است هنوزآن‌کلید فتح — کزوی توان گشود طلسم مُرادها
فریادهای دل بگلوها فُشرده‌ایم — ای روز واپسین برس آخر به‌دادها

اشکهای گریزان

تشنه بودم که رسید (احمد افشار) بمن — داد جامی و یکی چشمهٔ سرشار بمن
تا خُمار غمِ چل ساله بیك جا شکنم — پیر بگشود درِ خانهٔ خمّار بمن
زنده میکرد همه خاطره‌های تهران — احمد از لهجهٔ شیرین شکربار بمن
قاصدی بودکه از شهرِ (صبا) آمده بود — من هراسان که چه پیغام دهد یار بمن

* * *

کُندرِ پیر بآتش شُد و در سایه و دود — چهره‌ها ازپس هم گشت پدیدار بمن
چشم ودل بودکه میآمد و واپس میرفت — هریکی داشت بصد عشوه سر وکار بمن
سازها ، قول وغزلها بسرِ هم می‌ریخت — همه را روی سخن جمله بیکبار بمن
زانمیان سیم سه‌تار خودم از جمله سوا — قصه‌ها داشت به قهر وگِله انگار بمن
هالهٔئی از (زهری) و شبحی از (نیما) — دست و پا میزد و میرفت کِلِنجار بمن
هی(صبا)رفت‌و(حبیب)آمدوچرخیدبهار — تا همه منظره‌ها شد گُل وگُلزار بمن
چون غریبی که بیاران وطن باز رسد — دست میداد همه دولت دیدار بمن
چشمها برق صفا میزد و گُل میبارید — همره شبنم اشک از در و دیوار بمن
هرگُلِ فرش یکی چشم ندامت میشد — که بمن بنگرد و گریه کُند زار بمن
خود بهر پرده‌که پیچید عیان می‌دیدم: — یار رو میکند از صُحبت اغیار بمن
چهرهٔ بخت فرو شسته‌ام از چشمهٔ چشم — آبرو میدهد این اشک نگونسار بمن
آشتی کردم و با یاد عزیزان گُفتم — نرسانند از این بیشتر آزار بمن

* * *

همه ناگاه به واگون قطار ایام ! — دست برداشته از غُرفهٔ اقطار بمن
دل بفریاد که ای قافله سالار زمان — بازدار اینهمه از رفتن و بگذار بمن

* * *

نیش و نوشی بهم انداخت سخنگوی عزیز — تا چشانید غم و لذّت گفتار بمن
نبض افغان دلم نیز گرفت و دانست — که چه‌نُك میزند این مُرغ گرفتار بمن
شهریار از ستم بخت فرو خُفته منال — دولتی داده خُدا از دل بیدار بمن

به جنت جنگ شیطان بود و آدم
مگر جنگ جهانی را ندیدم

خدا هم عذرشان را خواست از دم
که آتش زد به سر تا پای عالم

فرود آوردشان در خاک و فرمود
چه سوزان آتشی کز بعد سی سال

جهنم با بهشت اینجاست توام
هنوزش هست دنیا غرق مالم

اگر صلح و صفا، عالم بهشت است
بحق آن خداوندی که مارا

وگر جنگ و جدل، دنیا جهنم
گهی شادی جز از بخشد گهی غم

در اینصورت چه نا بخرد کسانیم
بیائید از محبت این جهانرا

که غمگین میکنیم این عیش خرم
بخود جنت کنیم و آن جهان هم

تبریز - آذرماه ۲۸ - سید محمد حسین شهریار

اقتباس و ترجمه از دیوان

حضرت امیر (ع)

مفاخره علی بفاطمه زهرا علیه‌السلام

همسری تاج سرستم که بجانش بپرستم
کرم خاص خدائی که بجانش بپرستم

بیعت اول اسلامم و از جُمله سرستم
شهسوار عرب و شاخص فتح وظفرستم

آتش خرمن کفر آفت هرشور و شرستم
شیر شجعانم و شمشیر قضا و قدرستم

با نبی متصل و وصلهٔ جان و جگرستم
درس احکام و سنن نقش سنین صغرستم

باری از نخل هُدی شاخ همایون ثمرستم
سایهٔ شهپر جبریل ببالای سرستم

فخر از زهرهٔ زهرا و دو والا پسرستم
خود نبی داشته دامادم و فخر پدرستم

آری ازدست نبوت بسراین تاج زرستم
دُرّةالتاج امامت بکُلاه وکمرستم

فارس بدرم و انگیزهٔ هول و حذرستم
به حنین وبه‌احد حملهٔ شیران نرستم

حامل پرچم اسلام بحق و هنرستُم
قاتل عمرم وکوبندهٔ خوف و خطرستم

آتش قهر خدا شعلهٔ هرخشگ و ترستم
مظهر نادعلی - آیت شق‌القمرستم

ازکف حور زده ساغر شهد و شکرستم
جوهر تیغ و جلائی بصفای سحرستم

من - علی شاه ولایت بدو عالم سمرستم
شهر علمست رسول‌اله ومن باب ودرستم

آلا طَرَقَ النّاعی بلیل وراعَنی وَ اَرَقَنی لَمّا اَسْتَهَلّ منادیا
(مولا علی علیه‌السلام)

رثای نبی‌اکرم (ص) از قول مولی (ع)

خبر وای بسر وقت من آمد شب دوش خوابم از سر بپرانید چو پیچید بگوش
نکند کاین خبروای پیمبر باشد گفتم ازکیستی ای صاعقهٔ خرمن هوش
دیدی آمد بسرم آنچه که می‌ترسیدم خبر ختم رسل بود و صلا بود و سروش
زین زمین لرزه جهان غرق غبار ماتم یکجهان ماتمی از ماه بماهی مدهوش
سهمگین صرصر طوفان قیامت را باش چه‌قضائی‌است‌که قندیل‌خداشد خاموش
خبری بودکه‌جان‌خست وجگردادخراش وزخراش‌جگرخسته برانگیخت‌خروش
زین خبر خانه به بیغوله گُذارد اسلام گو ببام حرم کعبه بخواند بیقوش
پیشگوی سفر زینب کُبری است بشام عَلَم سوختهٔ شاه ولایت بردوش
که دهد تسلیت خاطر زهرا یارب شیعه گو دم مزن ورخت عزا برتن پوش
دگر ای چشم‌غبارآور ومُژگان‌کن‌نیش تا نه‌بینیم به‌خوشیدن این چشمهٔ نوش
گوکشد مرگ همه خلق جهان درآتش لیکن آن جان‌جهان‌را نکشد درآغوش
او چه شمشیر عدالت! که‌خوداز بُرّش‌او شیر درنده بسوراخ خزیدی چون‌موش
چشمی‌ازچشمه‌بسازیم که‌گرید شب‌وروز اشگی ازسیل‌خروشان‌که نیفتد ازجوش
بی‌تو برهیچ نشیبی و فرازی نروم که نه از یاد تو نقشی بدل‌آرم منقوش
ای دل اینش‌دو ودیعه‌است: کتاب‌وعترت گر بجانش بخریدی بجهانش مفروش
ای صبا قصه بگوش دل زوّار رسان گو نوای جرس انگیز و صلای چاوش

سلاح صبر

عقل را اسلحه درجنگ مصائب صبراست — او چه مکری که معافی‌دهد از هرمکروه
چون فلزی که مُطلا کنی از آب طلا — بشکر خنده هم اندود توانی اندوه
گاهی آزاده کُند تیغ زبان را بغلاف — بو که از حرف ستیزنده نیاید بستوه
چه بسا لب به تبسم بگشاید چون فجر — با وجودیکه غم انباشته دارد چون کوه

ما و جهان

تو پنداری که ما چشم و دهانیم ؟ — جهانیم و ز چشم خود نهانیم
بچشم جان تماشا کن جهان را — جهان درماست نی ما در جهانیم

* * *

حریف سفله نباشی که پیش پای نه بیند — اگر زدور فلک میرسد به‌منصب‌وجاهی
غلام همت آزاده‌ام که گر همه‌ماه‌است — بچشم عجب نیارد بروی‌خلق نگاهی

النفس تبکی علی‌الدنیا وقد علمت أنّ السلامة منها ترکُ ما فیها

خبط و خطا

حرص دنیا همه را کشت و درونها دا ناست که سعادت همه در کشتن حرص دنیاست
از پس مرگ سرائی که تو بنشینی نیست جز بنـائی که عملهای تو در وی بنّاست
آن بنـا کز عمل خیر، یکی کاخ بلند وآن بنا کز عملی زشت یکی غار بلاست
نفس را با همه سهمی که زمرگش باشد آرزوهای دراز یست که خبط است و خطاست
کار ما چیدن و آئـین فلك بـر چیدن عُمر، وا کردن و پیچیدن طومار قضاست
لانهٔ جُغد بود آنچه که ما را خانه است مال میراث براست آنچه که درخانهٔ ماست
بندهٔ خاص خدا زندگیش رنجوری است هم بجـام اجلش هست شرابی که شفاست
شب که سر می‌نهد آشفته ببالین ، گوئی صبح فرداست که غوغای قیامت برپاست
ترسمت فرصت تـوفیق بفـردا ندهند باری امروز کن آن توبه که طوق فرداست
در سکوت ابـدی وحشت گورستان بین گوئی از هرطرفی نـالهٔ نـاقوس عزاست
بخدا روی زمین پـای بغفلت ننهیـد که سر پـادشهـان زیر کف پای شماست

لا تعتبنّ علی العباد فانّما　　یأتیك رزقك حین یؤذن فیه

رزق مقدر

رزق مقسوم برات است نباشی مغموم　　در سر وعده وصول است برات مقسوم
ما و این رزق مقدر پی هم میگردیم　　تا کُجا دست بیابیم بوقت معلوم
آن کریمی‌که به طفلت پدر و مادر داد　　پدر طفل هم از رزق نسازد محروم
دست خالی‌بسوی خانه‌نخواهی برگشت　　گرتاندیشهٔ طفل است و عیال معصوم
آفرینش همه منظومه‌ئی ازطبع‌خداست　　غالب آنست که مغشوش نباشد منظوم
لیکن این هست‌که‌کیهان بدین‌بغرنجی　　جز بمفتاح ریاضات نیفتد مفهوم
ذیل قانون خدا تبصره‌هم هست بخوان:　　ری‌کُند رزق بشکر و بدعای مظلوم
آسمان از همه جنسی بخزائن دارد　　که براتش نکند جز بموازین لزوم

* * *

فقر خود تا همه مکتوم بدارد درویش　　گاه دم میزند از رزق و رفاهی موهوم
فقر مکتوم بکاهد تن او گوئی فقر　　خود همان‌کاستگیهاست‌که دارد مکتوم

قناعت

تشنهٔ جوی کریمان نشوی　　که قناعت همه دریا باشد
مرد را پای قناعت بزمین　　سر همّت به ثُریّا باشد
از بخیلان چه تمنا داری　　بُخل خود دست تمنا باشد
آب‌حیوان‌که بدستان‌گویند　　رمزی از آبروی ما باشد

اتصبر للبلوا غراء وحسبة

به‌حس درد وصبوریست آدمی ممتاز — بهائمندکه فارغ زفکر شور وشرند
تو نیکمرد برای جهاد خاق شُدی — سزای‌گریه وزاری زنان نوحه‌گرند

مالدهر الا یقظة و نوم

حیات ماست بیداری و خوابی — شب و روزی و ماه و آفتابی
سر آبی و دیگر دم سرابی — کُجا جای عتابی و خطابی

قال‌المنجم والطبیب کلاهما

گُفت دهری‌که پس ازمردن، میعادی‌نیست
نفی‌کز روی یقین نیست هم از نادانی است
گُفتم از ما حرجی نیست اگر حشر نبود
لیك اگر بود، بفرمای‌که تدبیر توچیست؟

لا یأمنن علی‌النساء اخ اخاً

امین زن نسازی هیچ مردی — که اینجا نقل زنبوراست وانگور
هزارش مرد اگر زهد است وتقوی — زیك دیدن نپرهیزد مگر کور
حصار گور درمان داند ـ آری — زن بد را حصاری نیست جُز گور

الغنی فی‌النفوس والفقر فیها ان تجزت فقل ما یجزیها

فقر و ثروت مُلازم روحند روح قانع که قوت‌یافت،غنی‌است
لیك روح حریص دنیادار. تخت و تاجش‌دهی گدای دنی‌است

لیس فیما مضی ولافی الذی لم یات من‌لذة لمستحلیها

گذشته جسته وازدام ماگریخته‌است گرفتن مچ آینده هم چه میدانی ؟
گرت قصاص‌گذشته است وکین‌آینده بگیر بیخ گلوی دمی که در آنی

لئن حلفت لاینقض‌النای عهدها فلیس لمخضوب البنان یمین

به عهد بستن وسوگند زن‌مرو زنهار نیامده‌است به‌جنس‌لطیف سوگندی
بُود که هم به‌نگاهی بدام غیر افتد چنانکه مایل روی توشد به‌لبخندی
اگر بمهر تودیریست تادلش‌بنداست نیافته است بدلجوئی تو دلبندی
بهیچ شرطی و عهدی نمیشود پابند مگر بقید نکاحی و مهر فرزندی
بعقد کام دلش گیر و دل بعشق مبند که عشق زیردلش‌میزندپس‌ازچندی

* * *

بچندین باغبان نارستنی‌ها نرُست و رستنی‌ها خود بخود رست
بوقت خویش هرکاری شُدن داشت (نشد) بیوقت کرد ورخ بخون‌شُست
توانا برسر پا ، ناتوان پست چه‌گوهرهاکه اوگُم‌کرد واین‌جست

اذا لمرء لم یرض ما امکنه

حریفی‌کو به امکانش نه‌راضی است — دل آویـزد به نقش هر محـالی
بهر خواب و خیالی، مست ومسحور — بهـر افسانـه‌ئـی حالـی بحـالی
رها کُن تا گُلاب از گُل کشندش — بـروزی خنـدد و گریـد بسالـی

عُد من نفسك الحیوة فصنها

زمان پیك است همپـای زمان باش — به زهد از رهزنانش در امان باش
به زادن چون غزالـی در کمندی — برفتن هم چو تیری در کمان باش
همـه حرفیـم آخر در دهـن‌هـا — تو هرحرفی که میخواهی همان‌باش

قالوا حبیبك دان منك مقترب

حبیب‌گفت‌که من خفته درکنار توام — تودر بدرهمه درجستجوی چشمهٔ نوش
شتر ببادیه لب تشنه میرود ، مسکین — چه‌سود ازاینکه‌بود مشك‌آبش اندردوش

* * *

غریبی صحبت دور از وطن نیست — دل ازهرجاکه‌کندی غُربت‌آنجاست
بخـاك پـاك شـیرازم بگـوئیـد — که عاشق را مزار و تربت‌آنجاست

* * *

گرنـه یکمشت خلـق خدمتـکار — پـاس عهـد خُدا و مَردم دار
خـانه‌هـاتـان بسر فرو میریخت — ای شمـا دیوهـای مـردم خوار

خطاب مولا علی (ع) باحارث همدان

هرکه مُرد از جهان مرا بیند — خواه اهل صلاح و خواه فساد
برسرم اهتزاز پرچم حق — نقش پرچم (لِکُلّ قومٍ هاد)
میشناسم باسم و رسم و عمل — هرکس از اهل رشد یا الحاد
همه برموقف صراط از من — بتضرّع کُنند استمـــــداد
گیرم آنروز دست تو در دست — گویم این پای عهد من ایستاد
بغضب آتش جهنّم را — گویم ازوی بدار دست عناد
اوست آنکس که دست بیعت را — جُز بدست ولیّ حق ننهاد
هرکه حقّ شفاعت از من داشت — آرمد در پناه رب عباد
هرکه را سر بزیر رایت من — سرو نازیست از گزند آزاد
هم بجُلّاب جام کوثر من — میرود تاب تشنگیش از یاد
مالَکُم تنقضون میثاقی — ویْلَکُم ربّکُم لَبِالمرصاد
این بیان علی است باحارث — یا علی جان من فدای تو باد

الله اکرمنا بنصر نبیه

اسلام بـه تیغ کج ما یافت قوام
قرآن خدا مُعزّز از ما و رسول
از منـزلت منازل مـا ، تنزیل
ایمـان نخستیـم و بشمشیر یقین
مائیم امام و اهل ایمان مأموم
مـا تـاب دهندگان تار توحید
در مهلکه‌هـا مظفریم و منصور
سرها دم تیغ ما به پرواز آیند
برسینهٔ ما لوله شود لشگر کفر

و بنا اقام دعائم الاسلام

مـائیـم ستون مستقیـم اسلام
مـا نیـز مُعزّزین نصر و اقدام
جبریل و کتاب و محکمات و احکام
کردیـم جدا حلال احمد زحرام
مردم همه ذمّه‌اند و مائیم زمام
هـم بـازکنندگان تار اوهـام
سدّیـم بسیل حـادثـات ایـام
چون جست و نشست جوجه کبکان دردام
چون سیل که درّه را بغلتد درکام

الدهر ادبنی و الیاس اغنانی

ز نومیدی آید غنـای خُدا داد
مرا سیلی آسمان درسی آموخت

بلا صبر و صبرت قناعت دهد یاد
که سیمرغ افسانه را گشتم استاد

بیانات مولا علی (ع) درمجلس خلیفهٔ ثانی با حضور اغلب شخصیتهای صدر اسلام از موافق و معاند

اگـر سنجند هرسهمی در اسلام — هرانکو سهمگین‌تر ، حصّهٔ من
نه‌احمددر(مُواخاتم)بخودخواند — نه خود با من پسر عم و پدرزن؟
نه بردوشم گرفت وریخت اصنام ؟ — بـدو نظّاره هر بـازار و برزن؟
به غوغای (غدیر خُم) ندیدید ؟ — بدستِ شه چو شاهینـم نشیمن؟
نه با آن خطبهٔ (من کُنت‌مولاه) — علـی را بُرد بر اعـلا و اعلن؟
نه‌خود فریاد (بخّابخ) کشیدید؟ — من اینها شور خوانم یاکه‌شیون؟
چه شد عهد خدا برمن شکستید — الا ای حـاسدانِ عهـد بشکن
بقـران طـاعت من کـرد واجب — بهـر مؤمن خدای حیّ ذوالمن
ظهور وحی در سبع المثانی است — وگرنه روز هست و نیست روزن
هرآن‌نسبت‌که موسی‌را به هارون — همـان نسبت محمد راست بامن
چو بیمهر ولی شد، چیست ایمان — چراغی‌کش فـرو خشگید روغن
نیـابد حاسدِ مـا بوی جنّت — مگر اشتـر رود در چشم سوزن
نـه من سر لشگر اسلام بودم ؟ — شرر درخـرمنِ کُفّار بفکـن؟
ند شمشیر علی آن شُعله کزوی؟ — اجاق‌کفر ودین خاموش وروشن؟
نه مـن برداشتم از راه اسلام؟ — صنا دیدی همه چون سدّ آهن؟
نه بـاسرشان بخاك تیره سودم؟ — عنـاویـن مطـلا و مطنطن؟

نه احمد (لافتی الاّ علی) گفت؟ نیامد در (اُحُد) (نادِ علیّا)
بایمان و ببازو و به شمشیر نه من سیمرغ پرورد و تهمتن؟
به نسبت یا بسبقت یا بهاسلام کرا یارای همدوشی است بامن؟
نشستن را بود بست خدائی تواین بست خدا خواهی شکستن؟
چو بلبل رفت و زاغ آمد بصحرا بباغ اندر نه گل ماند نه گلشن
چه بدبختی که میخواهد ملاقات خدا را و وبال از من بگردن
چه گُمره تیره‌بختانی که در شب چراغ ماه را دارند دشمن

لاتخضعن لمخلوق علی طمع

طمع در کس مبند از بهر دنیا که دین‌خویش‌خواهی داشت موهون
برو حاجت‌که داری از خدا خواه که مطلب زیریك‌کاف است‌ویك‌نون
چه امّید کرم داری از آن خلق که خودبیش از تومفلوك‌است ومفتون
اگر دنیا و دین یکجا چه بهتر ولی گر دین نشد دنیا شود دون
اگر روزی بقدر عقل بودی تمام عاقلان بودند قارون
ولیکن رزق در میزان عدل است نه عاقل در شمار آرد نه مجنون

دع ذکرهُن فمالهن وفاء ریح الصبا وعهودهن سواء

رها کن کز اینان نبینی وفائی کجا وعدهٔ زن که باد و هوائی
فرخبخش ودلکش ـ چه حاصل گریزان صلای صبوحی ، نسیم صبائی
چه عُمر عزیزی که یکدم نپاید مگر باد را میتوان بست پائی
بیك لحظه رام و بیك عمر وحشی چه دیر الفتی و چه زود آشنائی
بهر درد دارد دوائی ولی خود چه دردی که هرگز ندارد دوائی
من این گفت مولا علی با تو گفتم که والاتر از وی ندیدم ولائی
ولی هیچ کلیّتی در جهان نیست که مُستثنیاتش نجویند جائی
زنانی هم این چشم آفاق دیده است درخشنده با جاودانی جلائی
علی هم نه این گفته با هرزنی گفت وگرنه بنالم که زهرا کجائی

تفأل بما تهوی یکن فلقلما یقال لشیئی کان الا تکونا

زبان حال که وامیکنی، سخن فال است دهن بخیر گشودن کلید اقبال است
تو فال نیك زن وآن بگوکه میجوئی کدگر قضا شنود آن شودکه میگوئی
شنیدهٔ که سخن در مواردی بخصوص دری زغیب گشایدکه (النّفوس نصوص)

اصبحت بین‌الهموم واهمم

مرا همّ و غمها و همت بیك جاست　　اسیرم بـه همّ و امیرم بـه همت
مرا نیست تختِ تسلّط بـه دنیـا　　ولـی هست تـاج قنـاعت بقسمت

* * *

جبین گر ممکن ازهر بدی که پیش آید　　کزاین نوشته تویکروی صفحه میخوانی
بروی دیگر آن نعمتی نهفته خدای　　که شُکرکردن آن تا بحشر نتوانی

هون الامر تعش فی راحة

کسی کو مرد کاری، کار خود مشکل نینگارد
که درهر مشکلی اشکال اول، مشکل انگاری است
چو راه وچاه هر کاری بدانی مشکل آسان است
اگرخود فی المثل کام نهنگ وصید مرواری است
ولیکن زندگی مجموعهٔ پست و بُلندیهاست
سرازیرش بـآسانی و سربـالا بدشواری است

اذا هبت ریاحك فاغتنمها

چو بادی هست، بوجاران بجنبند　　کـه دارد هـرچمیدن آرمیدن
نفس تـا هست باری دم غنیمت　　کـه دائـم کوره نتوانی دمیدن

خلق منافق

اهل اسلامی اگرمانده پس ازاینهمه آلام
گو بیـا گـرد هم آئیـم و بگرییم باسلام
نام اسلام بخود بستـه یکی خلق منافق
که برانداخته اسلام و از او ساخته با نام
جای قران خُدا داده بقـانون دو رویـه
نه یکی رای بحق و نه یکی حکم بهنگام
مسجدی هست ولی مسجد بوزینـه بمنبر
کعبه‌ئـی هست ولی کعبـهٔ آلـوده باصنام

* * *

تـا خدا گفتـم من و دیو رجیم بهر هـم درکندن چاهیم و قبر
او بهر ماهی زمن چاهی ز ابر من بهر ابری از او قبری زصبر

* * *

به خواهـرزادهٔ من خان بهروز یکی پنـد دل آویـز دل افروز
کتاب راز خلقت خواند خواهی بـدانشگاه دین شو دانش‌آموز

رفتند دوستان و مرا جا گذاشتند
تنها مرا نبرده و تنها گذاشتند

داغ معاشران همه یکجا چه مشکل است
میراث خضر گو همه باما گذاشتند

نمونهٔ خط استاد شهریار

(چشمهٔ مهتاب)

امشب ای ماه به درد دل من تسکینی — آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی

کاهش جان تو من دارم و من میدانم — که تو از دوری خورشید چها می‌بینی

تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من — سر راحت ننهادی به سر بالینی

هر شب از حسرت ماهی من و یکدامن اشک — تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی

همه در چشمهٔ مهتاب غم از دل شوئید — امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی

من مگر طالع خود در تو توانم دیدن — که توام آینهٔ بخت غبارآگینی

باغبان خار ندامت بجگر می‌شکند — برو ای گل که سزاوار همان گلچینی

نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید — که کند شکوه ز هجران لب شیرینی

تو چنین خانه کن و دلشکن ای باد خزان — گر خود انصاف کنی مستحق نفرینی

چه دلی بود و چه دینی که بزدیش از راه — تو سر و سینه ندانم به چه کفر و کینی

کی بر این کلبهٔ طوفانزده سر خواهی زد — ای پرستو که پیام آور فروردینی

از خدا خیر جهانی بدعا میخواهم — ای تو خواننده، دریغم مکن از آمینی

شهریارا، اگر آئین محبت باشد — چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی

برای نمونه خط در شصت و دو سالگی نوشتم - تبریز - آبانماه ۴۸ سید محمدحسین شهریار

دوبیتی‌ها
رُباعیها

زمن مپرس که چونی بزیر پتك حوادث
بکام کورهٔ آتش تفیده پارهٔ آهن
اگر نه تیغ جهادی سبك برآی و سپر شو
که شرم دوست‌گران دیدم و شماتت دشمن

* * *

به مهمانسرای کریم آمدم — تُهیدستِ اخلاص و قلب سلیم
که گفتند زشت است بازاد راه — فرود آمدن در سرای کریم

* * *

بشوخی میالای هرگز زبان — که شوخی بهم درکشد اخمها
ندیدم بزخم زبان التیام — که خون‌جوشد اززیرابن زخمها

* * *

کرم نزد بزرگان حُسن و تحسین — ولیکن نزد دونان عیب وذم است
ببین کآن قطره در کام صدف دُر — ولیکن در دهانِ مار سم است

* * *

این (بمیر و بدم) حیاتی نیست — دم فرو بند ای جناب اَجَل
تو تنفس حیات خوانی لیك — هر نَفَس یکقدم بسوی اَجَل

* * *

سایه‌ئی بود این جهان پیچید ورفت — یا که مهمانی شبی خوابید ورفت
یاکه خوابی رهروی‌خوابید ودید — یا که برقی در افق خندید ورفت

* * *

الهی مواهب بسر ریز ما را — مواعظ بگوشِ دل آویز ما را
ببانك اذان خُروسِ سحر خیز — که ازخواب‌غفلت برانگیز ما را

* * *

الهی معاصی بجان سوز ما را — چراغ هدایت برافروز ما را
به تسبیح و تکبیر اهل سموات — که درس عبادت بیاموز ما را

دل از شرك یارب بپرداز ما را　　به توفیق توحید بنواز ما را
غُل ذلّت از گردن ما برافکن　　بگردون سر عزّت افراز ما را

* * *

الهی در صبح کُن باز ما را　　بخورشید رخشنده بنواز ما را
بایمان دل و سینه چون آبگینه　　ز زنگ مظالم بپرداز ما را

* * *

الهی در صُبح بگُشای ما را　　سلام و صفا گو به‌پیش آی ما را
ازاین زنگ وظلمت بجان دررسیدیم　　بخورشید رخشان ببخشای ما را

* * *

عِلم ، کو راهِ سعادت بنماید نوری است
که خُدایش بدل و دیدهٔ پاك اندازد
عِلم تو بال شکسته است که از باد غرور
مرغ پرواز تو در دامِ هلاك اندازد

* * *

گُفتی که مرانید گدا را از در　　من نیز نرانده‌ام- توخود میدانی
من‌هم که‌گدای‌توام ای باب‌نجات　　اما تو چگونه این گدا میرانی

* * *

مَرد از قِبَل حادثه راهی بگشاید
نامرد بخویش و دگران عرصه کُند تنگ
ای غم چه فسونی توکه چون تیغ‌کنی تیز
مرد از تو خورد صیقل و نامرد زند زنگ

* * *

ای‌سایهٔ‌عزیز چه‌ماهی کدسالهاست　　در آشیان من ندمد روشنائیت
عید آمدو گذشت‌و تو بیگانه‌همچنان　　گو دوستی نبوده چه شُد آشنائیت

طوطی‌طبع من ازهندبراتیش‌نبود حافظی بود ولی شاخ‌نباتیش‌نبود
خانه‌زادقفس‌وای‌که‌این‌مرغ‌ضعیف زادنش بودولی حق‌حیاتیش نبود

* * *

بهم بودیم چون دو مرغ زیبا جوانی بود و از مهلت امانی
زمان ما را کشید از هم‌جُداکرد خداوندا چه کم فرصت زمانی

* * *

یار جانی بروز محنتِ تو بسکه دلگیر برنیارد دم
مُتظاهر بروی بار غمت می‌نهد باری از ملامت هم

* * *

عزیزم این سفرِ تو چه‌سردبودوچه‌سنگین،
که تا برون شدی از در نه‌پیکی ونه‌پیامی
سلام میکنم ای نازنین بسنگ مزارت
ترا چه شد که جوابی نمیدهی بسلامی

* * *

دوچیزند کزبهر آنها عجب‌نیست اگر خون بگرید کسی جاودانی
جوانا ، عزیزا بیا تا بگویم : فراقِ عزیزان، وداع جوانی

* * *

جانِ نادان راست پیش از مرگ مرگ
جسم نادان هست پیش از گور ، گور
هرکه جانش زنده از دانش نشد
او نشورش ماند بر یوم النشور

* * *

بسی مردم بسان چار پایند ولی ظاهر همه چشم و همه‌گوش
زیان مالشانرا نیك هشیار گزند دینشان را سخت بیهوش

گرت هوای شرف بود و عزت اشراف — بگیر سیرت احسان و شیوهٔ انصاف
جزای دشمن خود با خدا گذاری به — خدا چه خوب مکافات بددهد به کفاف

* * *

کفر ما در نقاب اسلام است — آفت آفتاب اسلام است
کافر این داوری کُجا ببرد — که مُسلمان حجاب اسلام است

* * *

غم بی‌همزبانی و قفس تنگ — نمیگیرد جهان چون من بکس تنگ
ز پشت میله هم دیوار قلعه — خداوندا قفس تنگ و نفس تنگ

* * *

وطن دیگر برای من وطن نیست — که یکتن در وطن، دمساز من نیست
کفن را ماند این رازِ جگرسوز — که یك پیراهن محرم بتن نیست

* * *

گهی گیرد سراغ آن بانو از من — که گفته دوزخ از تو مینواز من
دلا اشک غم است و غمگساری — بیا بنشین سر از تو زانو از من

* * *

نکتهٔ نابخردان در دل نگیرد شهریار
این نه پند عاقلان کز جان پذیرد شهریار

آسمانش دل بعشق جاودان تا زنده کرد
بر زمین یا در زمین دیگر نمیرد شهریار

* * *

یارو دوا فروشد و نامش دوا فروش — مطرب که نغمه را بفروشد نوا فروش
پس چون ورود باغ برای هواخوری است — انکو بلیط باغ فروشد هوا فروش

* * *

بگرد اندرش حق ضایع بجوی — بهر جا که مالی است انباشته
بلی هرکه بیش از حق خویش داشت — بناچار از غیر برداشته

چه بد بُود که توگِرد آوری بزحمت مال
کس دگر همه ارثت برایگان ببرد
وزآن بتر که تو دوزخ خریده باشی و او
بمال ارث تو فردوس جاودان بخرد

* * *

این نوجوان‌که در دلِ خاکش گُذاشتیم
دست از سرش چو گنج نهان برنداشتیم
تا سایه افکند بسرِ خُفتگان خاك
این سرو را بقامت خوابیده کاشتیم

* * *

دوست باشد کسی که در سختی باری از دوش دوست بردارد
نه که سربار زحمت خود نیز بر سرِ بار دوست بگذارد

* * *

چه اصراری که اسرارمَ بدانی اگر سِرّ است پُرسیدن ندارد
مرا بگذار و شعرم بین که شاعر شنیدن دارد و دیدن ندارد

* * *

خداوندا ازاین زندان‌پستی وا رهان ما را
زمن گیر این منِ موهوم و اسم بی‌مُسمّا را
چو از دریای لاهوتم چه باشم قطرهٔ ناسوت
طلسمات‌فلك بشکاف وبگشای این مُعمّا را

* * *

خُدای ذوالمنن باقی بذاتی محمد(ص) چشمهٔ آب حیاتی
علی(ع) وآل ، باب الّله اعظم درِ گنجی و مفتاحِ نجاتی

* * *

غم کمّیت پیمانه پُر کرد اجل هم زین کمِ پُرکیفش آمد
دو صد بار آمد و برگشت ،گوئی جوانمردیم دید و حیفش آمد

شهر مشهد همـه شهد شعف و شادی بود
طـوطـی طبع مـرا دکّهٔ قنّادی بود

یارب آن شمع وگل وشعر وادب یادش باد
چه بهشتی که در او گُلشن آزادی بود

* * *

ناگزیر از دوستی بودیم بـا اهریمنان
اهل ایمان را امان از دشمن پتیاره نیست

این هـم از نـامردی دنیا که مرد متّقی
دشمنش دارد کسی کز دوستیش چاره نیست

* * *

در تار و پودها همه جـا ارتعاشِ اوست
وین چنگهاهمه بهخُروش ازخراش اوست

گه ساز غفلت است که لالای خواب ماست
گه سوز محنت است که بیدارباشِ اوست

* * *

ترا گر تسلیت گویم نه برخویشم امان باشد
ولیکن تسلیت گفتن شعار دین وآئین است

نه از مـا تسلیت گوئی بماند نی عزاداری
فلك را زادن وکُشتن همان آئین دیرین است

* * *

بجانان تسلیت میگویم و خود بیم جان دارم
چه غافل تسلیت گوئی که گوئی خود نخواهی مرد

بیـاران تسلیت گفتن شعار دین بود ورنه
چگوئی زان بلا کزوی کسی جان در نخواهد برد

عصبانی که مدح ما نکنی　　من از او در شکنجهٔ اعصاب
بُزه درگیر و دار جان کندن　　گِلهٔ دنبه میکند قصاب

* * *

از زهرزمان زندگی ما را کشت　　وز زخم زبان گزندگی ما را کشت
زندانِ تن است و جان ما زنده بگور　　«ای مرگ بیا که زندگی ما را کشت»

* * *

ترا روی فریبا مینمایند　　مرا جُل زیر دیبا مینمایند
تو تا این پُشت و رو کردن ندانی　　چه زشتیها که زیبا مینمایند

* * *

تا آتشِ جاهلیت افروخته‌ای　　خود ساخته‌ای جهنم و سوخته‌ای
دیوی تو و نوّادهٔ شیطان رجیم　　وین شیطنت از جد خود آموخته‌ای

* * *

سیل آمد و در ربود یارانم را　　پیچید بساط نوبهارانم را
من برسر خاکشان بچشم ابر بهار　　میبارمشان گوهر بارانم را

* * *

خو بروی خانگی چون شاخ گُل　　تا برآرد سر همه چشمی دراوست
سر بپائین به‌که شاخ سربدر　　سیب دشمن باشد و آسیب دوست

* * *

چو با جاهل افتد سر و کار من　　دل آزرده‌ام لیك خوشرویتر
به حِلم من افزاید از جهل او　　کز آتش شود عود خوشبویتر

* * *

سُخنگوئی که لطف گوهرش نیست　　نخواهی یافت لُطفی در بیانش
نهادِ خود نهان داریم لیکن　　سخن ناگاه میسازد عیانش

* * *

مرغان سحر به‌سوز و ساز انگیزند　　تا ذوق عبادت به نماز انگیزند
بر بام سموات صلای نماز است　　تا خاك‌نشینان به نیاز انگیزند

ای خریّت چه نعمتی بودی من خر قدر تو ندانستم
کاش این گوش و دم تکان دادن اینقدر هم نمیتوانستم

* * *

وای از این مُجرمین کُفر و نفاق که جنایت کُنند بی‌موجب
صید حیوان زحیله‌شان مکروه قتل سید به خُفیه‌شان واجب

* * *

بعمد هر که کند قصد جانی از مُؤمن خدا براندش از خود بسان دیو رجیم
دگر دمی بخود آید که از نهیب اجل بگور غلتد و در پیچدش عذاب الیم

* * *

با هر سخنی که گُفت ، بُرهان شُده مرد
کِش پایه بچاه یا بکیهان شُده مرد
پس حرف همانست که مولا فرمود :
«در زیر زبان خویش پنهان شده مرد»

* * *

هر که آمد در جهان حق حیاتی باشد او را
آب و نان وامن خاطر ما نه تنها می‌پسندیم
خواستن در انحصار خاطر ما وشما نیست
دیگران هم می‌پسندند آنچه که ما می‌پسندیم

* * *

به فقر و ص ـ و قناعت بساز و احسان کُن
که فرش کعبه بحُرمت چو بوریای تو نیست
بهوش باش که بازت ندارد از احسان
کسی که شاکر احسان بی‌ریای تو نیست

* * *

اگر دنیا متاع عافیت داشت در او کافر نه‌میزاد و نه میزیست
ولی سرمایهٔ وزر و وبالی است که سودش جز زیان آخرت نیست

مرغ خوشخوان قفس با بال رنگین دیدنی است
کس نمی‌سنجد ولی رنج و شکنج دام را
روغنی در شیشه بینی صافی و روشن ولی
غافلی برسر چه آید کنجد و بادام را

* * *

مَسُفت در پی ناموس مردمان که زنی است
بهر گُلی که تو بینی چراغی ازچمنی است
بهوش باش که زن از زمین نمیروید
عیال همچو توئی یاعروس همچو منی است

* * *

خوشا انصاف کز صافی ترین اوصاف انسان است
ترازوئی که هرکمّیتی با وی بمیزان است
گرت توفیق این نعمت بُود شکر خدا میکن
پیمبر گفت انصافی که داری نصف ایمان است

* * *

روز جزا ، سر برکُنی از خاك و خون
وز زلزله آفاق را بینی نگون
آتشفشانها مُنفجر با دود و دَم
(هذا الذی کُنتم بِهِ تستعجلون)

* * *

بسر انگشت من قلم ، گوئی مُژه مایل بابروی یار است
تیر گو در دل نشانه نشین که‌کمان در کف کماندار است

* * *

عجین با اشك اگرخشت آمدستم قرین با آه اگر آجُر شُدستم
همان پای محبت برسرم نِه که درپایان همان خاکم که هستم

هر لحظه من بشکلی وهردم بشیوه‌ئی — از انقلاب دور زمانها گریستم
از روزهای رفته عزا داشتم ولی — امروز در عزای همانها گریستم

* * *

زین عُمر دو روزه کس نه‌بینی — هرگز بمُراد خویش پیروز
امروز همه امیـــــد فردا — فردا همه آرزوی دیروز

* * *

بصندوق هرسینه مسپار راز — که محرم کم افتد در این مرز وبوم
وگر رازدار است بازش مپرس — که مفتاح گُم‌گشت و در مُهر وموم

* * *

دوست دارم شب فراق که هست — در قفایش امید صُبح وصال
روز وصلم نوید فردا نیست — که بهر دولتی است بیم زوال

* * *

پند دادن به‌دوست پنهانی — عزّت دوست خواستن باشد
لیک با بودن کسان دگر — حُرمت دوست کاستن باشد

* * *

ظاهرا از حقوق همساید است — نه همین خاطرش نیازردن
گر همه خار از او و چشم از تست — خم بابروی خود نیاوردن

* * *

تا توانی لئیم عمرت باش — مال اگر رفت ای لئیم منال
میتوان مال رفته یافت بعُمر — نتوان عُمر رفته یافت بمال

* * *

چه حق شکوه تو مرتدّ نامسلمانرا — اگر لگدخورهرخرس‌وخوکی‌ونسناس
خدا شناس تبهکار را بنصّ حدیث — بجان و مال مسلط شود خُدانشناس

* * *

مُرغ شبخیز باش و نوشین لب — خیز و سر کُن ترانهٔ یارب
خواب بس کُن که شبروان عرب — صُبح یابند مُزد زحمت شب

گر احسان کنی، آنچنان کن که گفتند: نبیند کس او را و باکس نگوید
ندیدی که تا دانه پنهان نگردد بخاك اندرون سنبل از وی نروید

* * *

ای پنبهٔ گوش عبرت ای موسیقی لالائی خواب غفلت ای موسیقی
ای با تو جهنّم جهانِ ابلیس جا خورده بجای جنت ای موسیقی

* * *

گر خُدا بنده در خطا گیرد هرکُجا گردنی است گیر کُند
لیکن از بهر هرکسی اجلی است که نه زود آید و نه دیر کُند

* * *

نیست اشک در دیده ودل نور وسرورم جز تو تو بنزدیك من آ کزهمه دورم جز تو
کارها با تو و تو با همه کارت جزمن چشمها درمن ومن ازهمه کورم جز تو

* * *

فرق من و تو ای متظاهر رفیق چیست باری زبان میا که زمان داوری کند
بلبل بصد ترانه بکنج قفس خموش طوطی بیك دو کلمه زبان آوری کند

* * *

سودت آن باشد که سود جمله مردم نیز با اوست
برزیان خلق، رسوائی است دل دروی نبندی
خوش مدار ازخویشتن آنرا که ناخوش داری از خلق
آن همی بپسند بامردم که باخود می پسندی

* * *

مُسلمان چون باحکام خدا بی اعتنا باشد
چنین مسحور خمریّات وسرمست غنا باشد
غنا آن هم غنای زن بجز تحریك شهوت نیست
غنا ضرب المثل دیدم که افسون زنا باشد

گل زردیست که شبها بمزار حافظ　　چشم مخمور گشاید به تمنای نسیم
بلبلش تا دم سحّار سحر مینالد　　با نوائی که دهد نشئهٔ شیراز قدیم

* * *

ما نداریم و نداری به از آن دارائی است　　که سر نخوت و گردنکشی آرد ما را
هر که را روح قناعت، بکفافی داراست　　ورنه قانع نشود ملك همه دنیا را

* * *

بآرزوی درازت نبسته‌اند نصیب　　رسن دراز کن و دلو خود فکن در چاه
اگر پُر آمد اگر نصفه دم مزن زنهار　　که چاه، دلو و دلاور بهم ببلعد گاه

* * *

اگر دولت از در فراز آیدت　　به دست و دل باز کُن درفراز
که دولت نخواهد بانفاق رفت　　وگر رفت ناید بامساك باز

* * *

گرت حاجت افتد به مرد کریم　　همین بس که با وی بگوئی سلام
کریم از تو چون وامداری خجل　　که اهمال کرده است در ردّ وام

* * *

چو بخت را حرکت نیست تا تکان نخوری
وگرنه درد و بلا گو خدا بده برکت
بُدو بسنگر ایمان و سربُلند مکُن
که تیر در طلب است و هلاك در حرکت

* * *

تار و پود عالم هستی بهم پیوسته است
عالمی را شادکرد آنکس که یکدل شادکرد
راه بسیار است مردم را بسوی حق ولیك
راه نزدیکش دل مردم بدست آوردن است

گرفتم زندگی شاید نه آخر مرگ میآید
زمین و آسمان پویا مگر این عمر میپاید

* * *

اگر دنیا و دین یکجا توان یافت بگو تا سرکنم من زیر هرسنگ
ولیکن این دو باهم جمع ، هیهات که دین تا چشم شد دنیا شود تنگ

* * *

پسرگو دین ودانش یادگیر وپیشهئی آموز
که فردا مَرد خواهدبودن وگوهر بکارآور
بدخترخانهداری مشقده، درس عفاف آموز
که فردا مادری خواهد شد ودختر ببارآور

* * *

تو بودی و دل خوش بود وعشق بود وشباب
چه چار یار که من داشتم، رفیق و شفیق
حساب جبر زمان کس نداشت کاین قسمت
چه عاملی استکه هرجمع را کند تفریق

* * *

زن تو عقرب جرّار میشود گاهی
که قطع الفت اقوام و اقربا بکنیم
بگو مجال بجلاد روزگار بده
که پیشازآنکند اوبیش ازآنکه مابکنیم

* * *

سه چیز خویشتن از چشم خلق پنهان کن
دلاوری و دوم دانش و سوم زر و مال
که این سه فتنه خلق است و خلق فتنهٔ او
نمیکشند زهم دست تا بروز زوال

هُنر گر با خُدا باشدروان بخشد بدنیائی
ولی ازخودگذشتن دارد و توفیق میخواهد
وگر روح هُنرشُدکُشته ازبی‌اعتنائیهاست
که در عین شکیبائی هُنر تشویق میخواهد

* * *

چو دودمان کریمـان به سود باش و ثمر
نـه همچو دیك لئیمان به دود و خاکستر
ز آه گُرسنگـان سخت برحذر میباش
که گفته‌اند : چراغی نسوخت تـا بسحر

زبانحال یك سوار بختیاری محبوس (در دورهٔ شاه فقید)

بخواب اندر، یکی‌چاپك‌سوارُم بـه بیداری یکی زخمی شکارُم
ند صحرائی نه اسبی نی تفنگی بحبس انـدر سوارِ بختیارُم

* * *

پاداش نیکوان همه با دست‌بازده تا نیکوان بکار کنی دست بازتر
وآنجاکه‌ازمُقابلدکوتاه‌بود دست باری زبان شُکرگُذاری درازتر

* * *

ازحلال آنچه‌کد روزی‌رسدت اجرت تست
وانچه در راهِ خُدا میدهی آن قیمت‌تست

برحسب تقاضای جمعیت حمایت ازمسلولین

شعار جمعیت

گر رهـاندی زمرگ جـانی را　　جـان دمیـدی بتـن جهانی را

* * *

جوانمردی‌که ازمرگی رهاند نیمه‌جانی را
بدان ماندکه از نو جان دهدخلق‌جهانی‌را

• برای اطاق بیماران

انکه از داروی تلخی بتو جان می‌بخشد
جانِ شیرین بهمه خلق جهـان می‌بخشد

برای کارتهای دعوت

(شرط بود بـا همه یکرو شدن　　درد بشر دیدن و دارو شُدن)

استاد ابوالحسن اقبال آذر (اقبال السلطان) - استاد شهریار و یگانه پسرش هادی ، باتفاق چندتن از دوستانشان

نمونهٔ خط استاد شهریار

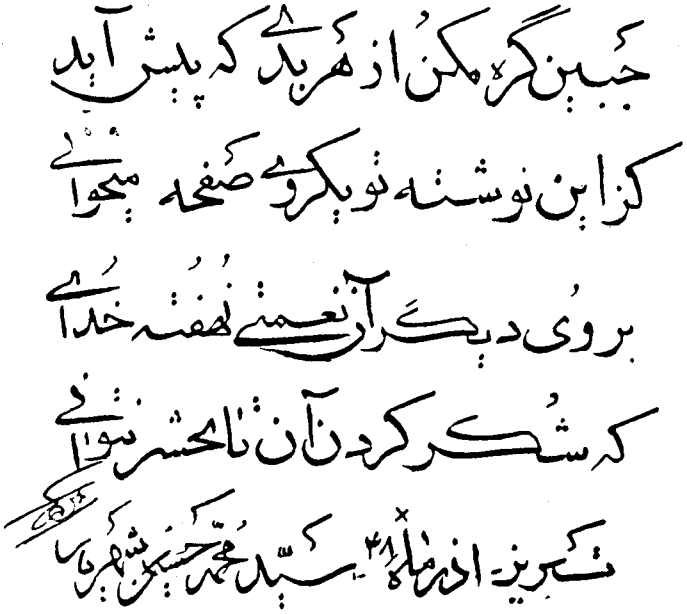

متفرقه

توشه

ستایش مر خدا را شاید وشکر وسپاس اورا
شهادت میدهم کز ما سوای او خدائی نیست
تو گوئی درهمه کون ومکان آواز می‌پیچد
که جز کیها نخدیو لامکان فرمانروائی نیست
بمیعـاد جزا میزان عدلی کو بپـا دارد
خطای خردلی بر کفّهٔ شاه و گدائی نیست
شهادت میدهم پیغمبر خـاتـم مُحمّد را
که‌چون‌شمس‌الضحای‌طلعتش نورالهدائی نیست
مهین طوطیِ غیب آموز در آئینهٔ وحدت
که بی‌قُران قند آمیز او کام روائی نیست
شهادت‌میدهم‌زان‌پس‌که‌جُزمولای‌درویشان
پیمبررا وصیِ وصاحب‌حوض ولوائی نیست
علی با یازده فرزند او، یارب تو شاهدباش
که‌روزحشر، جزاین‌درمن‌امّیدم بجائی نیست
شفیعم کن علی را و خدایا مُشکلم بگشای
که جزدست علی وآل‌اومشکل‌گشائی نیست

تودیع حضرت حسین علیه‌السلام از حضرت علی اصغر(ع)

گُشودی چشم درچشم‌من ورفتی به‌خواب‌اصغر
خداحافظ خداحافظ، بخواب‌اصغر بخواب‌اصغر

بدستِ خود بقاتل دادمت هستم خجل ، امّا
زتـاب تشنگی آسودی و از التهاب اصغر

بشب تـا مـادرت گیرد ببر قُنداقهٔ خالیت
بگریند اختران شب به لالای رباب اصغر

کبوتـر گو ، بزنهـای مدینه بـا پرِ خونین
خبرکُن آنچه بو بُردند ازوای غُراب اصغر

تو با رنگ پریده غرقِ خون دنیا بمن تاریك
کُجا دیدی شب آمیزد شفق باماهتاب اصغر

برو سیراب شو از جـام جدّت ساقی کوثر
که دنیا و سرِ آبش ندیدی جُز سراب اصغر

گلوی تشنـهٔ بشکافته بنمای با زهرا (ع)
بگو کز زهرِ پیکانهـا بما دادند آب اصغر

الا ای غنچهٔ نشکفته پژمُرده ، بهـارت کو ؟
چه در رفتن بتاراج خزان‌کردی شتاب اصغر

بـرو همراهِ اکبـر من هـم از دنبال میآیم
بدرگاه خُدا خواهیم‌شد ازخون خضاب اصغر

خراب از قتل مـا شد خانهٔ دین مُسلمانان
که بعد از خانهٔ دین هم‌جهان بادا خراب‌اصغر

عمو ، سقّای عاشورا خجالت دارد از رویت
که بی‌دست‌ازسر زین‌شدنگون پا دررکاب‌اصغر

بچشم شیعیانت اشک حسرت یادگار تست
بلی درشیشه ماند یادگار ازگُل‌گُلاب اصغر

الا ای لالـه خونین چه داغـی آتشین داری
جگرها میکنی تـا دامن محشر کباب اصغر

تو آن ذبح عظیمستی که قران شد بدو ناطق
الا ای طلعتت تـاویل آیـات کتاب اصغر

خدا چون پُرسد از حق رسول وآل درمحشر
نمیدانم چه خواهد داد این امت جواب اصغر

زیارت خواهد و فیض شفاعت شهریار از تو
دعای شیعیان کن از شفـاعت مستجاب اصغر

در استقبال مقدم آقای (سایه) شاعر معروف

(سایه) با پرچم خورشید به تبریز آمد — شهر غم از شعف و شعشعه لبریز آمد
مُژدهٔ یوسف گمگشته به یعقوب رسید — مولوی در طلب شمس به تبریز آمد
جان برون‌آمد و جانانه درآغوش کشید — چشمها جوی شد وچشمه به‌کاریز آمد
گوئیا آب جوانی‌است که‌برگشته بجوی — اشگ شوقی‌که از او آتش من‌تیز آمد
چشم‌خشگیدهٔ‌شعرم قلم ازمژگان‌ساخت — باز شعرم تر و طبعم طرب آمیز آمد
تیشه بیداد کند کز درِ قصر شیرین — برق مهمیز زد و شیههٔ شبدیز آمد
مور مورم بتن و مو همه سوزن سوزن — که بهار آمد و با سبزهٔ نوخیز آمد
افق تنگ غم انگیز چه افتاد ای دل — که چنین در نظرم باز ودل انگیز آمد
دوست چون باد بهار ازدرهر باغ گذشت — سبزه افشان شد وگُلبن‌همه‌گُلبیز آمد
چند گفتم بُزکا دست نگهدار و نمیر — نك بهار آمد و کمبیزه به جالیز آمد
اوگلی سرخ‌که‌سرزد به‌چو من برگی‌زرد — یا بهاری که به پُرسیدن پائیز آمد
سایه کز روزنهٔ حجره چو ماهم میتافت — آفتابم بادب تا در دهلیز آمد
میزبان غم تنهائیم و عُمری شد — که به مهمانی من صندلی و میز آمد
ناگهم قدر گُذشت‌ازهمه‌چیز وخورشید — به نوازیدن این ذرّهٔ ناچیز آمد
قلم نیشکری از شکرستانم ماند — تا به همچشمی لعل تو شکرریز آمد
لیکن آقای (جهانسوز) رقیب سرسخت — با منِ خسته سرِ سایه گلاویز آمد
شهریارا نه منم حلقهٔ شعر تو بگوش — که فلك گوش باین شعر دلاویز آمد

در بدرقهٔ آقای (سایه)

آفتاب توام از روزن دل میتابد — که دلم گوهر گمگشته خود مییابد
ماه من تافته در چشم ترم تا بیند — دل که در تابهٔ هجران به‌تبش میتابد
در تماشای تو قانع نتوان‌شد بدوچشم — همه چشمان جهان‌گو بسرم بشتابد
گاهی ازعمر دمی هم ببهای عُمر یست — گر دل آن دم به‌غنیمت‌شمرد دریابد
روی لیلی بخداجز بسوی‌مجنون‌نیست — جرس قافله کشگی بعبث میسابد
روزوشب‌خواب‌تومی‌بینم‌وعمر یست‌خیال — همه در خلسهٔ بیداری من میخوابد
برنتابد فلك این بار جدائی یارب — آدمی با چه دل و حوصله‌ئی برتابد
صبح‌شد نوبت‌لابیدن‌مرغ‌سحری‌است — باز این مرغ شب آویزچرا می‌لابد

این قطعه چندسال پیش که آقای فریدون مشیری شاعر جوان ومعروف به تبریز آمده وبمعیت آقای مفتون به منزل استاد تشریف آورده بودند بعنوان خیر مقدم ساخته شده.

بشارت میدهد مفتون و میبالد بشیری را
اشارت میکند یعنی که آوردم مشیری را
مشیری دیری دیدار دید و دوری منزل
بیکجا کرد درمان درد دوری را ودیری را
چنان دو شیر افسانه، دو شاعر درکنار من
سر من زآنمیان بربوده تاج اردشیری را
عصای پیریم چندی جوانی رانده بود از در
بیك مُشت جوانان باز کوبیدیم پیری را
نوید سربُلندی را دو چشم روشنم دادند
امان ازعینکم کآموخت چندین سر بزیری را
(بهار) و(شهرزاد) امشب غزل خواندند ورقصیدند
بهم بستند و بشکستند ازهم سیب سیری را
چه جای دلکش ومرضیه کاینها زیرو روسازند
همه تصنیف ضرابی و آواز وزیری را
نظیر اشگ خود دردانه کم دیدم خدارا شکر
که با ما دارد ارزانی متاع کم نظیری را

مجلات هنرمندی مدیری گر مرا بخشند
مشیری میکند اشغال میز سردبیری را
بدیدار مشیری (مهدی روشن ضمیر) آمد
که از آئینه سبقت میبرد روشن ضمیری را
من از (نوروزی) والاگهر دارم بجان منّت
که چون جان دوست میدارد فریدون مشیری را
نباشی خار راه ای دل که خلق از پا درا ندازد
عصا باشی که دایم دوست دارد دستگیری را
پس از بوسیدن قبر (صبا) خواهم مشیری جان
سلام من برد (نیما) و (پژمان) و (امیری) را

خیر مقدم جناب آقای دهقان استاندار اسبق آذربایجان

همـای دولت ازگیلان بآذربایجـان آمد
که آذربایجان از دوری جانان بجان آمد
خوشا گیلان که آخر دلستان ما بماپس داد
خوشا دهقان که استاندار آذربایجان آمد
شمیم مُشک وعنبر میتراود در همه آفاق
که بار نـافه‌ها بـا این قطار کاروان آمد
گل ازگل بشکفد ماراکه بعداز برف و باد دی
چمن خندان شد ومرغ طرب درآشیان آمد
شد آن ایام کز بی‌باغبانی غنچه می‌پژمرد
نهالان گو علم کُن قدکه اینك باغبان آمد
کنون جاری شود چشمه که برق بیل دهقان دید
کنون بپراکند گله که هیهـای شبان آمد
حدیث کاهلی و گوشه گیری ازمیان برخاست
سخن ازجنب وجوش و کارو کوشش درمیان آمد
چو میرفت ازتن تبریز و تبریزی توان میبرد
چو آمد در تن تبریز و تبریزی توان آمد
دعای ملت ای دل ارمغان شاه و دولت کن
که ما را دلبخواه ازشاه ودولت ارمغان آمد

کسی آمد که مسکینان بسعی او چنان دانند
که هم در لوله آب افتاد وهم درسفره نان آمد

شکار آرزو گو در شکاف صخره، باکی نیست
شکار افکن فریبرز است و با تیر و کمان آمد

هدف آسایش خلق است و تیری دلنشین داری
بلی چون راست پرزد تیر درقلب نشان آمد

بدان منگر که کشتی لنگرش یا بادبانش نیست
چو کشتیبان سر آمد، لنگر آمد بادبان آمد

رذیلت دور دار از مردم و درس فضیلت ده
که انسان از پی کسب فضیلت درجهان آمد

بکوش و از خودی وغیر جلب اعتمادی کن
بدنیائی که دل از وصلهٔ تن بدگمان آمد

بیفشان دانه‌های اتفاق و سودها برگیر
که در هرجا نفاق افتاد ازهردر زیان آمد

چه وقتی خوشتر از این خواهی و فرصت از این بهتر
که کار و رشتهٔ کارت بدستی کاروان آمد

دعای شهریار از حق اجابت شد نفس حق بود
صدائی از زمین رفت وجواب از آسمان آمد

به خانقاه یکرنگی

اگـر رفتـم بـاستقبـالم آمد　　وگر برگشتم از دنبـالم آمد
چه غم گر بال پروازم ببر نیست　　که بـرسر طـایر اقبالم آمد

* * *

بهم مـاند دل و دلتنگی ما　　به بی‌بـالی بُلند آهنگی ما
مراهم‌دل‌دو رنگیهاشکسته‌است　　سلام ای عـالم یکرنگی ما

* * *

غم و همت بخروار و بخرمن　　همانا با توآن حرمت‌که بامن
یکی باشیم مصداق مثل را :　　سر بشکسته و گِردو بدامن

* * *

اگـر دستم نگیرد دستهٔ ساز　　هنوزم سینه هست وسوز آواز
اگرشیرین به‌نازودل گرفته‌است　　خدا از ما نگیرد شور وشهناز

* * *

بدستی کز توپشت کاربشکست　　مرا هم دست‌یار ویاوری بست
گرت راز ونیازی بود ، دستی　　که ماآزادگان رفتیم از دست

* * *

به سرسختی من سندان نباشد　　به خونسردیم یخبندان نباشد
افق دلتنگ وپای من بزنجیر　　چرا این زندگی زندان نباشد

* * *

سری در حلقهٔ زنجیر ما کُن　　تماشای دل چون شیر ما کن
شبی هم آه چون‌شمشیرخودرا　　حریف نـالـهٔ شبگیر ما کن

گریبـان میدرد بدبختی مـا چه جای جامه درجا رختی ما
زبی‌دستی بدنـدان قبضهٔ تیغ مبـارز خسته از سرسختی ما

* * *

دلا با ما جفا کردی جفـا کن صفا بـا بیصفا کردی صفا کن
بشکر آنکـه از آزادگـانی بعهد بیوفایـان هم وفا کن

* * *

سرِ جا چون بنای یادگاران همه درکُشتیم با باد و باران
به‌سر لوحم همه نقشی سترده است بجز نقش وفـا و یـاد یاران

* * *

بهار سنبل از زلف دوتا پرس بهای نافه از چین وختا پرس
به(تجویدی)دلی‌ده گر(صبا)نیست چو(نیما)رفته‌حالی از(فتی) پرس

* * *

اگر ازخواجه‌بگریزد غلامی بجا ماند از او حرفی کلامی
صدای‌هرکه‌شعری‌خواندازمن بسویش بـاز گردد باسلامی

* * *

شبی دل موسی آمد، سینه سینا افق یك‌لحظه می‌یك‌لحظه‌مینا
منِ موهومِ من از من گرفتند خدا هم‌چهره شد هم‌چشم بینا

* * *

طلا کردنـد دشت کربلا را که یحیی‌سردهد طشت طلا را
شفق گوید گر از بـزم ولالی پیاپی درکش این جام بلا را

* * *

سخن کزشوروعشق‌شهریاراست شرابی ازلب‌چون‌شهدیاراست
بمهتـاب شب پس قلعه گوئی خروش سیل اشکِ آبشاراست

هدیهٔ عروسی دختران مرحوم استاد
ابوالحسن صبا

خندهٔ اشک آلود

پیـام من که میبرد غزال من (غزاله) را
که خواب‌کرده چشم تو خمار صدپیاله را

رسید عکسها بمن ، دلـم بهـار لاله شد
بهـار تـازه میکند همیشه داغ لاله را

چددختران، چدشوهران!چراغ چشم‌مادران
بعشودکشته عمه و بغمزه خسته خاله را

چه قصدهای عاشقی!که در مجلدهای شهر
بنـامشان قباله کن همیشه سرمقاله را

بیکدل از لب شما گُلم شکفته خنده را
بیکدل از غـم صبـا دلم گرفته ناله را

* * *

جوانی صبا ببین- خُدای من،چه چهردئی
بدور مه غُبار غـم کشیده شکل هاله را

پس از صبـا حوالدئی گرم زعمر میدهند
ترا وکیل میکنـم نکول کُن حواله را

غم دل آنچه بیختم دمی زغـم نه خالیم
الَک بُرون نمیکند چنین غم نُخاله را

غم صبا نه آنقدر بچهردام فکنده چین
کز آب دیده پُر کنم اینهمه چاه وچاله را

به بیست پنج سالگی تو کاملی شُدی-ببین
فلك چه لعبتی کند عموی شصت ساله را

بگو بهمالش وکِرِم نمیشود چُروك صاف
زتیغ ژیلت اینقدر برخ نمال ماله را

* * *

ز رقص (ژاله) بشکفد دلم ولی مجال نیست
ز اشگ شیشه باز من بدیده رقص(ژاله) را

غریب مانده دخترم بگو بیا بشهر خود
بهل برای (جینالو) که کش دهدکشاله را

* * *

رکی (کلافِ نخ کوکی) کُجا بیادش آورد
عموی کُرك رفتهٔ کلافهٔ مچاله را

چه ناقلا چغالدئی که زود شاه میوه شد
باین تری و تازگی نچیده کس چغاله را

عروس شاه میشود که ماه خوانده عقد او
عُطاردش بآب زر بزك کند قباله را

* * *

حیات شهریار را پس از صبا چه لذّتی
عُصاره چون کشیده شد چه فایدت تُفاله را

به شاعر ما مفتون

بدل نه چنگ زدی ، ساز من بقانون باش
همین نه‌نغمهٔ موزون، لطیف ومحزون باش
بگوشمال ، سرِ ساز خم کن و آنگاه
بگوش نغمه بگو نغز باش و موزون باش
تو زنگ آینه‌ها را باشگ خواهی شست
بچشم و گوش دل آویز و درّ مکنون باش
هُمای همّت اگر استخوان خورد ، شاید
هوای صید مکُن، سایه گو هُمایون باش
قرار قهر بقانون مهر ورزان نیست
ترا که گفت که درفتنه پیچ و مفتون باش
غُبار کُفر بدامان کبریا نرسد
تو خواه لکه بچسبان وخواه صابون باش
بهای معرفت از خود گذشتگی است فقیر
در این معامله تا ممکنست مغبون باش
در آن قبیله که آئینه‌ها زند زنگار
گرت تجلّی لیلی وشی است مجنون باش
اگر بساز و نوای فرشتگان گوشی
لگد به تُنبك دجّال دنیی دون باش

نهیب حشر بـه طبّال پـیر میگویـد
ببر بمعرکه خود لوطیـانه میمون باش

حدیث افعی و افسونگری نه افسانه است
چو مار وسوسه جنبید در دم افسون باش

نه آنچنان‌که یکی زاج سرد وخشگ‌شوی
حکیم گفت که از نیش و نوش معجون باش

ببُرج همّت وارستگـان چو برجستی
بـاین بساط فلك گو همیشه وارون باش

به خوان خانهٔ این پیره گبر مهمانکش
پیـاله کاسهٔ زانـو و بـاده‌گو خون باش

به خُم نشستن ما خودکنی وخودکاوی‌است
بخود فـرو شو ودر فن خود فلاطون باش

شراب خُلّر شـیرازِ مـا بحشر دهنـد
بکام افعی ایـن نشئه فکـر افیون باش

خُمارِ ما و خُمِ خلق فیل و فنجان است
بفکر مشرب دریـا و فلك مشحون باش

در آن کرانِ افق کاروانِ معـرفت است
توهم ببال عَلَم چون بَلَم بکارون باش

یداللهی که نه مفتون جیفه‌بوده علی است
علی بگوی و امانی بجوی و مأمون باش

به درهمی کـه بکشگول شیخ افکنـدی
بیـا وگنـج غـرامت بگیر وقارون باش

بیـاوه کس نشود شهریـار مُلك سخـن
توعشق وهمت من ورز وازمن افزون باش

انتخابات و رأی خران

(نمایشی از دوره‌های فترت)

باز باران بلای عُقلا میآید — عاقلا عقل رها کُن که بلا میآید
انتخابات مگو، صوم وصلاة علماست — که باین هلهله وصوت و صلا میآید
عهد پرتابی فحش و بد و بیراه گذشت — نوبت فلسفه و پرت و پلا میآید
پای صندوق، خرکسازی و آخوربندی است — که خرانِ حضراتِ وکلا میآید
گوخُدا ده برکت، رای یکی پنج ریال — زود بفروش که فردا (نِکُلا) میآید
کدخدا شو که نهار چلوی هم داری — بعد شیرینی و ظرف شُکُلا میآید
حاجی مکه نه با شوق مرید صندوق — که باین (هروله) وهول وولا میآید
مُعترض گو دهنت وا نشود کز نحسی — سنگباران نکنی ، قحط وغلا میآید
لاشخواران دم خر کرده خلال دندان — چه دهانی که از او بوی خلا میآید
وکلا یاد وطن کرده و با کیسهٔ پول — کاروانی است که با برق و جلا میآید
کیمیاخانه بگو مجلس شورا که وکیل — مِس وتس میرود آنجا و طلا میآید
پیشوا زاست وسرودست شکستن، گوئی — کربلائی است که از کرب وبلا میآید
شیخنا برخر دجّالِ خرافاتِ سوار — ریش پُف کرده وبا صلّ عَلیٰ[1] میآید
من بحیرت که خدایا شب و باران و رحیل — کی خرِ ما بدر ازاین گِل ولا میآید
حزب هم دایر و کابینهٔ تشریفاتی — گه (عَلی) میرود وگاه (عَلا) میآید
هرچه میپرسی ازاین بدفلك کن فیکون — یك (نَعَم) نیست همه پاسخ (لا) میآید
من که فاضل نیم این میکشم از فضلهٔ موش — تا بدانی چه بروز فُضلا میآید
شهریار آنچه بلا میرسد از حق، یك راست — بدر خانهٔ ارباب ولا میآید

مرحوم دکتر جلیل انصاری جوان سی و سه سالهٔ شیرازی که ازطرف بهداری تبریز دربخش (سرسکند) انجام‌وظیفه میکرد خود مریض‌شده و درحالیکه بسوی تبریز میآوردند دربین‌راه‌جان‌بجان‌آفرین تسلیم‌نموده جوان بسیار رئوف ومهربانی بودکه مرگ جانسوزش استاد شهریار را تحت تأثیرخود قرار داد .

بیاد دکتر انصاری

غـزال خطّهٔ شیراز دکتر انصـاری — کَه در(قراچمن)آمدغراب غربت او
شفای‌دلشدگان‌خودچشیدشربت‌مرگ — چه تلخ بود شرابِ شفا و شربت او
بضربت اجل ازپا درآمد و چه اجل — که کوههـا متلاشی شود بضربت او
خبر دهید بمـادر که قـوچ قربانی — گذشت‌موقف عنقـا و قاف قُربت او
زمانه چنگی و آهنگهـا رود بغلط — بسان قـافیهٔ من بساز و بـربط او
غریب مرد وبدل داغ حسرت شیراز — که باغ لاله وگل باد خاك تربت او

تودیع استاد

طوطی غمین نشسته که قنّاد میرود — شیرین دلش گرفته که فرهاد میرود

چرخ دزمان که یاد عزیزان مکن، ولی — عمر عزیز هم مگر از یاد میرود

استاد (ماهیار) ز تبریز بسته بار — شاگرد دلشکسته که استاد میرود

وآن نقش زرنگار که بر لوح سینه‌هاست — رنگ از رخش پریده که بهزاد میرود

سرو و سمن گرفته سر ره ز باغبان — کآن سایه بین که از سر شمشاد میرود

این انس و الفتی که بود حاصل حیات — خود خرمن گلی است که بر باد میرود

روزی بهم رسیدن و روزی جدا شدن — دادی نرفته نوبت بیداد میرود

دودم درآمد از دم بیداد دوستان — مردم دلم دهید کجا داد میرود؟

بغداد و باغ دادش اگر هم‌فسانه بود — دل کاروانی است و به بغداد میرود

بر هر شکنج طرّه‌اش آویز چشم و دل — این سرو ناز بین که چه آزاد میرود

نوشادی است و آمد و با عاشقان خود — نوشی چشانند و باز به نوشاد میرود

فریاد عاشقان همه گو در گلو شکن — هرچند کار عشق ز فریاد میرود

کرد غمش باشگ فروشوی، شهریار — وانگاه شاد باش که دلشاد میرود

سرود دانشگاه

بند اول

به دانشگه آذرآبادگان
سری کن سرود هنرخوانان
بهرگوشه بین کاروانی روان
که دانش بود بار آن کاروان

* * *

چه خوش بُرج و باروی سیمرغ
به نیروی جادوی سیمرغ

* * *

ایران ما تشنهٔ دانش است
دانشگهش چشمهٔ بینش است

* * *

چه ایران ! که جانها نثارش
خدا، شاه ومیهن شعارش

* * *

ایران بُود زندهٔ جاودان
پاینده‌باد این جهان پهلوان

بند دوم

تو گوئی در این مهد آزادگان
هنوز است خون یلان جوشان
تو گو میشکافد هنوز آسمان
بفریاد سحّار ستّارخان

* * *

خوشا قلعهٔ قاف تبریز
چه گویم در اوصاف تبریز

* * *

این سرزمین مهد شیران ماست
دانشگهش چشم ایران ماست

* * *

چه ایران ! که جانها نثارش
خدا، شاه ومیهن شعارش

* * *

ایران بود زندهٔ جاودان
پاینده باد این جهان پهلوان

بدرقهٔ سر لشگر دیلمی

قیمت هـر کس بهنگـام وداع دوستـان
بر جبینهـا نقش بینی ، در دهنها داستـان

امتحـان خود چو دادی نمرهٔ ردّ و قبول
خود ندانی ، دفتر دلهای مردم را بخوان

قدر خود در کفّه چشم و دل مـردم بسنج
بین که کاهستی سبك یا آنکه کوهستی گران

تا تو هستی عیب تو بنهفته در دلهای خلق
چون برفتی آنچه دل بنهفته آید برزبان

مَردچون غایب شود معلوم میگرددکه او
گنج بود و شایگان یا سنگ بود و رایگان

عاقبت در قصهٔ پیران سخن خواهی شدن
هر سخن را دوست میداری همان باش ای جوان

یك مسافر چون رود باری فتد از دوش دل
یك مسافر چون رود خالی شود آغوش جان

میهمانی میرود خود زحمتی کـم میکند
لیك مهمـان دگـر دل میبرد از میزبـان

گو برو آن میهمان کو را زبان گوید مرو
گو بمان آن میهمان کورا جگر گوید بمان

ای خوش آن مهمان که چون آهنگ رفتن میکند
کودکش در دامن آویزد که برگردان عنان

کاروان عشق ما بار دل و جان بسته است
چشم شهری هم بحسرت در قفای کاروان

کاروان محمل جانان که شکّر بار اوست
یادسعدی کن که گفت: ای کاروان آهسته ران

جاودان از مـا در این عالم نمیماند کسی
پس چه بهتر نام نیك از ما بماند جاودان

تیمسار مُلك دل سرلشگر مـا دیلمـی
خود از آن آزاده مردانند و خوبان جهان

بر سنگ مزار جوان ناکام علی-فیروزان

کانِ فیروزه و مهد هُنر است — خوابگاه علی - فیروزان
شمعِ ما شاهد فیروزی بود — ای مزار تو چراغ افروزان
شمع، خاموش و شبستان خاموش — چند سوزیم شبان و روزان
نوجوان اول فروردین مُرد — گورِ مرگِ عَلَمِ نوروزان
عید برقامت او دوخت کفن — ای قباهای قیامت دوزان
در غم وغیرت خودشد مسلول — سینه چون کورهٔ آتش سوزان
آتشی تفته بسان زرِ سُرخ — خفته در خرمن سیم اندوزان
حاصل خدمت این مُلک اینست — ای همه درسِ صلاح آموزان

خیرمقدم

ورود حضرت دکتر ریاحی — وزیر پاکدامان مُعظّم
بآذربایجان مژده است وما را — بزخم خاطر مجروح مرهم
نوید آنکه دولت درحقیقت — باصلاحات کشور شُد مُصمم
نوید آنکه بایك دنده جستیم — زدست اندازهای گیج ومُبهم
چو بگزیدازذخایرگوهری ناب — به فیض آفتاب و قُدس شبنم
وزیری آصفی‌دل، صیرفی دست — طبیبی موسوی‌کف، عیسوی‌دم
بدفع خون فاسد تیغ فصّاد — برفع سیل حاسد سدّ مُحکم
کنون میز وزارت محترم شد — که مَردی محترم‌راشد مُسلّم
وزارتخانهٔ بهداری اکنون — تواند یافت سامانی مُنظّم
بشرط آنکه دولت نیز درکار — وسائل سازد و فرصت فراهم
بآذربایجانِ ما هم امروز — بود با صالحین صفّ مقدم
من از ایام تحصیل آنچه دارم — بیاد از دورهٔ لقمان ادهم
که بودم افتخار همجواری — باین مَردِ مکارم بیش یا کم
ازایشان آنچه دیدم‌مکرمت‌بود — فضیلت در فضیلت بود مُدغم
همیدانم که‌دراین گوهرین‌مرد — وظیفت با امانت هست توام
بویژه‌کز درخشان‌خاندانی‌است — همه پرچم فراز دولت جم
برادرشان که سرلشکر ریاحی‌است — شهامت را بود روحی مُجسّم
مشعشع‌خاطراتی‌هست ازایشان — به تبریز و به‌خاطرهای خُرّم
لیاقتها و خدمتهای خالص — که یاد آمیزدش با رقّت وغم
ندای من باهل درد وشوق‌است — دریغا زین منادای مُرّخم
از اینروشهریار آواز برداشت — پی تبریك و عرض خیر مقدم

سرو رسا

بختی بُلند داد و بیانی رسا مرا — توفیق دستبوسی دکتر رسا مرا
صدشکر کآن کساد کمالات رخت بست — ضایع نشد دعای کُمیل و کسا مرا
زآن نخل قامت ورطب لب فسانه کرد — مشهد ، حدیث جهرم و نقد فسا مرا
برخاستم برقص که از پا گسست و ریخت — زنجیرهای نقرس و عِرق النّسا مرا
شعری بخوان که درسر من مستی آورد — این تُرك پارسی نهلد پارسا مرا
یارب حساب من بخراسان حواله کُن — این است ورد صبح و دعای مسا مرا
آری (نوید گُلشن و فرخ) به واپسین — عمر دوباره نیز دهد ای بسا مرا
من شاعر محبتم (اعنات) گو مباش — هزل و هجا ترا و مدیح و (رثا) مرا
ان موسیم که درکف فرعونیان عصر — گو صاد باش قافیه خم شد (عصا) مرا
باری گرم گزند رسد ـ باز زخم شیر — انصاف نیست خرگزد و خنَفسا مرا
ذوق جوانی و طربم دبّه میکند — تا چند پارسا کنی و پیرسا مرا
ناپلئون و محمد علی شه نِیَم ولی — تبریز گشته سنتلن و اودسا مرا
مجنون بزم انسم و لیلای من رفیق — سر نیست جُز بکعبهٔ دل جبهه سا مرا
یك فرد غیر منصرف ازحق بنقد بس — از منتهی الجموع رجال و نسا مرا
دکتر کُجا و بندهٔ شرمنده شهریار — کورا سخن رسا بود و نارسا مرا

بشاعر جوان آقای گلشن کردستانی که دیوان چاپی خود را برای من فرستاده است

همه باغ گُلی ای گُلشن کُردستانی — گُل صد برگ تو خود بلبل صددستانی
از هنر دفتر و دیوان تو دانشگاه است — من هنوزش هنر آموز دبیرستانی
هرورق مجلس گویای گُل وبُلبل باغ — خوشتر از مجلس شورای بهارستانی
هرغزل پیك بهاری است گلستان افروز — هرقلم نقش نگاری است نگارستانی
عُذر تشبیه من از قافیه بشنو ورنه — باغ معنی است چه جای بزك بستانی
تو بابریشم اندیشه و مضراب حبیب — تار را مانی در پنجهٔ (تاکستانی)
سبك تو سبك عراقی‌است ولی گاهش نیز — چاشنی میدهی از هندی و تُرکستانی
شعر من‌هم شکرین‌گیر ولیکن چه‌قیاس — موز مازندری و شکّر هندستانی
بقلم رستم دستان شو وکارستان کُن — ای همه کار تو دستانی و کارستانی
شهریارا بزمستان چه زنی خیمه بکوه — با یکی پیرهن توری و تابستانی

سرود شرکتهای تعاونی

۱

ترانه بهارها
بهار بختیارها
سرود چشمه‌سارها
پیام کشتزارها
همه بود شعارها
بشرکت تعاونی

۲

سپیده برسر سهند
مه و ستاره برسمند
همه نشاط و نوشخند
که پیشباز میروند
بشرکت تعاونی

۳

سپیده دم که آفتاب
بعشوه برجهد زخواب
بچهره آتشین نقاب
بجلوه بخشد آب و تاب
بشرکت تعاونی

۴

غریو کارگاهها
خروش چرخ چاهها
خطوط شاهراهها
همه بودگواهها
بشرکت تعاونی

۵

چو گلّه‌ها شود روان
به سبزه‌های پرنیان
زمین برنگ آسمان
صلا زند نیِ شبان
بشرکت تعاونی

۶

بنعره گاو وگوسپند
بپای کوه سربلند
بگیسوانِ چون پرند
ترا نوید میدهند
بشرکت تعاونی

۷

به زر خطِ شیارها
نوشته اعتبارها
نوای شاخسارها
قرارها ، مدارها
بشرکت تعاونی

۸

صفیر آبهای رود
به نغمه‌سازی و سرود
گهی باوج و گه فرود
فرستد از صفا درود
بشرکت تعاونی

۹

بجلوه داس دیهقان
درو کُنان، سرود خوان
به شانه چیده‌گیسوان
گشوده راهِ کاروان
بشرکت تعاونی

۱۰

پیام شاه مملکت
زبارگاه سلطنت
ندای صُلح و معدلت
بشرکت است و مشورت
سلام باد و تهنیت
بشرکت تعاونی

۱۱

بزیر نخل و نارون
بپای سرو و یاسمن
بیاد عزّت وطن
چه خوش نشسته انجمن
بشرکت تعاونی

۱۲

چه دختران دهکده
چه کودکان صف زده
چه عاشقان دلشده
که یار و یاور آمده
بشرکت تعاونی

۱۳

فکنده فتنه و فساد
زیکدگر به مِهر و داد
فشرده دست اتّحاد
ببین که خلق رو نهاد
بشرکت تعاونی

۱۴

سزای چند دستگی
خرابی است و خستگی
رهائی از شکستگی
بود بشرط بستگی
بشرکت تعاونی

۱۵

جوان و پیر برزگر
تهمتنان کارگر
گرفته دست یکدگر
نهاده رو ، سُپرده سر
بشرکت تعاونی

۱۶

زمین پُرآب و دانه‌کن
خرابه‌ها خزانه کن
وطن نشاطخانه کن
جوان خود روانه کن
بشرکت تعاونی

۱۷

زدشت ارژن و مغان
زکوههای طالقان
چه لاله و چه ارغوان
که بادش آرد ارمغان
بشرکت تعاونی

۱۸

به نامه‌های پهلوی
به‌مثنوی معنوی
به تخت و تاج خسروی
که دست و دل کنی قوی
بشرکت تعاونی

۱۹

مُدیر کُل کامگار
به یادبود و یادگار
دهد زطبع شهریار
یکی سرود شاهکار
بشرکت تعاونی

استاد شهریار در سال ۱۳۰۱

دیدی که چه غافل گذرد قافلهٔ عمر
بگذاشت بشب‌خوابت و بگذشت شبابت

آهسته که اشکی بوداعت بفشانیم
ای عمر که سیلت‌ببرد چیست شتابت

آخرین اشعار استاد شهریار

باغ شاهزادهٔ تبریز

این باغ شاهزادهٔ تاریخی شماست — امروز قطعه قطعه ولی باز با صفاست
گوئی فضای آینه سیمای او هنوز — لوح صفای سینهٔ عباس میرزاست
آنکو بپای کشور خود جان نثار کرد — تاریخ او حماسه ولی سخت غمفزاست
او شاهزاده‌ئی که بناهای خیر او — تا دل درون سینهٔ ما می‌طپد بپاست
این (باغ‌شاهزاده) یکی یادگار ازاوست — استخر(شاگُلی) هم ازاین یادگارهاست
اینجا به پیش چشم دل از انقلاب دهر — بس پرده‌هاکه بگذرد انگار سینماست
از پایکوب و شیههٔ اسب سپاه روس — پیچیده‌گو هنوز در این‌کوهها صداست
زآنسوی نیز نعرهٔ ستارخان بُلند — گو میرسد هنوز و بگوش دل آشناست
اطراف ،کوههای سیاه است و سهمگین — گوئی حصار قلعهٔ زندانیان ماست

* * *

دیروز باغ ملی و کانون جُنب وجوش — امروزسوت وکوروچنین بی‌سر وصداست
سهمی برای ورزش و فوتبال‌ساخته‌است — روز مُسابقات کم و بیش دلگشاست
یك سهم ، لشگری و (نظامیه) نام او — سهم دگر بکام زمینخواره اژدهاست
هرقطعه زان به نرخ گزافی فروختند — آری‌که اژدهاهمه‌حرص‌است واشتهاست
آری فروختند و خریدند و ساختند — نك سخته ونساخته‌اش گونه‌گون بناست
برداشته است سر بفلك گوئی این زمین — شبها و از گذشتهٔ خود داستانسراست
گوید که کوفتند بناهای باستان — با ما هم آن‌کنندکه با دیگران‌رواست
یا خود بنای برشده ، دستی برآسمان — شبها شکایتیش بدرگاه کبریاست

کاین آدمی سرگُل خلقت بدینقدر — آباد از برون وخراب ازدرون‌چراست
آنش جلال رفته واینش جمال حال — آینده تا چه زاید وتقدیر، باخُداست
هرچیز بختش‌است و بچرخش ستاره‌ئی‌است — واقف نه کآن‌ستاره‌سُهیل‌است یاسُهاست
یکروز باغ ملی و خود پارك شهر بود — اینجا نشاط وغلغله‌چپ می‌چمید وراست
من خود بچشم، مرد نود ساله دیده‌ام — اینجاکه‌گرم بازی ولنگیش برهواست

* * *

عصریست‌کز برون‌همه‌جشن‌وعروسی است — اما درون آدمی انگار کُن عزاست
بسته بشر به زندگی‌اینقدر شاخ وبرگ — کز احتکار برگ ونوا سخت بی‌نواست
با این حقوقهای دهن پُر کن ای‌عجب — بس شیك‌پوش صُبح‌که تاظهر ناشتاست
دارو (قناعت) است‌که از دست داده‌ایم — باقی(رقابت)است‌که‌خود درد بی‌دواست
دیگر سپهر ، خواسته‌ها را نمیدهد — با دادگستری ودوصد برگ دادخواست

* * *

دنیای ما به سن کهولت رسیده است — یك چند هم‌بزور بزَك گو جوان‌نماست
اما دگر نشاط شبابش بطبع نیست — شادیش خود فسانهٔ سیمرغ وکیمیاست
از عُجب علم تا کُرهٔ ماه میرود — اما هنوز وحشت و وحشیتش بجاست
دیروز با وجود نداری چنان غنی — امروز با وجود تمول چنین گداست
دانی چگونه مُفلس دیروزه در رفاه — خرسند بود و منعم امروزه در عَناست؟
این لوح عبرت است و مُعمّای معرفت — نقش خدا شناسی ازاین زنده‌ترکجاست
آن مفلس شکور دلش بود با خدا — وین مُنعم‌کفور دلش از خدا جُداست

ورزش تن و جان

خیز چو دهقـان و تنی ده بکار
دانـهٔی افشان و درختی بـکار

سرخکن چهرهٔ زرد است ، کار
صیقلـهٔ جوهر مرد است ، کار

کارکه دروی کشش وکوشش‌است
بـا عضلات تو بهین ورزش است

خـاصه بصحرا و هـوای سحر
کـز تو کنـد چهره برنگ‌گهر

وه که چه هنگامه بهنگام صبح
خیز وصبوحی بزن از جام صبح

صبح پس از راز و نیـاز نمـاز
رو بچمن کن که فضائی‌است باز

ورزش سینه است ، زفیر و شهیق
گـر بهوای سحـر است و عمیق

بـا تنِ سستی شکنِ سخت‌کوش
روح دهد رفتـن در زیر دوش

کـوره دمِ همّت مرد است کار
گـرم کنِ آهـن سرد است کار

کار ، دل مـرده بحـال آورد
فـرصت امـکان محـال آورد

از حرکت، ایست‌مکن یکزمان
کـز بـرکت ایست کند آسمان

تن چه بود، مرکب و ماشین تو
قوت و غـذا مصرف بنزین تو

گـر اتـوموبیل نیفتـد بـراه
زنگ زند جملهٔ آن دستگـاه

جسم بحسّ وحرکت زنده است
لاشه بود تن که نه تـازنده است

ورزش تن شاهد دلزندگی است
زندگی شاد بـه ورزندگی است

سـاده‌ترین ورزش اگـر نغنوی
گـردش صبح است و پیاده روی

جسم مهم است ولی جان اهم — این دو بورزان بموازات هم
همچو ترازوی سبك اهتزاز — کفّهٔ جان و تن خود کن تراز
قوت و نیروی تن از ورزش است — ورزش جان نیز در آموزش است
معرفت آموز و بکن جان قوی — جسم هم از جنبش و جولان قوی
جان جهول و تن با اُشتلم — چیست؟ یکی وحشی بی‌شاخ ودم
جان هنرور هم اگر تن، نزار — رستم بی‌اسلحه در کارزار
با دل دانده شوی جاودان — با تن ورزنده، جهان پهلوان

گر تن وجان هردو قوی شد بکار
مرد شود در دو جهان، بختیار

فهرست

عنوان	مطلع غزل	صفحه
نقشخوان ما	تا جلوه‌کرد طلعت ساقی بجام ما	۶۱
واصلان	جبین بگشا که می‌بندیم از این غمخانه محملها	۶۳
هدیه به حافظ	سرخوش آنانکه سر خیره به خمخانه زدند	۶۵
مناجات سحر	صلا زدندکه برگ صبوح سازکنید	۶۷
می معرفت	کلك نقاش ازل‌کز ابدیت دم زد	۶۹
سپاه من	منم‌که شعر وتغزل پناهگاه من است	۷۱
حماسهٔ ایران	سالها مشعل ما پیشرو دنیا بود	۷۳
عید سلطانی	بیا تاگل برانگیزیم و خار از بن براندازیم	۷۵
مشق استاد	به پیری آنچه مرا مانده لذت یاد است	۷۷
بیکاره	ای دل هوای طرهٔ یاری نمیکنی	۷۹
نای توحید	بود آیا که درصلح و صفا بگشایند	۸۱
طوق و نطاق‌کهکشان	ای شب و روز و مهر و مه پردهٔ سینمای تو	۸۳
یاران را چه شد	همدمان یارب‌کجا رفتند ویاران را چه شد	۸۵
روح قدس	دیشب به شعر خواجه ره خواب میزدم	۸۷
جهاندار وجهانداور	نپنداری‌که دل هردم فغان از سر نمیگیرد	۸۹
خاتم شاه ولی	میخانه‌گر برخ در میخواره واکند	۹۱
هدهد سبا	آنانکه سرمه از رد پای شماکنند	۹۳
جمال‌کعبه	اگرکه شبرو عشقی، چراغ ماهت بس	۹۵
دختر ترسا	اگر آن دختر ترسا بیایدکلیسا را	۹۷
عشق مادرزاد	زادن من سفر و عشق تو باشد زادم	۹۹
ترکتاز من	گرگوشمال عشق نبودی بساز من	۱۰۱
قلعهٔ عنقا	زلف آنست‌که بی‌شانه دل از جا ببرد	۱۰۳
کاوهٔ نوروز	تنور لاله افروزد نهیب باد نوروزی	۱۰۵
عروس بهار	عروس باغ و بهارم بخواب دوش آمد	۱۰۷
طایرجان	همای طایرجان بسته در طناب تنم	۱۰۹
خراج ری	آمد بهار و لاله شد از ژاله پر زمی	۱۱۱
خودپرستی وخداپرستی	تا چشم دل بطلعت آن ماه منظر است	۱۱۳
گوهر وگوهری	نه هرکه دل بربود از تو دلبری داند	۱۱۵
میخانهٔ عشق	کوی میخانهٔ ما آب و هوائی دارد	۱۱۷
پلهٔ کرسی	خزان زردکه در باغ سبز پوش آمد	۱۱۹

عنوان	مطلع غزل	
کاسهٔ مجنون	یار اگر با ما گهی صلح وگهی پیکار داشت	۱۲۱
بلبل در قفس	ما مستمند و مسکین دلبر دنی و دارا	۱۲۳
صیرفی روزگار	زاهد شب شراب به صبح خمار بخش	۱۲۵
چشمهٔ ابدیت	شکفته‌ام بتماشای چشم شهلائی	۱۲۷
سخنگوی حافظ	رو بهر قبله‌که‌کردم صنما سوی تو بود	۱۲۹
راهی به سموآت	خیز تا خیمهٔ عزلت به خرابات بریم	۱۳۱
شبیه ساز ثریا	بغمزه چشم سیه را بهم مزن یارا	۱۳۳
مشعل هدایت	هر رآیت از تو دیدم بود از بلندی آیت	۱۳۵
طوطی تصویر	به لاله جام و بهشبنم شراب میکویم	۱۳۷
محراب و منبر	مشرکان‌کز هرسلاحی فتنه وشر میکنند	۱۳۹
ره آورد شیراز	هرکه چون زهرهٔ شبگرد، شبانی دانست	۱۴۱
سخنگوی خدا	چشم وابروی تو تا تیر وکمانی دارد	۱۴۳
پیه چشم و شمع	تا هلال مه به طاق وطارم آفاق بود	۱۴۵
نظیر پیر	بکان لعل تو هرمشتری‌که ره دانست	۱۴۷
یك مشکل و دو آسان	اسم اعظم بازگردد باسلیمان غم مخور	۱۴۹
فال حافظ	نه غمی میرود ونی هوسی میآید	۱۵۱
پروانه و آتش	شمع مسکین نه‌که سوزنده وسرکش باشد	۱۵۳
ستارهٔ صبح	چو آفتاب به شمشیر شعله برخیزد	۱۵۵
نقش حقایق	ای چشم خمارین‌که کشد سرمهٔ خوابت ؟	۱۵۷
تخته بطوفانها	نه از این ورطه نجاتی‌که‌کناری‌گیرند	۱۵۹
جمال بقیت اللهی	سپاه صبح زد از ماه خیمه تا ماهی	۱۶۱
کارگاه‌کشبافی	اگر قضاوت قانون به عدل وانصاف است	۱۶۲
ساز فراموش	باغها خلوت وخالیست‌کجائی بلبل	۱۶۳
کاروان شکر	عشق بازآی‌که جانی به تنم بازآید	۱۶۴
حافظ خداحافظ	به تودیع تو جان میخواهد ازتن شد جدا حافظ	۱۶۵
ای زن	تو لیلی‌وش چو بنشینی بمحمل محمل‌آرائی	۱۶۶
توئی حافظ ؟	رسیدم در تو و دستت زدامن برنمیدارم	۱۶۷
با روح صبا	ای صبا با تو چه گفتند که خاموش شدی	۱۶۸
داغ معاشران	رفتند دوستان و مرا جا گذاشتند	۱۶۹
داغ حسین (ع)	محرم آمد و نوکرد درد وداغ حسین (ع)	۱۷۰

عنوان	مطلع غزل	صفحه
سرخط قرآن	سالها دخمهٔ خود ظلمت زندان‌کردم	۱۷۱
مرغ خزان سیما	باز یاران‌گوهر تحسین نثارم میکنند	۱۷۲
دعوت تهران	باد بهارت آمد وآورد یاد تو	۱۷۳
دیدار آشنا	ماهم‌که هالهٔئی برخ از دود آهش است	۱۷۴
فشار قبر	آسمان با دیگران صافست و با ما ابر دارد	۱۷۵
تودیع استاد	طوطی غمین نشسته‌که قناد میرود	۱۷۶
سینمای خزان	شب است و (باغ‌گلستان) خزان رؤیا خیز	۱۷۷
دل درویش نواز	ای چشم خمارین تو و افسانهٔ نازت	۱۷۸
گوهر وگوهری	جان منی چه سودکه در بر نه‌بینمت	۱۷۹
کنج انزوا	نمیکنی تو ستمگر خودی بما نزدیك	۱۸۰
گله خاموش	کس نیست دراین‌گوشه فراموشتر از من	۱۸۱
جشن هنر شیراز	گو نخوانند دگرباره به شیراز مرا	۱۸۲
بیاد استاد فرخ	فرخا از تو دلم ساخته با یاد هنوز	۱۸۳
به‌گلشن آزادی	ای دل عجب‌که یار تو یاد آورد ترا	۱۸۴
ذات و ذرات	پرتو ذات ازل را دو جهان ذراتند	۱۸۵
جویبار عمر	گریست ابر بهاران‌که باز لاله بروید	۱۸۶
چشمهٔ قاف	از همه سوی جهان جلوهٔ او می‌بینم	۱۸۷
صلای‌کرم	گفتم بیا صفای مودت بهم مزن	۱۸۸
بمانیم‌که چه	سایه‌جان رفتنی استیم بمانیم‌که چه	۱۸۹
هوس بس	دگر از دوستان نبینم‌کس	۱۹۰
رؤیای جوانی	کاش پیوسته‌گل و سبزه و صحرا باشد	۱۹۱
جمال دل	سر پیری مرا مشکل پسندد	۱۹۲
دو مرغ قاصد	مرا باز از چمن آواز دادند	۱۹۳
زغال یا الماس	چونست‌که ما خدای خود نشناسیم	۱۹۴
داغ نورآذر	شکست خار تو هم در دماغ خستهٔ من	۱۹۵
درس محبت	در بهاران سری از خاك برون آوردن	۱۹۶
مسافر دنیا	اهل دنیا چون مسافر خفت وخوابی دید و رفت	۱۹۷
سرود فرشتگان	ای داستان زلف توام شب درازکن	۱۹۸
پیك آسمان	الا ای هدهد تخت سلیمان	۱۹۹
مهر و ماه	پیش پای پیك جانان‌گر بجنبی‌کم‌کمك	۲۰۰

عنوان	مطلع غزل	صفحه
مسافر مجنون	رفتم و بیشم نبود روی اقامت	۲۰۱
بمناسبت اعطای استادی دانشگاه	شوکتش باد وشگون موکب شاهنشاهی	۲۰۲

عنوان	مطلع قصیده	صفحه
حماسهٔ حسینی	محرم آمد و آفاق مات و محزون شد	۲۰۸
بارگاه سعدی و حافظ	مرا در بارگاه سعدی وحافظ چه میخوانی	۲۱۰
کتاب خدا	از متن جمال توکجا دیده شود سیر	۲۱۲
دزد بلد وگل سرسبد	خوبان جهان ملعبهٔ دست بدانند	۲۱۴
اندیشه و آرزو	پیرم و خواهش دل خلوت انسی‌که در آنجا	۲۱۶
شاهد غیبی	بصحراهای وحشی می‌چمد آهو وشی تنها	۲۱۷
من و شیر	نبودی تماشا کنی ای پری	۲۱۸
سیل آذربایجان	وه چه طوفان میکند باران درآذربایجان	۲۲۱
جشن سدهٔ اقبال	جشن تجلیل سده است از مرد قرنی قهرمان	۲۲۳
بدرقهٔ استاد بزرگ فقید(بهار)	ای باغ خزان شوکه بهاران همه رفتند	۲۲۷
اهریمن ریا	ریاکه خرقهٔ صوفی بروی دوش انداخت	۲۲۸
زنده بگوران زمین	زندگانیم و زمین زندان ماست	۲۲۹
شرافت نسب	بشرکه آتش و خاکی عجین بآب وهواست	۲۳۱
دررثای آیت‌الله‌العظمی بروجردی	فلك باز زخمی زد از جانشکاری	۲۳۳
پند یادگاری	برف بهمن رفت تا ابر بهار آید بکار	۲۳۵
اتمام حجت	دستی باتحاد برآرید وعدل و داد	۲۳۶
صلای عام	سزای همت خود سر نمی‌نهم به سجود	۲۳۷
دین و دنیا	عزیزان سود این دنیا نماند	۲۴۰
ولی‌شناسی	ولی‌که داده خدایش بوصل خویش وسایل	۲۴۱
خزان هنر	خزان نمیشود ای‌گل بهار میر مصور	۲۴۳
جشن دهقان	بعد از خدای عرش‌که جان میدهد ترا	۲۴۵
ناقوس عدالت	جبههٔ شب میشکافد میشکوفد آفتاب	۲۴۷
جواب نامه	همنام علی، احمدی‌کرمانی	۲۵۰
مرغ پرشکسته	آمد سلام دوست بسر وقتم و مرا	۲۵۱
صلای وحید از بام سموات	ارمغان آمد و پیغام وحیدم در داد	۲۵۳

عنوان	مطلع قصیده	صفحه
استخرشاه	شهر تبریز است و طرف (شاه‌گلی)	۲۵۵
هدیهٔ نوباوگان	این دبیرستان‌که نام نامیش خوانی (ارم)	۲۵۷

عنوان	مطلع قطعه	صفحه
معراج محمد	به میلیون سالها پرواز نوری آسمان پران	۲۶۴
شان نزول هل‌اتی	همسرم فاطمه ای شاه زنان عالم	۲۶۶
مناظرهٔ منبر و دار	منبر از پشت شیشهٔ مسجد	۲۶۷
آئین تزویج در اسلام	رسول‌گفت‌که : آئین من بود تزویج	۲۶۸
قربانی دریا	دهن وا ماند دریا را صدف‌وار	۲۶۹
هدیهٔ روزه‌داران	حکمت روزه داشتن بگذار	۲۷۱
سرنوشت انسان	ندانم ایکه خدایت بنام انسان خواند	۲۷۲
پل پیروزی	دورهٔ جنگ بپایان شد و دنیائی‌گفت	۲۷۴
بخواهش دخترم شهرزاد	تو شکوفهٔ بهاری به نهال آدمیت	۲۷۵
چشم شاه	من از ظلم بدتر ندانم‌گناه	۲۷۶
درس اخلاق	از فراز فلك، غم و شادی	۲۷۷
برگشت جاهلیت	از مهد تمدن و تدین انسان	۲۷۸
مردان خدا	نشانهاست مرد خدا را ولیکن	۲۷۹
دختری‌کورگدائی میکرد	سرورانم، چه بیگنه مردم	۲۸۰
هدیهٔ عروسی من	ندانی ای‌گل رعناکه عاشق شیدا	۲۸۱
کارنامهٔ زندگی	بمرگ‌گر همه آسایش وعدم بودی	۲۸۲
حمال دنیا	چه خوبست دنیا و اقبال دنیا	۲۸۳
مجلس درس نبی	صحابه بود و سخن از اصول دین وفروع	۲۸۴
انسان	همه دردها از تو و خود نه‌بینی	۲۸۵
بهشت و جهنم	به جنت جنگ شیطان بود وآدم	۲۸۶
آموزش	زدانش بود آدمی ناگزیر	۲۸۷
جنگ جهانی	خنجر روزگار خونریز است	۲۸۸
وادی عشق	کینهٔ‌کفر وضلالت چوکمان جست وکمین	۲۸۹
مرغ امید	ازکوه ودشت پرس‌که آن شبرو غریب	۲۹۰
مسافر و مهمان	جوانی ببرکرد رخت سفر	۲۹۱

عنوان	مطلع قطعه	صفحه
گل جاوید	عمر، اسباب طرب برچید و رفت	۲۹۱
کورهٔ کیمیا	به سرکوبی نفس سرکش مجوی	۲۹۲
قضا هست و قضا نیست	از مرگ چه روزی بگریزی که توان گفت	۲۹۲
جهاد عقیدت	منجمم بسفر داد احتمال اجل	۲۹۳
اصل و نسب	هنرورز ونام نیاکان مبر	۲۹۳
برسنگ مزار مرحوم ملامحمد شیخ الاسلام	این یکی بلبل منظومهٔ (حیدربابا)ست	۲۹۴
داغ بیژن	بند جگر بریدند از ما بداغ فرزند	۲۹۵
جواب نامهٔ دختری بنام مینو	رسید قاصدکوی وفا،کبوتر مینو	۲۹۷
جواب نامهٔ دوم مینو	باز پیکم نامه‌ای ازکوی یار آورده است	۲۹۷
غلغل در فرهنگ	بفضل مرتضوی برازجانی ما	۲۹۸
شعرکلاسیك	سؤال کرد رفیقی بسادگی از من	۲۹۸
دنیا و آخرت	ازنه‌امت گزی بدندان لب	۲۹۸
ندای حق	بشر این کودك کودن که ازگهواره تا تابوت	۲۹۹
پیك وفا	(صدیق) از خراسان آمد بشهر تبریز	۲۹۹
مشتاق زیارت	ای پور امیر شوکت‌الملك	۳۰۰
خیرمقدم عماد	عماد مشهدی آمد بشهر ما تبریز	۳۰۱
سواد عمر	کجائی؟ چاره از جائی	۳۰۱
پایان روزگار	از دو شهید عشق: علی و حسین (ع) او	۳۰۲
شاهکار خلقت	اگر نوابغ عالم، به فرض جمع کنی	۳۰۲
درد بیدرمان	شهید ما یکی سرهنگ نیروی هوائی بود	۳۰۳
آرزوی محال	مرا ای کاشکی مادر نزادی	۳۰۴
مقام ولایت	زدل بعرش خدا راهها گشوده ولی	۳۰۴
سد بلا	به پشت سد و رصد، خانه میکند دانا	۳۰۵
جوال نخوت	عنکبوتستیم وابدان چون بیوت	۳۰۵
نهان و عیان	تو با یاد خدا گر خود نکو داری نهانت را	۳۰۶
مولاعلی ازدریچهٔ چشم‌مخالفین	گواه فضل تو آن به‌که دشمنان باشند	۳۰۷
بی‌نیازی	تا فقیری نوال ننگ مخور	۳۰۷
زن هرجائی	زن دنیا سه طلاقش میگو	۳۰۸
درگه شاه ولایت	درگه شاه ولایت، آنکه زان برتر ندیدم	۳۰۸

عنوان	مطلع قطعه	صفحه
دنیا و عقبا	مثال دنیی و عقبی، دو زن در عقد یك شوهر	۳۰۹
سلمان و سلیمان	ستم واگذار و کرم پیشه کن	۳۰۹
داغ فراق	دلا بسوز بداغ فراق (نیك‌منش)	۳۱۰
عهد شکن	لئیم سفله از بدقول بهتر	۳۱۰

عنوان	مطلع مثنوی	صفحه
در ورود بمدینهٔ طیبه	سلام ای سرزمین وحی و الهام	۳۱۶
مولا علی وشریح قاضی	شریحی است قاضی معاصر بمولا	۳۲۲
در حافظیه شیراز	سلام ای شهر شیخ و خواجه شیراز	۳۲۴
جان مادر	مادر بهشت من همه آغوش‌گرم تست	۳۲۸
لوح عبرت	علی آن شاهباز قاب و قوسین	۳۳۱
از امثال مولا علی علیه‌السلام	سه تن‌گاو، زرد وسفید و سیاه	۳۳۳
لقمان	پند لقمان و آیهٔ قران	۳۳۵
سمینارشرکتهای‌تعاونی‌روستائی	مژده‌که افتاده بفرمان شاه	۳۳۹

عنوان	مطلع مکتب	صفحه
علی و دنیا	علی بباغ فدك بیل زارعان بردوش	۳۴۸
نقاش	در دورنمای افقی رؤیائی	۳۵۱
قلعهٔ مجاهد	سیاست گرسوار است و سمندی تیزرو دارد	۳۶۱
پیام دانوب به‌جامعهٔ بشر	بس چشمهٔ رخشان بهاری‌کز شوق	۳۶۳
هدیهٔ عید غدیر	یا علی نام تو بردم نه‌غمی ماند و نه همی	۳۷۳
فردوسی	در قمر هزار سالهٔ غار قرون	۳۷۶
تصویری از مرحوم امیرخیزی	سر و سیما موقر و موزون	۳۸۳
خطابهٔ شهبانو فرح درکنگرهٔ شاعران	فرمان جهانمطاع شاهنشاهی است	۳۸۹
پروانه و باد	پروانه‌ئی زرین چو شعرای یمانی	۳۹۵
سیل روزگار	میچرخد آسمان و شب وروز میپرند	۳۹۷
اشکهای‌گریزان	تشنه بودم‌که رسید (احمد افشار) بمن	۳۹۸

عنوان	مطلع اقتباس و ترجمه‌ازدیوان‌حضرت‌امیر	صفحه
مفاخرهٔ علی بفاطمهٔ زهرا	همسری تاج سرستم‌که بجانش بپرستم	۴۰۴
رثای نبی اکرم ازقول مولا	خبروای بسر وقت من آمد شب دوش	۴۰۵
سلاح صبر	عقل را اسلحه در جنگ مصائب صبر است	۴۰۶
ما و جهان	تو پنداری‌که ما چشم و دهانیم ؟	۴۰۶
خبط و خطا	حرص دنیا همه را کشت ودرونها داناست	۴۰۷
رزق مقدر	رزق مقسوم برات است نباشی مغموم	۴۰۸
قناعت	تشنهٔ جوی‌کریمان نشوی	۴۰۸
ترجمه ازدیوان مولا	به حس درد و صبوریست آدمی ممتاز	۴۰۹
« « «	حیات ماست بیداری و خوابی	۴۰۹
« « «	گفت دهری‌که پس ازمردن، میعادی نیست	۴۰۹
« « «	امین زن نسازی هیچ مردی	۴۰۹
« « «	فقر و ثروت ملازم روحند	۴۱۰
« « «	گذشته جسته واز دام ما گریخته است	۴۱۰
« « «	به عهد بستن و سوگند زن مرو زنهار	۴۱۰
« « «	بچندین باغبان نارستنی‌ها	۴۱۰
« « «	حریفی‌کو به امکانش نه‌راضی است	۴۱۱
« « «	زمان پیك است همپای زمان باش	۴۱۱
« « «	حبیب‌گفت‌که من خفته درکنار توام	۴۱۱
« « «	غریبی صحبت دور از وطن نیست	۴۱۱
« « «	گرنه یکمشت خلق خدمتکار	۴۱۱
خطاب مولا علی‌باحارث همدان	هرکه مرد از جهان مرا بیند	۴۱۲
ترجمه ازدیوان	اسلام به‌تیغ‌کج ما یافت قوام	۴۱۳
« «	زنومیدی آید غنای خدا داد	۴۱۳
بیانات مولاعلی درمجلس‌خلیفه ثانی	اگر سنجند هرسهمی در اسلام	۴۱۴
ترجمه ازدیوان	طمع درکس مبند از بهر دنیا	۴۱۵
« «	رها کن‌کز اینان نبینی وفائی	۴۱۶
« «	زبان حال‌که وا میکنی، سخن فال است	۴۱۶
« «	مرا هم و غمها وهمت بیك جاست	۴۱۷
« «	جبین‌گره مکن از هربدی‌که پیش آید	۴۱۷

عنوان	مطلع اقتباس و ترجمه‌ازدیوان‌حضرت‌امیر	صفحه
ترجمه ازدیوان	کسی‌کو مرد کاری، کار خود مشکل نینگارد	۴۱۷
« «	چو بادی هست، بوجاران بجنبند	۴۱۷
خلق منافق	اهل اسلامی اگر مانده پس از اینهمه آلام	۴۱۸

عنوان	مطلع دو بیتی‌ها و رباعیها	صفحه
دو بیتی و رباعی	زمن مپرس‌که چونی بزیر پتك حوادث	۴۲۴
« «	به مهمانسرای‌کریم آمدم	۴۲۴
« «	بشوخی میالای هرگز زبان	۴۲۴
« «	کرم نزد بزرگان حسن و تحسین	۴۲۴
« «	این (بمیر وبدم) حیاتی نیست	۴۲۴
« «	سایه‌ئی بود این جهان پیچید و رفت	۴۲۴
« «	الهی مواهب بسر ریز ما را	۴۲۴
« «	الهی معاصی بجان سوز ما را	۴۲۴
« «	دل از شرك یارب بپرداز ما را	۴۲۵
« «	الهی در صبح‌کن باز ما را	۴۲۵
« «	الهی در صبح بگشای ما را	۴۲۵
« «	علم،کو راه سعادت بنماید نوری است	۴۲۵
« «	گفتی‌که مرانیدگدا را از در	۴۲۵
« «	مرد از قبل حادثه راهی بگشاید	۴۲۵
« «	ای سایهٔ عزیز چه ماهی‌که سالهاست	۴۲۵
« «	طوطی طبع من از هند براتیش نبود	۴۲۶
« «	بهم بودیم چون دو مرغ زیبا	۴۲۶
« «	یار جانی بروز محنت تو	۴۲۶
« «	عزیزم این سفر تو چه سرد بود و چه سنگین	۴۲۶
« «	دو چیزندکز بهر آنها عجب نیست	۴۲۶
« «	جان نادان راست پیش از مرگ مرگ	۴۲۶
« «	بسی مردم بسان چارپایند	۴۲۶
« «	گرت هوای شرف بود و عزت اشراف	۴۲۷
« «	کفر ما در نقاب اسلام است	۴۲۷
« «	غم بی‌همزبانی و قفس تنگ	۴۲۷
« «	وطن دیگر برای من وطن نیست	۴۲۷
« «	گهی‌گیرد سراغ آن بانو از من	۴۲۷
« «	نکتهٔ نابخردان در دل نگیرد شهریار	۴۲۷
« «	یارو دوا فروشد ونامش دوا فروش	۴۲۷

عنوان	مطلع دوبیتی‌ها و رباعیها	صفحه
دو بیتی و رباعی	بگرد اندرش حق ضایع بجوی	۴۲۷
» »	چه بد بودکه توگرد آوری بزحمت مال	۴۲۸
» »	این نوجوان‌که در دل خاکش‌گذاشتیم	۴۲۸
» »	دوست باشدکسی‌که در سختی	۴۲۸
» »	چه اصراری‌که اسرارم بدانی	۴۲۸
» »	خداوندا از این زندان پستی وا رهان ما را	۴۲۸
» »	خدای ذوالمنن باقی بذاتی	۴۲۸
» »	غم‌کمیت پیمانه پرکرد	۴۲۸
» »	شهر مشهد همه شهد شعف و شادی بود	۴۲۹
» »	ناگزیر از دوستی بودیم با اهریمنان	۴۲۹
» »	در تار و پودها همه جا ارتعاش اوست	۴۲۹
» »	ترا گر تسلیت‌گویم نه برخویشم امان باشد	۴۲۹
» »	بجانان تسلیت میگویم و خود بیم جان دارم	۴۲۹
» »	عصبانی‌که مدح ما نکنی	۴۳۰
» »	از زهر زمان زندگی ما راکشت	۴۳۰
» »	ترا روی فریبا مینمایند	۴۳۰
» »	تاآتش جاهلیت افروخته‌ای	۴۳۰
» »	سیل‌آمد و در ربود یارانم را	۴۳۰
» »	خوبروی خانگی چون شاخ گل	۴۳۰
» »	چو با جاهل افتد سروکار من	۴۳۰
» »	سخنگوئی‌که لطف گوهرش نیست	۴۳۰
» »	مرغان سحر بهسوز وساز انگیزند	۴۳۰
» »	ای خریت چه نعمتی‌بودی	۴۳۱
» »	وای ازاین مجرمین‌کفر ونفاق	۴۳۱
» »	بعمد هرکه‌کند قصد جانی از مؤمن	۴۳۱
» »	باهر سخنی‌که‌گفت، برهان شده مرد	۴۳۱
» »	هرکه آمد درجهان حق حیاتی باشد او را	۴۳۱
» »	به فقر وصبر وقناعت بساز واحسان‌کن	۴۳۱
» »	اگر دنیا متاع عافیت داشت	۴۳۱
» »	مرغ خوشخوان قفس با بال رنگین دیدنی‌است	۴۳۲
» »	میفت درپی ناموس مردمان‌که زنی‌است	۴۳۲
» »	خوشا انصاف‌کزصافی‌ترین اوصاف انسان است	۴۳۲
» »	روزجزا ، سربرکنی ازخاك وخون	۴۳۲
» »	بسرانگشت من قلم ، گوئی	۴۳۲

عنوان	مطلع دوبیتی‌ها و رباعیها	صفحه
دو بیتی و رباعی	عجین با اشک اگر خشت آمدستم	۴۳۲
« «	هرلحظه من بشکلی و هر دم بشیوه‌ئی	۴۳۳
« «	زین عمر دو روزه کس نه‌بینی	۴۳۳
« «	بصندوق هرسینه مسپار راز	۴۳۳
« «	دوست دارم شب فراق‌که هست	۴۳۳
« «	پند دادن بدوست پنهانی	۴۳۳
« «	ظاهراً از حقوق همسایه است	۴۳۳
« «	تاتوانی لئیم عمرت باش	۴۳۳
« «	چه حق شکوه تو مرتد نامسلمانرا	۴۳۳
« «	مرغ شبخیز باش ونوشین لب	۴۳۳
« «	گر احسان کنی، آنچنان کن‌که گفتند :	۴۳۴
« «	ای پنبهٔ گوش عبرت ای موسیقی	۴۳۴
« «	گر خدا بنده در خطا گیرد	۴۳۴
« «	اشک در دیده و دل نور وسرورم جزتو	۴۳۴
« «	فرق من وتو ای متظاهر رفیق چیست	۴۳۴
« «	سودت‌آن باشدکه سود جمله مردم نیز با اوست	۴۳۴
« «	مسلمان چون باحکام خدا بی‌اعتنا باشد	۴۳۴
« «	گل زردیست‌که شبها بمزار حافظ	۴۳۵
« «	مانداریم ونداری به ازآن دارائی‌است	۴۳۵
« «	بآرزوی درازت نبسته‌اند نصیب	۴۳۵
« «	اگر دولت از در فرازآیدت	۴۳۵
« «	گرت حاجت افتد به مردکریم	۴۳۵
« «	چو بخت را حرکت نیست تا تکان نخوری	۴۳۵
« «	تار وپود عالم هستی بهم پیوسته است	۴۳۵
« «	گرفتم زندگی‌شاید	۴۳۶
« «	اگر دنیا و دین یکجا توان یافت	۴۳۶
« «	پسرگو دین و دانش یادگیر وپیشه‌ئی‌آموز	۴۳۶
« «	تو بودی و دل خوش بود وعشق بود وشباب	۴۳۶
« «	زن تو عقرب جرار میشودگاهی	۴۳۶
« «	سه چیز خویشتن از چشم خلق پنهان‌کن	۴۳۶
« «	هنرگر با خدا باشد روان بخشد بدنیائی	۴۳۷
« «	چو دودمان‌کریمان به‌سود باش وثمر	۴۳۷
« «	بخواب اندر یکی چاپك سوارم	۴۳۷
« «	پاداش نیکوان همه بادست بازده	۴۳۷

عنوان	مطلع دوبیتی‌ها و رباعیها	صفحه
دوبیتی و رباعی	ازحلال آنچه‌که روزی رسدت اجرت تست	۴۳۷
برحسب تقاضای جمعیت‌حمایت‌مسلولین	گررهاندی زمرگ جانی را	۴۳۸
« «	جوانمردی‌که ازمرگی رهاند نیمه جانی را	۴۳۸
برای اطاق بیماران	آنکه از داروی تلخی بتو جان می‌بخشد	۴۳۸
برای‌کارتهای دعوت	شرط بود با همه یکرو شدن	۴۳۸

عنوان	مطلع متفرقه	صفحه
توشه	ستایش مرخدا را شاید وشکر وسپاس او را	۴۴۴
تودیع حضرت‌حسین ازحضرت‌علی‌اصغر	گشودی چشم درچشم من و رفتی بخواب اصغر	۴۴۵
دراستقبال مقدم‌آقای (سایه)	(سایه) باپرچم خورشید به‌تبریزآمد	۴۴۷
در بدرقهٔ آقای (سایه)	آفتاب توام از روزن دل میتابد	۴۴۸
خیرمقدم آقای مشیری	بشارت میدهد مفتون ومیبالد بشیری را	۴۴۹
خیرمقدم آقای دهقان	همای دولت ازگیلان بآذربایجان‌آمد	۴۵۱
به خانقاه یکرنگی	اگر رفتم باستقبالم آمد	۴۵۳
خندهٔ اشک‌آلود	پیام من‌که میبرد غزال من (غزاله) را	۴۵۵
به شاعر ما مفتون	بدل نه چنگ زدی ، ساز من بقانون باش	۴۵۷
انتخابات ورأی خران	باز باران بلای عقلا میآید	۴۵۹
بیاد دکتر انصاری	غزال خطهٔ شیراز دکتر انصاری	۴۶۰
تودیع استاد	طوطی غمین نشسته‌که قناد میرود	۴۶۱
سرود دانشگاه	به‌دانشکه آذرابادگان	۴۶۲
بدرقهٔ سرلشگر دیلمی	قیمت هرکس بهنگام وداع دوستان	۴۶۳
برسنگ مزار علی فیروزان	کان فیروزه ومهد هنراست	۴۶۵
خیرمقدم	ورود حضرت دکتر ریاحی	۴۶۶
سرو رسا	بختی بلند داد وبیانی رسا مرا	۴۶۷
بشاعرجوان آقای کردستانی	همه باغ گلی ای‌گلشن‌کردستانی	۴۶۸
سرود شرکتهای تعاونی	ترانه بهارها	۴۶۹

عنوان	مطلع آخرین شعر	صفحه
باغ شاهزاده تبریز	این باغ شاهزادهٔ تاریخی شماست	۴۷۵
ورزش تن وجان	خیز چو دهقان وتنی ده بکار	۴۷۷

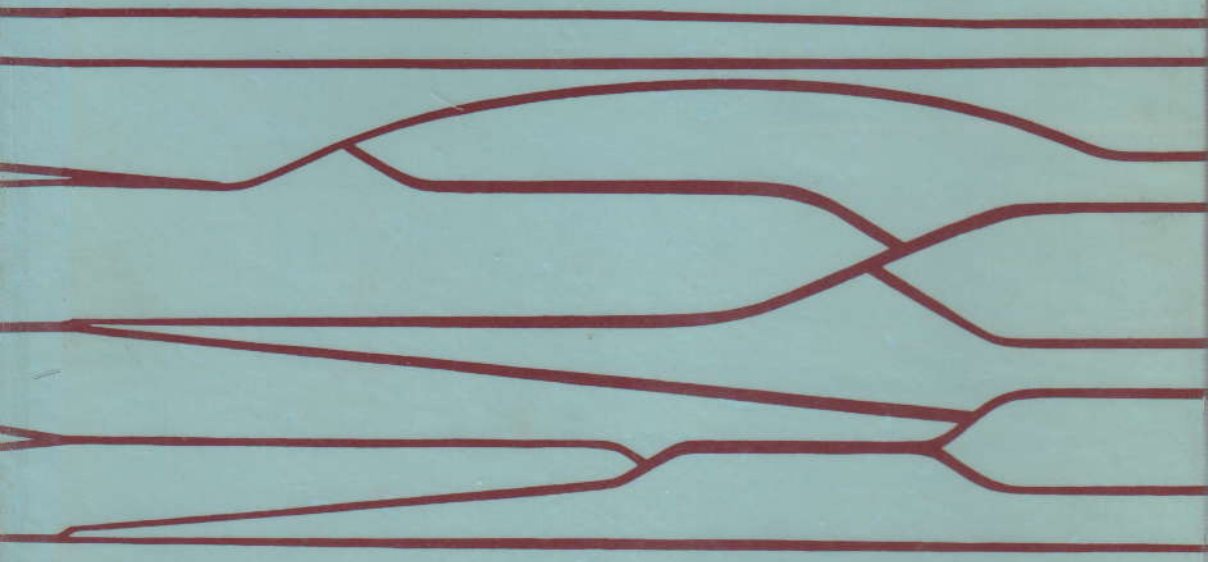

معرفت